

للشركة العامة  
للخدمات الطبية





# چهل ویک مجلس

(چهل ویک مجلس غزوه و روضه، نسخه خطی، ۱۲۹۵ قمری)

دکتر محمد جواد مرادی نیا

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)



پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی

چهل و یک مجلس

(چهل و یک مجلس غزوه و روضه،  
نسخه خطی، ۱۲۹۵ قمری)

دکتر محمد جواد مرادی نیا

طراح جلد: رضا زوری

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه - چاپ اندیشه  
چاپ اول: ۱۳۹۱  
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۲۴۸-۳  
قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

عنوان و نام پدیدآور: چهل و یک مجلس (چهل و یک مجلس غزوه و روضه نسخه خطی، ۱۲۹۵ قمری)/کتاب حسین بن محمد خوانساری؛ محمد جواد مرادی نیا. مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۰. مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص.

ISBN: 978 - 600 - 175 - 248 - 3

وضعیت فهرست نویسی: فیا  
یادداشت: نویسنده کتاب نامعلوم است.  
یادداشت: کتابنامه: ص. ۳۹۵؛ همچنین به صورت زیر نویس.  
موضوع: روضه خوانی -- متون قدیمی تا قرن ۱۴  
موضوع: عاشورا -- تاریخ نویسی  
موضوع: غزوات -- تاریخ نویسی  
موضوع: مقتل نویسی  
شناسه افزوده: خوانساری اصفهانی، محمدحسین بن محمد، قرن ۱۴ ق.، کتاب  
شناسه افزوده: مرادی نیا، محمد جواد، ۱۳۴۵ - . مصحح  
شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر  
رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۰/ج۹/۴/۲۶۰ BP  
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۷۴۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۰۶۳۸۶

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳  
صندوق پستی: ۱۱۴۴-۱۵۸۱۵      تلفن: ۰۱۱۴۴۷۷۰۰۶۶  
تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۰۹۹۳۶۶۴۶۰۹۹۳      فکس: ۰۶۶۴۶۹۹۵۱  
www.iricap.com

## فهرست

مقدمه	۱
اول مجلس	۱۹
دوم مجلس	۲۷
سوم مجلس	۳۵
چهارم مجلس	۴۳
پنجم مجلس	۵۳
ششم مجلس	۶۱
هفتم مجلس	۷۱
هشتم مجلس	۸۱
نهم مجلس	۹۱
دهم مجلس	۱۰۱

اول مجلس	۱۰۹
دوم مجلس	۱۱۷
سوم مجلس	۱۲۵
چهارم مجلس	۱۳۳
پنجم مجلس	۱۴۳
ششم مجلس	۱۴۹
هفتم مجلس	۱۵۹
هشتم مجلس	۱۶۹
نهم مجلس	۱۷۵

اول	مجلس	۱۸۵
دوم	مجلس	۱۹۵
سوم	مجلس	۲۰۵
چهارم	مجلس	۲۱۵
پنجم	مجلس	۲۲۵
ششم	مجلس	۲۳۵
هفتم	مجلس	۲۴۵
هشتم	مجلس	۲۵۳
نهم	مجلس	۲۶۳
دهم	مجلس	۲۷۳
یازدهم	مجلس	۲۸۳
دوازدهم	مجلس	۲۹۱

اول	مجلس	۲۹۹
دوم	مجلس	۳۰۵
سوم	مجلس	۳۱۵

اول	مجلس	۳۲۵
دوم	مجلس	۳۳۵
سوم	مجلس	۳۴۳
چهارم	مجلس	۳۵۵
پنجم	مجلس	۳۶۵
ششم	مجلس	۳۷۷
هفتم	مجلس	۳۸۵

روز دهم محرم سال ۶۱ هجری، نقطه کوچکی از کره ارض، واقعه‌ای را از سر گذراند که زمین و زمان را متأثر ساخت و تاریخ را به حیرت واداشت؛ واقعه‌ای که به دلیل وقوع آن در سرزمینی غریب و پس‌کوچه‌ای از تاریخ تصور می‌رفت به سرعت رو به فراموشی گذاشته و از یادها و خاطره‌ها محو گردد.

در آن روز و در آن سرزمین، جماعتی جنایت‌پیشه، که طمع یا حُمق آنان را بدانجا کشیده بود، تیغ بر روی خاندان کسی کشیدند که دینشان را از او داشتند و به افتخار او نام مسلم بر خود نهاده بودند.

از قضا، همان جماعت به ظاهر مسلم، فرزند و خاندان پیامبر خود را در کنار دریایی از آب روان، با لب تشنه، کشتند و سر بریدند و به اسیری بردند و هلله‌کنان بر پیروزی خود جشن گرفتند و پای کوبیدند.

آن روز و در آن سرزمین نفرین شده همگان پنداشتند که همه‌چیز به آخر رسیده است و نام حسین و حسینیان برای همیشه از خاطره‌ها پاک خواهد شد. آن روز که سپاه نامردمی با همه توان خویش در برابر لشکر کوچک مردمی صف‌آرایی کرده و جاهلانه و سبانه می‌زد و می‌کشت و می‌برید و می‌برد، شاید هیچ تصویری از آینده نداشت و نمی‌دانست که ابعاد و جزئیات آن جنایت بشری در محدوده آن نقطه دورافتاده بین‌النهرین محصور نخواهد ماند و به سرعت مرزهای مکان و زمان را در

خواهد نوردید و به گوش همه انسانیت، در گسترهٔ ارض و پهنهٔ تاریخ، خواهد رسید. آن روز به پایان رسید و خبر واقعهٔ عظیم از کربلا و کربلائیان گذشت و زبان به زبان و سینه به سینه در همه جا پیچید؛ واقعه‌ای که نام عظیم‌ترین حادثهٔ تاریخ اسلام را بر خود گرفت و راهی فراروی میلیاردها مسلم و شیعه در طول تاریخ گشود. به گونه‌ای که امروز، و پس از گذشت یک هزاره و چهار قرن از آن روز، خون حسین همچنان تازه است و در رگ‌های صدها میلیون شیعه‌اش می‌جوشد؛ خونی که معرف مکتب حسین است و مکتبی که بر سردر آن نوشته‌اند: «مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلت». به هر روی، آن چه تردید ناپذیر می‌نماید این است که خبر رخداد عاشورای سال ۶۱ هجری بسیار ماهرانه از یک گوشهٔ دنج جغرافیا بر گسترهٔ تمامی اقالیم غلتیده و در قلب تاریخ برای همیشه تپیده است و این میسر نشده است مگر به ابتکار و اهتمام شاگردانی از مکتب حسینی که روشن ساختن مرزهای فضیلت از رذیلت، مردمی از نامردمی، شرافت از دنائت و راستی از کژی را وظیفه تعطیل ناپذیر خود دانسته و با بهره‌گیری از هر چه می‌دانسته و می‌توانسته‌اند در ثبت و ضبط آن کوشیده‌اند. آن شاگردان عاشق و دل‌سوخته به اقتضای شرایط هر زمان و مکان و نیز بضاعت خویش از مقتل‌نویسی، روضه‌خوانی، واقعه‌گویی، نقالی، شبیه‌خوانی، شبیه‌گردانی و... سود جسته‌اند تا رسالت خویش را انجام داده باشند.

اینک، آنچه پیش روست و کتاب حاضر را شکل داده، حاصل تلاش یکی از همان شاگردان مکتب حسینی است که در قالب چهل و یک مجلس عزا تدوین و تبویب گشته تا روضه‌خوانان و واقعه‌گویان و شبیه‌خوانان از آن بهره بگیرند؛ شاگردی که نامش بر صحیفه درج نگشته و خواننده در صفحه پایانی آن صرفاً با امضای کاتب آن روبه‌رو می‌گردد: «حسین ابن محمد الخوانساری»

بنابراین، روشن نیست چهل و یک مجلس به خامه چه کسی تألیف گشته و مربوط به چه دوره‌ای است. اگرچه تاریخ کتابت آن معلوم است: «یکشنبه فی سنه ۱۲۹۵ غره شوال المکرمه»

چهل و یک مجلس به سبک ویژه‌ای تألیف گشته و آن تلفیق، ترکیب و سپس قیاس قطعاتی از جنگ‌های پیامبر اسلام با کفار در نخستین سال‌های هجرت از سویی و جزئیات و زوایایی از حادثه عاشورا در محرم سال ۶۱ هجری از سوی دیگر است. نویسنده، با تیزبینی خاص، موضوعات و رخدادهایی را که در دو مقطع تاریخی مزبور



اتفاق افتاده و شباهت بسیار یا تضاد فاحش با یکدیگر داشته‌اند را برگزیده و، پس از مقایسه آن‌ها با یکدیگر، مظلومیت امام حسین و خاندان و یارانش را به تصویر کشیده است.

سبک چهل و یک مجلس تلفیقی از نثر و نظم فارسی و بعضاً عربی است. نویسنده با تسلط بر منابع تاریخی فارسی و عربی توانسته است بخش‌هایی از تاریخ صدر اسلام، به علاوه رخداد عظیم عاشورا، را در قالبی از نثر سلیس و روان ریخته و، بسته به موضوع، از اشعار شاعران پارسی‌گوی و بعضاً عرب‌زبان نیز بهره گرفته و مجالس خواندنی و سوزناک پدید آورد.

خواننده در جای‌جای کتاب با نثری دلنشین و بعضاً مسجع روبه‌رو شده و از توصیفات و واژه‌پردازی زیبای نویسنده حظ و بهره می‌برد؛ مثلاً، در طلوعه مجلس سوم از غزوه خیبر می‌خواند:

«علی الصباح، که خروس سیمین بال صبح جناح نور و پر ظهور بر بام این قصر  
لاجوردی فام گسترانید و شمشیر عالم‌گیر مجاهد خورشید از نیام افق آخته و رنگ ظلام  
از ساحت گیتی پرداخته گردید، شیران فیروز جنگ، که در بیشه چنگ در کمر پلنگ  
زدندی، و دلیران با نام و ننگ، که در بحر هیجا گام در کام نهنگ نهادندی، بر در خیمه...»  
و یا در جای دیگر می‌خواند:

«رأی ما اطاعت امر شماسست و خیال ما حکم شماسست و گواهی می‌دهم که  
آنچه می‌فرمایی از جانب خداست؛ اگر فرمایی خود را در آتش اندازیم، حکم تو  
را سربازیم، و اگر اشاره نمایی که خود را در خار مغیلان زنیم، پروا نمی‌کنیم. مانند  
بنی اسرائیل نیستیم که از مقاتله دشمنان باز ایستیم. جان‌ها در طبق اخلاص نهاده و  
سرها بر کف دست، آماده و منتظر فرمانیم...»

بهره‌گیری درست و به‌جا از اشعار فارسی و عربی در اثر نیز بر جذابیت آن افزوده و یکنواختی را از متن دور کرده است. اشعار مورد استفاده نویسنده، عمدتاً سروده شعرای دوره صفویه به بعد بوده که، به جز یکی دو جا، نامی از آنان ذکر نشده است (و آن هم نام راجی کرمانی است). نظم و نثر کتاب مکمل یکدیگر بوده و هرکدام زاویه‌ای از داستان کتاب را برای خواننده روشن می‌کنند؛ مثلاً،

«بنی‌اسد یک‌یک کشته‌ها را می‌آوردند و آن جوان بر وی نماز می‌خواند و در محل خود دفن می‌نمودند. ناگاه شیون زنان به ناله و افغان بلند گردید. مردان بنی‌اسد

ترسیدند....

ناگهان شدد بانگ واویلا بلند      در میان مرد و زن غوغا بلند  
بیکری دیدند افتاده به خاک      پاره پاره، پاره پاره، چاک چاک

...

این تن قربانی کوی وفاست  
این شهید خنجر شمر دغاست  
این که افکنده مرا در شور و شین  
ای مسلمانان حسین است این حسین».  
یا در جایی دیگر:

«هر کجا بینید رود و چشمه سار، هر کجا نوشید آب خوش گوار، یاد از لب تشنه  
من بنماید.

لینتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرونی  
کیف استسقی لِطِفلی فابوا ان یرحمونی»

### ویژگی‌های اثر

عنوان اصلی: چهل و یک مجلس غزوه و روضه  
موضوع: شرح تعدادی از غزوات پیامبر اسلام (ص) و قیاس آن‌ها با برخی حوادث روز  
عاشورای سال ۶۱ هجری در کربلا  
مؤلف: نامعلوم

نوع نسخه: بیاض<sup>۱</sup>

تقسیمات نسخه: چهل و یک مجلس شامل: ده مجلس جنگ بدر، نه مجلس جنگ اُحد،  
ده مجلس جنگ احزاب، دو مجلس جنگ بنی قریظه، سه مجلس جنگ بنی مطلق و  
هفت مجلس جنگ خیبر.

تاریخ تألیف: تاریخ تألیف نسخه معلوم نیست. ولی در سال ۱۲۹۵ هجری قمری کتابت  
شده است.

محل تألیف: محل تألیف نیز مشخص نیست، اما به نوشته کاتب، «این مجموعه در  
خوانسار جمع گردید».

افتادگی و نقص‌ها: نسخه کامل است و افتادگی ندارد.

۱. نسخه یا نسخه‌هایی که از طرف عرض باز می‌شود و از حیث مطالب نیز مجموعه‌وار است.

آفات و آسیب‌ها: نسخه از نظر فیزیکی سالم است و فقط یکی دو ورق آن از شیرازه جدا شده است.

نوع و کیفیت خط: شکسته نستعلیق خوش

تعداد سطور: مختلف السطر

ارزش کتابت: کم غلط

تعداد و اندازه اوراق: ۳۲۸ صفحه ۱۷ × ۹ سانتی‌متر

نوع کاغذ: کاغذ دفتری

قطع کتاب: بیاضی

جلد: مقوا با روکش چرم

### چکیده مجالس

مجلس اول: بیان کیفیت بشیر جزلم و ورود اهل بیت

اشاره به چگونگی شروع جنگ بدر تا آنجا که کفار شکست خوردند و مضمض ابن عمرو خبر موحد شکست را برای مکیان آورد.

نویسنده دهشت‌اثر بودن این خبر را با خیردار شدن اهل مدینه از قتل عام امام حسین<sup>(ع)</sup> و یارانش همسنگ دانسته و چگونگی بازگشت باقی‌مانده کاروان خاندان امام به مدینه را توصیف کرده است.

مجلس دوم: در بیان جنگ بدر است و بیان کیفیت شب عاشورا

ادامه داستان جنگ بدر تا ذکر گفت‌وگوی سعد بن معاذ با پیامبر<sup>(ص)</sup> و تأکید او که هر چه فرمایی، سرنیچیم. پس از آن گریز به صحرای کربلا و ذکر داستان شب عاشورا و تأکید امام حسین<sup>(ع)</sup> به یاران که برخیزید و از این دشت خطرناک بیرون روید، آنان فقط با من کار دارند و پاسخ یک‌یک یاران.

مجلس سوم: در بیان بقیه غزوه بدر است و گریستن حضرت به جهت اصحاب

در این مجلس، تعداد سپاهیان مسلمان و کفار قریش در جنگ (۳۱۳ نفر و ۱۰۰۰ نفر) مقایسه شده‌اند با تعداد لشکریان امام حسین<sup>(ع)</sup> و یزید در کربلا (۷۲ نفر و هزاران نفر) و این که یاران امام حسین با قلت عدد از کثرت دشمنان نترسیدند و با لب تشنه و شکم گرسنه هر نفر مقابل چندین هزار لشکر از خدا بی‌خبر ایستادند.

مجلس چهارم: در بیان تمته غزوه بدر است و بیان کیفیت حُر ابن یزید ریاحی و شهادت نوجوانش.

در این مجلس، گوشه‌ای دیگر از جنگ بدر روایت شده و داستان عتبه ابن ربیعہ بازگویی شده که در عین آگاهی از حقانیت محمد<sup>(ص)</sup> بر اساس عصیبت جاهلی در جنگ

بدر با سپاه اسلام درگیر و کشته شد اما خُر ابن یزید ریاحی با چشم‌پوشی از ریاست و حشمت دوروزه حیات عاریه‌ای، خود را به مقام حقیقت رسانید. و سپس داستان جنگ‌آوری و شهادت خُر روایت شده است.

**مجلس پنجم:** در بیان بقیه غزوه بدر است و بیان کیفیت شهادت مسلم ابن عوسجه

در این مجلس، ماجرای شهادت پیرمرد سپیدموی، عبیده بن حارث بن عبدالمطلب، در جنگ بدر و قدردانی پیامبر<sup>(ص)</sup> از او روایت شده و آن‌گاه با داستان شهادت مسلم بن عوسجه، که او نیز پیرمردی روشن‌ضمیر بود و در حادثه کربلا به شهادت رسید، مقایسه شده است.

**مجلس ششم:** در وقایع جنگ بدر است و احوال کیفیت ورود سیدالشهدا<sup>(ع)</sup> به کربلا معلوم در این مجلس، داستان پیش‌گویی پیامبر اسلام<sup>(ص)</sup> از محل وقوع جنگ بدر و کشته شدن سران قریش و نیز پیش‌گویی حضرت علی<sup>(ع)</sup> از محل شهادت فرزندش، حسین<sup>(ع)</sup>، به همراه یاران در کربلا روایت شده است. نویسنده چگونگی ورود سیدالشهدا به کربلا و خبر دادن از شهادت قریب‌الوقوع خود و یاران در آن سرزمین را نیز توضیح داده است.

**مجلس هفتم:** در بیان کیفیت جنگ بدر و بیان وقایع مجلس ابن‌زیاد که بر او تا روز قیامت لعنت باد در این مجلس، قضیه امداد الهی به لشکر پیامبر<sup>(ص)</sup> در جنگ بدر و بریدن سر ابوجهل توسط یکی از یاران پیامبر و سجده شکر حضرت رسول نوشته شده و سپس ماجرای گردن زدن ابن‌زیاد توسط مختار ثقفی و عرضه آن بر امام سجاد<sup>(ع)</sup> و سجده شکر آن امام توصیف گردیده است.

**مجلس هشتم:** در بیان جنگ بدر و مجلس یزید لعنة الله علیه

در این مجلس، شرح مرگ ابولهب پس از جنگ بدر و مرگ یزید پس از واقعه کربلا آمده است.

**مجلس نهم:** در بیان خاتمه جنگ بدر و ندا دادن سیدالشهدا اصحاب خود را

در این مجلس هم جزئیاتی از سرانجام جنگ بدر و سخن گفتن پیامبر<sup>(ص)</sup> با کشتگان آن جنگ روایت شده و در ادامه ماجرای سخن گفتن امام حسین<sup>(ع)</sup> با یاران شهیدش در کنار قتلگاه توصیف شده است.

**مجلس دهم:** در بیان تتمه جنگ بدر و وقایع غارت کردن خیمه‌های اهل بیت احمد مختار

در مجلس دهم، شرح اسارت تعدادی از کفار در جنگ بدر آمده؛ از جمله سه تن از بستگان پیامبر<sup>(ص)</sup> که یکی‌شان داماد وی بوده که همسرش، زینب (دختر پیامبر)، برای آزادی او گردن‌بند خود را فرستاد و هنگامی‌که پیامبر چشمش به آن گردن‌بند افتاد گریست و... نویسنده سپس با گریز به صحرای کربلا داستان غارت اموال زنان و دختران بیت امام حسین<sup>(ع)</sup> در کربلا را با سوزوگداز توصیف کرده است.

### مجلس اول [۱۱]: در بیان غزوه أُحد و بیان شب عاشورا

در این مجلس، چگونگی گماردن تعدادی از سپاه اسلام بر تنگه أُحد توسط پیامبر (ص) و سپس ترک آن محل به وسوسه غنیمت‌یابی تشریح و سپس با ماجرای جدا شدن تعدادی از یاران امام حسین<sup>(ع)</sup> در شب عاشورا از وی و ترک صحرای کربلا مقایسه شده است.

### مجلس دوم [۱۲]: در بیان أُحد و شهادت عباس ابن علی

در این مجلس، پس از ذکر نمونه‌هایی از رشادت‌های امام علی<sup>(ع)</sup> در جنگ أُحد، ماجرای از جنگ جمل نقل شده که در آن جوانی ایرانی، مسلم‌نام، در یاری حضرت علی<sup>(ع)</sup>، قرآن به دست، به نصیحت سپاه مقابل رفت. ولی آنان هر دو دستش را قطع کردند و علی طاقت نیاورد و دستور داد سپاه بصره را تارومار کردند. نویسنده سپس با گریز به صحرای کربلا داستان قطع شدن دست ابوالفضل عباس<sup>(ع)</sup> را بیان کرده است.

### مجلس سوم [۱۳]: در بیان غزوه أُحد و شهادت وهب ابن عبدالله کلبی

در این مجلس، ماجرای سه زن روایت شده است؛ یکی نسبیبه، که در أُحد در رکاب پیامبر جنگید، دیگری هند معروف به جگرخوار و جهد و تلاشش در انسجام بخشیدن به سپاه کفار در أُحد و دیگری قمر، مادر وهب، که در کربلا حضور داشت و پسرش را به همراهی با امام حسین<sup>(ع)</sup> تشویق می‌کرد تا آنکه پسر شهید شد و سر از بدنش جدا کردند.

### مجلس چهارم [۱۴]: در بیان غزوه أُحد است و به کربلا آمدن جبرئیل

در مجلس مزبور، داستان نزول جبرئیل در جنگ أُحد و حفاظت از پیامبر در برابر مشرکان و نیز نزول او در صحرای کربلا به هنگام شهادت امام حسین<sup>(ع)</sup> روایت شده است.

### مجلس پنجم [۱۵]: در بیان تنمه غزوه أُحد و بیان شهادت حضرت قاسم

مجلس پنجم به بازگویی داستان شهادت حنظله در غزوه أُحد و قاسم ابن حسن در کربلا و شباهت این دو ماجرا به یکدیگر اختصاص دارد.

### مجلس ششم [۱۶]: در بیان بقیه أُحد و شهادت نصرانی در صحرای کربلا

در مجلس ششم، حکایت شهادت عمر ابن ثابت در أُحد، که همان روز مسلمان شده بود و حتی دو رکعت نماز نخوانده بود، در کنار ماجرای جوان نصرانی، که روز عاشورا و ساعتی قبل از شهادت مسلمان شد، بازگو شده است.

### مجلس هفتم [۱۷]: در بیان جنگ أُحد و حکایت ابوخلیق شاعر و تعریف نمودن وقایع کربلا را

به جهت مختار

در این مجلس، چگونگی تحریض و تحریک کفار قریش در صحنه جنگ أُحد توسط ابوغره شاعر و نیز نحوه تحریک و ترغیب سپاه ابن‌سعد در روز عاشورا توسط ابوخلیق شاعر به علاوه سرانجام این دو شاعر خدمتکار کفر و ظلم روایت شده است.

**مجلس هشتم [۱۸]:** در بیان آمدن فاطمه زهرا، سلام الله علیها، به اُحد و آمدن زینب‌خاتون به قتلگاه

در این مجلس، ماجرای خبردار شدن حضرت فاطمه زهرا<sup>(ص)</sup> از خبر دروغ کشته شدن پدرش، محمد<sup>(ص)</sup>، در اُحد و حرکتش به سوی میدان جنگ و نهایتاً سالم دیدن پدر و در لابه‌لای آن داستان روبه‌رو شدن زینب<sup>(ص)</sup> و فاطمه<sup>(ص)</sup>، دختر امام حسین<sup>(ع)</sup> با نعش سیدالشهدا در صحرای کربلا بازگو شده است.

**مجلس نهم [۱۹]:** در بیان غزوه اُحد

در این قسمت، داستان نحوه کفن و دفن شهیدان اُحد و نماز خواندن پیامبر<sup>(ص)</sup> بر پیکرهای آنان با داستان بی‌کفن ماندن و عریان ماندن اجساد شهدای کربلا بر خاک آن میدان مقایسه شده است.

**مجلس اول [۲۰]:** در بیان غزوه احزاب، که او را خندق می‌نامند، و بیان اینکه چند چیز بود که باعث تشنگی سیدالشهدا شد.

در این مجلس، ماجرای روزه‌دار بودن دو نفر در دو شبانه‌روز پیاپی قبل از شهادتشان روایت شده که یکی عبدالله خبیر بود و دیگری اباعبدالله الحسین<sup>(ع)</sup>؛ که اولی در احزاب شهید شد و دومی در کربلا.

**مجلس دوم [۲۱]:** کیفیت غزوه احزاب و مجملی از شهادت علی‌اکبر

در این مجلس، چند نکته از حواشی جنگ احزاب و از آن جمله مهمانی دادن جابر انصاری به پیامبر<sup>(ص)</sup> و همه اهل مدینه و نیز گرسنگی و تشنگی یاران امام حسین<sup>(ع)</sup> و از جمله جوانش، علی‌اکبر<sup>(ع)</sup>، به هنگام شهادت بیان شده است.

**مجلس سوم [۲۲]:** غزوه احزاب و برخی از شهادت مسلم بن عقیل

در این مجلس، کیفیت متحد شدن قبایل یهود با مشرکان مدینه ضد پیامبر و جدا شدن برخی از قبایل هم‌پیمان با رسول<sup>(ص)</sup> از وی و نیز داستان حضور مسلم در کوفه و پراکنده شدن کوفیان از اطراف وی روایت شده است.

**مجلس چهارم [۲۳]:** غزوه احزاب و میدان رفتن امام علیه‌السلام

این مجلس مقایسه‌ای است بین شجاعت و مردانگی یاران پیامبر<sup>(ص)</sup> در جنگ احزاب و یاران حسین<sup>(ع)</sup> در عاشورا.

**مجلس پنجم [۲۴]:** در بیان غزوه احزاب، وداع سیدالشهدا با سکینه و روانه شدن به میدان

در مجلس پنجم، داستان رویارویی علی ابن ابیطالب<sup>(ع)</sup> با عمرو ابن عبدود در احزاب روایت شده که علی<sup>(ع)</sup> به پشت‌گرمی پیامبر<sup>(ص)</sup> به میدان رفت و در ادامه داستان تنهایی امام حسین<sup>(ع)</sup> به هنگام وداع با دخترش، سکینه، در کربلا توصیف گشته است.

**مجلس ششم [۲۵]:** در بیان احزاب و کیفیت نماز خواندن سیدالشهدا

در این مجلس، دو واقعه مقایسه شده‌اند؛ یکی طنین انداز شدن فریاد الله اکبر در جنگ احزاب که خبر از پیروزی علی<sup>(ع)</sup> بر عمر بن عبدود می‌داد و دیگری به آسمان رفتن بانگ الله اکبر در کربلا که حکایت از شهادت حسین ابن علی<sup>(ع)</sup> داشت.

#### مجلس هفتم [۲۶]: در بیان غزوه احزاب و بیان آمدن زینب به قتلگاه

در این مجلس، دو عمل از سوی دو کس مقایسه شده است؛ یکی خودداری علی ابن ابیطالب<sup>(ع)</sup> از به نیزه کشیدن سر عمر بن عبدود در احزاب پس از کشتن او و دیگری بر سر نیزه بردن سر علی ابن حسین<sup>(ع)</sup> به دستور عمر سعد در کربلا

#### مجلس هشتم [۲۷]: در بیان غزوه احزاب و آمدن ذوالجناح به خیمه‌ها

در این مجلس، چگونگی رسیدن امداد الهی به مسلمین در جنگ احزاب بیان شده و نویسنده از خود پرسیده «نمی‌دانم حکمت چه بود که در صحرای کربلا باد و بور نیامد و نسیم مراد نوزید؟»

#### مجلس نهم [۲۸]: در بیان غزوه احزاب و شهادت حُر ابن یزید ریاحی

در این مجلس، داستان توبه و سرانجام کار دو تن، یکی ابولبابه، در زمان پیامبر، و دیگری حُر بن یزید ریاحی، در روز عاشورا روایت شده است.

#### مجلس دهم [۲۹]: غزوه خندق است و گفت‌وگو نمودن امام علیه‌السلام در میان میدان

مقایسه اتمام حجت پیامبر<sup>(ص)</sup> با کافران است در جنگ احزاب و حسین ابن علی<sup>(ع)</sup> با کوفیان در کربلا.

#### مجلس یازدهم [۳۰]: غزوه بنی قریظه و حکایت خرابه شام

در این مجلس، حکایت برخورد ملاطفت‌آمیز پیامبر<sup>(ص)</sup> با اسیران در بنی قریظه و رفتار یزیدیان با اولاد پیامبر در خرابه شام مقایسه شده است.

#### مجلس دوازدهم [۳۱]: در بیان غزوه بنی قریظه و کیفیت دفن شهدا

در این مجلس، ماجرای کفن و دفن محترمانه سعد بن معاذ در جنگ بنی قریظه به دست پیامبر<sup>(ص)</sup> با نحوه کفن و دفن شهدای کربلا مقایسه شده است.

#### مجلس اول [۳۲]: غزوه بنی مصطلق و بیان کیفیت سوار شدن اهل بیت و روانه شدن

در این مجلس، دو داستان روایت و با یکدیگر مقایسه شده است؛ یکی ماجرای عقب ماندن عایشه از اردوی مسلمین در جنگ بنی مصطلق و سوار شدن محترمانه او بر شتر یکی از اصحاب و دیگری داستان سوار شدن عیال ابی‌عبدالله بر مرکب‌ها به هنگام عزیمت از قتلگاه به کوفه.

#### مجلس دوم [۳۳]: غزوه بنی مصطلق و کنیز خواستن شامی رقیه را

این مجلس عهده‌دار قیاس بین دختر یکی از یهودیان است که در بنی مصطلق به اسارت سپاه اسلام درآمد و پیامبر او را مخیر کرد که نزد وی بماند یا به خانواده‌اش برگردد، با

دختر امام حسین<sup>(ع)</sup> که در کربلا به اسیری برده شد.

#### مجلس سوم [۳۴]: در بیان غزوه بنی مصطلق و در آمدن اهل بیت به عسقلان

در این مجلس، دو داستان روایت و مقایسه شده است؛ یکی داوطلب شدن پسر عبدالله ابن ابی برای کشتن پدر منافق خود با این استدلال که یارای دیدن قاتل پدر خود را ندارد و دیگری همراه بودن چهل روزه قاتل پدر امام سجاده<sup>(ع)</sup> با وی پس از عاشورا.

#### مجلس اول [۳۵]: غزوه خیبر و کیفیت شهادت علی اصغر

در این مجلس نیز دو حادثه روایت و مقایسه شده است؛ اول آنکه در خیبر پیامبر<sup>(ص)</sup> با پیشنهاد بستن آب بر روی ساکنان یکی از قلاع یهود مخالفت کرد و گفت این کار از مروت دور است، زیرا در میان ایشان ضعفا و اطفال خردسال و زنان حضور دارند. دوم داستان بستن آب بر روی خاندان پیامبر در کربلا که حتی اصغر شش ماهه نیز با لب تشنه شهید شد.

#### مجلس دوم [۳۶]: در بیان فتح خیبر و حکایت حبیب ابن مظاهر

در این مجلس، دو واقعه با یکدیگر قیاس شده است؛ اول واقعه خیبر که در روز چهارم جنگ همه مسلمین از پیروزی ناامید شده و چشم انتظار مرگ بودند که علی ابن ابیطالب<sup>(ع)</sup> از مدینه سر رسید و همه را امیدوار ساخت و دیگری در کربلا که حبیب ابن مظاهر برای یاری طلبیدن نزد قبیله بنی اسد رفت ولی دست خالی برگشت و امید اصحاب و خاندان امام حسین ناامید شد.

#### مجلس سوم [۳۷]: فتح خیبر و آمدن امام به خیمه‌های اصحاب

در این مجلس، به طلبیدن علی بن ابیطالب<sup>(ع)</sup> در جنگ خیبر از سوی پیامبر<sup>(ص)</sup> اشارت رفته است که علی در طرفه العینی خود را از مدینه به خیبر رساند و به یاری مسلمین شتافت و کار را تمام کرد. در ادامه، داستان امام حسین<sup>(ع)</sup> روایت شده که در ظهر عاشورا هر یک از یاران را طلبید، دید که در خون غوطه‌ورند و ردای شهادت پوشیده‌اند.

#### مجلس چهارم [۳۸]: رجز خواندن امام حسین علیه السلام

این مجلس به رجزخوانی علی ابن ابیطالب<sup>(ع)</sup> در خیبر و رجزخوانی حسین ابن علی<sup>(ع)</sup> در کربلا اختصاص دارد.

#### مجلس پنجم [۳۹]: غزوه خیبر و کشته شدن یزید ابیطحی

در این مجلس، داستان کشته شدن مرحب (پهلوان عرب) به دست علی ابن ابیطالب<sup>(ع)</sup> در خیبر و کشته شدن یزید ابیطحی (یل عرب) به دست حسین ابن علی<sup>(ع)</sup> در کربلا روایت شده است.

#### مجلس ششم [۴۰]: فتح خیبر و بیان مجملی از شهادت امام انام علیه السلام

در این مجلس، ادامه داستان جنگ خیبر و فتح آن به دست علی بن ابیطالب<sup>(ع)</sup> و پرتاب سنگ از جانب یهودیان به سوی او روایت شده و در ادامه نحوه اصابت سنگ به پیشانی



حسین ابن علی (ع) در کربلا و چگونگی شهادت وی و جدا نمودن سر آن امام از پیکر مبارکش.

### مجلس هفتم [۴۱]: فتح خیبر و کیفیت و حکایت قتلگاه

در این مجلس نیز دو داستان روایت شده است؛ اول آنکه در خیبر یکی از مسلمین یک زن یهودی اسیر را از کنار کشتگان عضو خانواده او عبور داد که آن زن غش کرد، وقتی خبر به پیامبر (ص) رسید، آن مسلمان را ملامت کرد و دوم حکایت همراه نمودن زنان و اطفال امام حسین با اجساد و سرهای شهدای کربلا از قتلگاه تا شام.

### اعتبار و ارزش تاریخی

با این همه، باید دانست که بر این کتاب نام تاریخ نمی توان گذاشت، چه اگر این گونه بود نویسنده می بایست به الزاماتی پایبند می بود و شرایط صحت و درستی یک واقعه را با ابزارهای پژوهش تاریخی به آزمون می گذاشت؛ هرچند بسیاری از روایات منقول در چهل و یک مجلس مستند به منابع قابل اعتنایی همچون ارشاد شیخ مفید، اعلام الوری طبرسی، الاحتجاج طبرسی، لهوف سید ابن طاووس، اقبال الاعمال سید ابن طاووس، مناقب آل ائمه اطهار و... می باشند.

داستان های چهل و یک مجلس پیش از آنکه به روایات تاریخی نزدیک باشند، حدیث حیرت و دل سوختگی تاریخی شیعه بوده و انعکاس سوز و فغانی است که به خاطر مظلومیت آل عترت از دل برکشیده است. بنابراین، خواننده انتظار ندارد که جزء به جزء حوادث روایت شده منطبق با مَرِّ تاریخ باشد.<sup>۱</sup>

چهل و یک مجلس، پیش از آنکه یک متن تاریخی باشد، نمونه ای از هنر شیعه، به ویژه ایرانیان، برای حفاظت از یک خاطره تاریخی مهم در برابر تپاول روزگار و محو آن در کشاکش ایام است؛ هنری که الهام بخش دلدادگان بسیاری در طول قرن ها بوده و قالب های جدیدی از راه های انتقال افکار و اندیشه ها را به بشریت عرضه کرده است؛ قالب هایی که روضه خوانی، تعزیه، نقالی و... از آن شمار محسوب می گردند. هرچند چهل و یک مجلس متن آماده اجرای تعزیه نیست اما در شمار مجموعه ها یا جنگ هایی محسوب می گردد که علاوه بر بهره گیری در روضه خوانی، از آن برای تأمین

۱. روح حاکم بر مجموعه، که همان نمایش مظلومیت اهل بیت پیامبر اسلام (ص) است، موجب می گردد تا خواننده از لغزش های تاریخی نویسنده و از اغراق هایی که در برخی جاها می بیند درگذرد؛ اغراق هایی که از فرط بدیهی بودن نیاز به صغراکبراً چین برای رد و انکار ندارند؛ مانند تعداد زخم های پیکر مطهر امام حسین (ع) که نویسنده رقم شگفت انگیز ۱۹۵۱ را برای آن ذکر کرده است.

محتوای نسخه‌های شبیه‌خوانی یا تعزیه نیز استفاده می‌شده است. کما اینکه اثر مزبور تا سال‌های دهه ۴۰ و ۵۰ شمسی در منطقه خمین مورد استفاده تعزیه‌خوان‌ها قرار می‌گرفته و از روی آن نسخه‌های تعزیه نوشته می‌شده تا صاحبان نقش‌های مختلف گفتارهای (دیالوگ) خود را بر آن اساس تنظیم نمایند.

این نسخه، که مورد استفاده مرحوم محمد شفیعی و گروه همکاران وی در تعزیه‌خوانی‌ها قرار می‌گرفته، توسط آقای محمدحسین شفیعی فرزند آن مرحوم، در اختیار نگارنده قرار گرفت که سپاس از وی بر ذمه مصحح است. همچنین از زهرا مستوفی، که زحمت مقابله جملات عربی متن و منبع‌یابی آن را بر خود هموار کرد، و نیز عصمت سرمدی و حامد مرادی‌نیا، که در مقابله متن تایپی به یاری مصحح آمدند، تشکر و قدردانی می‌گردد.

امید آنکه تصحیح، تنظیم و انتشار این مجموعه به منزله گامی کوچک در راه حفظ و احیای هنر و فرهنگ ایرانی - شیعی مقبول اهل دل و اهل هنر افتد و کاستی‌های ناشی از ضعف بضاعت مصحح را نادیده گرفته و ببخشایند.

امیدوار به شفاعت سردار آزاده کربلا

بنده کمترین - محمدجواد مرادی‌نیا

محرم ۱۴۳۲

مجلس اول

بیان کیفیت بشیر جزلم و ورود اهل بیت



جناب ختمی‌مآب محمد، صلی الله علیه و آله، هفتاد غزوه نموده‌اند و در بیست و شش غزوه از آن‌ها به نفس نفیس خود حاضر شدند و در نه غزوه از آن غزوات خود جهاد فرمودند. اول بدر کبری است و در روز جمعه هفدهم ماه رمضان در سال دویّم هجرت، دویم جنگ احد در ماه شوال سال سیّم هجرت، سیّم و چهارم جنگ خندق و بنی قریظه در ماه شوال از سال چهارم هجرت، پنجم جنگ بنی‌مصطلق در ماه شعبان سال پنجم هجرت، ششم جنگ خیبر در سال ششم هجرت، هفتم فتح مکه در ماه رمضان در سال هفتم از هجرت، هشتم و نهم جنگ حنین و طایف در ماه شوال سال هشتم از هجرت. غزوه بدر کبری که اعظم فتوح اسلامست و مجملش این است که قافله‌ای از قریش با ابوسفیان و دیگران چهل نفر بودند به تجارت شام رفته بودند و مال بسیاری از قریش در آن قافله بود و کسی از قریش نبود که مالی در آن قافله نداشته باشد. چون خبر رسید که ایشان از شام متوجه مکه گردیدند، حضرت رسالت‌مآب اصحاب سعادت انتساب را مقرر فرمودند که بر سر راه قافله بروند.

## بدر ۱، ورود به مدینه

و غرض اصلی مغلوب شدن مشرکان و رفعت اسلامیان و قوت مؤمنان بود. عدد اصحاب حضرت خیرالبشر سیصد و سیزده نفر بودند. موافق عده اصحاب طالوت که بر جالوت غالب شد. از مدینه طیبه بیرون آمدند و عَلم مهاجر در دست اسدالله الغاب علی ابن ابیطالب بود. و عَلم انصار را به دست سعد بن عباد کرم فرمودند و در میان لشکر پیغمبر هفتاد شتر و دو اسب و شش زره و هفت شمشیر بود. چون خبر به ابوسفیان بی ایمان رسید و از حرکت لشکر<sup>۱</sup> فیروز اثر مخبر گردید، بسیار ترسید و سوی شام مراجعت نمود. چون به بصره رسید، مضمض عمر و خزاعی را خبر گردانید و ده درهم به علاوه شتری به او داد و گفت: به سرعت روانه می شوی و آرام و قرار بر خود حرام می گردانی تا داخل مکه شوی. گوش نافه را بُبر که خون بر سروروی آن جاری شود و جامه خود را از پیش و پس چاک کن و به این هیئت<sup>۲</sup> موحش داخل مکه شو و چون داخل مکه شدی، رو را به جانب دُم شتر بگردان و به آواز بلند فریاد کن که ای آل غالب، دریابید بارها و متاع های خود را و دریابید مالها و شترهای خود را و گمان ندارم که توانید دریافت نمایید زیرا که محمد<sup>(ص)</sup> با اهل مدینه به عزم غارت اموال شما بیرون آمدند. اگر خود را نرسانید، دیگر بارها و متاع های خود را نخواهید دید.

پس مضمض متوجه مکه گردید و سه شب پیش از آمدن مضمض، عاتکه، دختر عبدالمطلب، در خواب دید که سواری وارد مکه گردید و فریاد کرد که ای آل عدی و ای آل<sup>۳</sup> به امداد بشتابید به سوی موضعی که بعد از سه روز در آنجا کشته خواهید شد. پس به کوه ابوقبیس بالا رفت و سنگی را از کوه غلتانید و آن سنگ ریزه ریزه شد و خانه [ای] از خانه های قریش نماند مگر اینکه ریزه ای از آن سنگ در آن خانه افتاد و چنان دید که رودخانه مکه پر از خون شد. پس مضطربانه از خواب بیدار [شد] و عباس برادر خود را از این خواب اطلاع داد. عباس این واقعه را از برای عتبه، پسر ربیع، نقل کرد. عتبه گفت: این خواب دلالت می کند بر آنکه مصیبتی بر قریش حادث شود و قصه خواب در میان اهل مکه منتشر شد تا این واقعه به گوش ابوجهل رسید. گفت: عاتکه دروغ می گوید و چنین خوابی ندیده و این پیغمبر دویم است که در میان

۱. در اصل: لشکر

۲. در اصل همه جا: هیأت

۳. در اصل: جا افتاده.

فرزندان عبدالمطلب به هم رسیده. به لات و عزی سوگند می‌کنم که تا سه روز انتظار می‌کشم، اگر این خواب راست شد، به او کاری ندارم و اگر خلاف آن ظاهر شد، نامه در میان خود می‌نویسم که در میان عرب خانواده‌ای نیست که مردان و زنانش دروغ‌گوتر از بنی‌هاشم باشند و ابوجهل هر روز حساب ایام را نگاه می‌داشت. چون روز سیّم گردید، مضمّم ابن عمر خزاعی رسید و در وادی مکه صدا برکشید به آنچه که عاتکه در خواب دیده بود و مردم مکه مهیای بیرون رفتن شدند. سهیل ابن عمرو و صفوان ابن امیه و ابوالبختری ابن هشام و نوفل ابن خویلد و دیگران ایستادند و فریاد برکشیدند که ای گروه قریش مصیبتی از این عظیم‌تر نیست که محمد و متابعان او از اهل مدینه متعرض قافله شما بشود که خزینه‌های اموال شما در این قافله است و جدایی اندازند میان شما و تجارت‌های شما که دیگر تجارت نتوانید کرد و اگر امروز گوشمالی به محمد و تابعانش نرسانید، بعد از این دیگر مالک چیزی نخواهید شد.

پس صفوان ابتدا کرد و پانصد اشرفی از برای خرج راه بیرون آورد و بعد ابوجهل مبلغ جزیل حاضر کرد و احدی از قریش نماند مگر اینکه مبلغی از برای خرج سفر آورد و تهیه<sup>۲</sup> عظیمی درست کرده بر شتران نر و رهوار و درشت سوار شدند و از روی نهایت حمیت جاهلیت روانه شدند و گفتند هرکه در این سفر با ما موافقت نمی‌کند و بیرون نمی‌آید، خانه‌اش را خراب و آشیانه‌اش را بر آب می‌رسانیم و از بنی‌هاشم سه نفر را به جبر همراه بیرون آوردند: عباس ابن عبدالمطلب و عقیل، پسر ابوطالب، و نوفل ابن حارث ابن عبدالمطلب. شورش در مکه افتاد و شورش از مرد و زن برخاست.<sup>۳</sup> بلی دو نفر خبر وحشت اثر را به دو شهر رسانیدند که شورش عظیمی از مرد و زن برخاست؛ یکی در اسلام و یکی در کفر. خبر موحشی که در کفر رسید، آمدن مضمّم ابن عمرو در مکه و احوال قافله را گفتن، خبر دیگر وقتی که قافله شام و مصیبت‌زدگان اهل بیت انام به حوالی مدینه رسیده‌اند، همین که از دور سواد شهر مدینه را دیدند، سرگرم ناله گردیدند. علیامخدره ام‌کلثوم شهر مدینه را خطاب کرده فرمودند: (شعر)

مدینه جدّنا لا نقبلینا فبالحسرات والاحزان جدّنا  
 خرجنا منک بالاهلین جمعا رجعنا فیک لارجال و لا بنینا<sup>۴</sup>

۱. در اصل همه‌جا: خانه‌واده

۲. در اصل: تهیه

۳. در اصل همه‌جا: برخاست

۴. بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۱۹۸. در اصل: رجعنا فیک لارجال و لا بنینا.

یعنی ای مدینه پیغمبر، ما را قبول مکن و به خود راه مده. زیرا که با حسرت و اندوه آمدم. تاج بر سر رفته بودم، خاک بر سر آمدم. با برادر رفته بودم، بی برادر آمدم. نزدیک مدینه فرود آمدند و خیمه‌ها را نصب کردند. بیمار کربلا بشیر جزلم را طلبید «و قال یا بشیر و رحم الله اباک لقد کان ابوک شاعرا.» گفت: یا بشیر، خدا رحمت کند پدر تو را، مرد شاعری بود. آیا تو نیز بهره‌ای از او در دست داری و شعر می‌توانی بگویی؟ گفت: بلی، یا بن رسول الله. من نیز شاعرم و در این فن ماهرم. فرمودند: شعری چند در مصیبت پدرم انشا کن و برو اهل مدینه را از آمدن ما اعلام کن.

ای شیعه، قبل از آنکه بشیر روانه گردد، فاطمه، دختر حسین، به نزد عمه خود، علیا جناب، قمر نقاب، زینب خاتون، آمد و عرض کرد: عمه، ما خانواده کریمیم. مردم به ما خدمت نکرده مزدها گرفتند و احسانی نکرده جایزه‌ها دیدند. این مرد که بشیر باشد از شام تا مدینه به ما خدمت کرده و زحمت کشیده. اگر مصلحت بدانید، او را بخواهید، عذرخواهی از او بنمایید. لامحاله نوازش زبانی به او بنمایید.

پس بشیر را طلبیدند و هریک از خواتین مکرمه از بقیه تاراج کربلا چیزی داشتند، در نزد او گذاشتند و عذرخواهی نمودند که ای بشیر در این سفر زحمت ما را کشیدی و جزای لایق ندیدی. چه کنم روزگار برگشته و دهر غدار ما را بدین حالت گردانیده و اموال ما را در کربلا بردند و یاران ما را کشتند، والا آسمان سخای ما بر تو بیش از این می‌بارید و ابر جود ما تو را مستغنی می‌گردانید. توقع مزد و امید جزا از رسول خدا داشته باش.

بشیر گریه کرد و چیزی از آن اسباب‌ها را قبول نکرده، عرض کرد که ای خاتون محترمه، خدمت شما را به جهت طمع دنیا اختیار نکردم، بلکه امید شفاعت از شما و جدّ شما دارم. ولیکن پارچه‌ای از لباس شهدا را به من مرحمت کنید که در میان کفن خود بگذارم و به واسطه آن به سوی خداوند منان تقرب جویم.

جناب زینب خاتون از عقب پرده دستمال پرخونی را به نزد بشیر انداخت. گفت: ای بشیر، این دستمال را بردار و در کفن خود گذار. این دستمالی است که برادرم بر گلوی اصغر شیرخواره بسته بود.

الحاصل بشیر می‌گوید آمدم تا وارد مدینه شدم، نزدیک قبر پیغمبر ایستادم و فریاد و افغان برکشیدم؛

۱. بحارالانوار، ج ۴۵، (ابوک دوم را ندارد) ص ۱۴۷ و هوف، ص ۱۹۷.



یا اهل یثرب لا مقام لکم بها قتل الحسین فادمعی مدراراً  
 الجسم [منه] بکربلا مضرّج والراس منه علی القنّاة یدار'  
 ای اهل مدینه! چرا با اطمینان خواطر قرار دارید؟ مگر خبر ندارید حسین کشته  
 گردید؟ از این جهت من گریه می‌کنم. اینک اهل بیت بی‌یاور و عیال خونین جگرش  
 با فرزند بیمارش به حوالی مدینه رسیده‌اند و من بشیرم به جهت اعلام شما آمده‌ام  
 و دختران پیغمبر را دریابید و امام زین‌العابدین را استقبال کنید. گویا به زبان حال  
 می‌گفت: (نظم)

مجاوران حرم گاه سیدالثقلین  
 کنید خاک به سرکشته شد امام حسین  
 مانده زنده نه عون و نه قاسم و جعفر  
 رسید کار به جایی که کشته شد اصغر  
 کنون ز شام خراب و ز کوفه برگشته  
 بسی چه پرتو خورشید در بدر گشته

بشیر می‌گوید از شنیدن این خبر شورش در مدینه افتاد. مانند روزی که پیغمبر خدا  
 از دنیا رحلت کرده بود. زن و مرد اهل مدینه سر و پای برهنه از خانه‌ها بیرون دویدند و  
 هرکدام به نوعی گریه می‌کردند و فریاد و احسینا برکشیدند. حتی عروس‌ها از حجله‌ها،  
 با موی گشوده و روی خراشیده و گریبان‌های دریده، بیرون آمدند.  
 ام‌سلمه، زوجه پیغمبر، [با] دستی دست فاطمه را گرفته و با دستی شیشه پرخونی  
 که از تربت مظلوم کربلا بود [و] مبدل به خون شده بود با جمعی از زنان بنی‌هاشم  
 شیون‌کنان برآمدند. گویا می‌گفتند:

همچو آباران گریه کن ای دیده از بهر حسین  
 آن‌که از بهرش زمین و آسمان بگریسته  
 چشم‌ها ریزید اشک از بهر آن کاندرازش  
 مصطفی در عرش، زهرا در جنان بگریسته

ام‌البینین، مادر حضرت عباس، با قد خمیده، با جمعی از زنان و احسیناه‌گویان  
 برآمدند. عبدالله جعفر عصایی به دست گرفته، افتان و خیزان، خود را به بیرون دروازه  
 رسانید. خبر به محضر حنفیه دادند. بیمار بود. اسب خود را طلب نمود و غلامانش او

۱. بحار الانوار، همان، ص ۱۴۷ و لهوف، ص ۱۹۸.

۲. در اصل: همچه

را بالای اسب نگاه داشتند. چون از دور نظرش بر خیمه‌های بی‌صاحب برادرش افتاد، صیحه کشیده و از اسب درگردد. بیمار کربلا را خبر دادند که دریا ب عم عزیزت را که از دست می‌رود. حضرت به بالین سرش آمد، سرش را در دامن گرفت. فرمود آب به رویش پاشیدند و بازویش را مالیدند تا به هوش آمد.

ای شیعه، وقتی که محمد حنفیه از دیدن خیمه‌های بی‌صاحب برادر غش نمود، بیمار کربلا سرش را به دامن گرفت. اما بمیرم وقتی که عزیز فاطمه از کثرت جراحت غش کرد، کسی نبود سرش از خاک بردارد، ز مهر مادری او را به خاک بسپارد، مگر آنکه شمر حرامزاده با یک چکمه به روی سینه‌اش نشست. محمد را آب به رویش پاشیدند تا به خود آمد. اما مظلوم کربلا. ظالمی یک تیری بر دهان معجز بیانش زد که خون از دهان آقا جاری گردید. هر چه می‌فرمود یا قوم یک شربت آب بدهید، جوابش نمی‌دادند. الحاصل محمد به هوش آمد. نظرش به بیمار کربلا افتاد. عرض کرد: «یا بنی اخی اَیْنَ اخی الحسین و اَیْنَ العباس و اَیْنَ الاکبر و اَیْنَ القاسم؟» ز هوش رفت و پس از مدتی به هوش آمد. زبان حال برآورد و در خروش آمد که آه یابن برادر! برادرم به کجاست؟ عزیز فاطمه آن ماه انورم به کجاست؟

حضرت فرمودند: عمو جان، همه را کشتند و نخل قامتشان را به خاک و خون آغشتند. عمو جان، اگر در صحرای کربلا بودی و استغاثه پدر را می‌شنیدی، چه می‌کردی؟ عمو جان، نبودی ببینی در روز عاشورا چگونه پدرم قنذاقه علی اصغر را به روی دست گرفته، طلب آب به جهت او می‌نمود. عوض آنکه او را آب بدهند، یک ظالمی دست آورد یک تیری به چله کمان گذارد. آن تیر آمد بر حلق نازک علی قرار گرفت. بنا بر بعضی از روایات، پس محمد داخل خانه شد [و] تا سه روز بیرون نیامد. روز سیم بیرون آمد، غایب شد و دیگر اثری از او ظاهر نشد تا زمان خروج مختار ابن ابو عبیده ثقفی.

اللعنة الله على القوم الظالمين .

مجلس دوم

در بیان جنگ بدر است و بیان کیفیت شب عاشورا



چون کلام به اینجا رسید که حضرت خیرالبشر با سیزده نفر به یک منزلی بدر رسیدند، دو نفر را به رسم جاسوسی فرستادند که از قافله قریش خبری بیاورند و آن دو نفر بشیر ابن الرعایا و محمد ابن عمرو بودند. آن دو سعادت‌مند آمدند تا بر سر چاه بدر رسیدند. پیاده شدند. شتران خود را در موضعی خوابانیدند<sup>۱</sup> و آبی از چاه کشیدند و آشامیدند. در تفحص خبر و در تجسس اثر بودند ناگاه شنیدند که دو زن با یکدیگر مشاجره می‌نمایند. یکی از آنها مطالبه درهمی می‌نماید و او در جواب می‌گوید که قافله قریش فردا در این مکان منزل می‌نمایند. من از برای آنها کاری می‌کنم و حق تو را به تو می‌رسانم.

پس از شنیدن این سخنان، جاسوسان برگشتند و گفت‌وگوی زنان را به سمع رسول انس و جان رسانیدند. چون قافله قریش با قهر و تپش<sup>۲</sup> به حوالی بدر رسیدند، ابوسفیان بی‌ایمان قبل از همه یاران خود را بر سر چاه بدر رسانید تا از لشکر اسلام و از متابعان حضرت خیرالانام خبری معلوم کند. وقتی رسید که رسولان حضرت رفته بودند و زن را دید در آن مکان و احوال حبیب ذوالجلال را و اصحاب بااجلال را از او پرسید. گفتند خبری از آن سرور نداریم الا آنکه دیدیم دو نفر سواره آمدند و شتران خود را خوابانیده و از این چاه آب کشیدند، آشامیدند و مراجعت نمودند. به محل عقال شتران آمد و پشکل شتران را شکست. هسته خرما در میانشان دید. بر خود لرزید. گفت: این علامت شتران مدینه است.

۱. در اصل: خوابانیدند

۲. در اصل: طپش

چون عادت اهل مدینه آن بود که شتران خود را خرما می‌خورانند. پس ابوسفیان از همان مکان مراجعت نموده، راه قافله را گردانید و از راه ساحل آن قوم غافل را به سرعت به سوی مکه کشانید. چون قافله گذشت، جبرئیل امین به خدمت حضرت خاتم النبیین نازل گشت و آن جناب را از آن معنی باخبر و آمدن کفار با شوکت و جمعیت بسیار به جانب قافله آن بزرگوار را محترز گردانید و عرض کرد: از جانب رب الارباب مأموری که با کافه اصحاب با آن قوم دور از صواب مقاتله نمایی که نصرت خدا از برای شما مهیا است و فتح و فیروزی با شما است.

پس آن جناب مضمون وحی را به اصحاب رسانیده و ایشان را اطلاع دادند. مهاجر و انصار چون این معنی را از آن بزرگوار شنیدند، متألم گردیدند، بسیار ترسیدند و از طیش<sup>۱</sup> قریش بر خود لرزیدند. پس از آن، حضرت فرمودند: در این باب به رأی ثواب هر چه دانید بگویید و طریق کذب و خلاف مپوید.

ابابکر پرمکر گفت: یا رسول الله، ایشان قریش‌اند و مقاتله با آن‌ها کار آسانی نیست. چه از روزی که کافر شده‌اند، هرگز ایمان نیاورده‌اند و از زمانی که عزت یافته‌اند، هرگز ذلیل نشدند و ما به تدارک قتال و جدال نیامدیم و اسباب قتال همراه نداریم. اگر مرخص می‌فرمایید، ما برمی‌گردیم و به دست یهود کشته نگردیم. از مال گذشتیم، جانی به سلامت از این ورطه هلاک بیرون ببریم.

آن جناب را جواب او خوش نیامد. فرمود: بنشین و باز فرمود که بگویید در این باب چه باید کرد.

مرتبه ثانی عمر برخاست و مانند اولی عذر بدتر از گناهی خواست و گفت فکر ابوبکر به جاست و جنگ [با] قریش فوق طاقت ماست. حضرت فرمود: بنشین.

پس مقداد برخاست و گفت: یا رسول الله، رأی ما اطاعت امر شما است و خیال ما حکم شماست و گواهی می‌دهم که آنچه می‌فرمایی از جانب خداست. اگر فرمایی خود را در آتش اندازیم، حکم تو را سربازیم و اگر اشاره نمایی که خود را بر خار مغیلان زنیم، پروا نمی‌کنیم. مانند بنی اسرائیل نیستیم که از مقاتله دشمنان باز ایستیم. جان‌ها در طبق اخلاص نهاده و سرها بر کف دست، آماده و منتظر<sup>۲</sup> فرمانیم.

حضرت او را دعا کرد. فرمود: بنشین، خدا تو را جزایی خیر دهد.

۱. طیش: خشم، غضب

۲. در اصل: منتظر

باز رو را به اصحاب فرمودند که بگویند آنچه رأی شما است. مقصود آن جناب آن بود که انصار سخنی بگویند به جهت آنکه اکثر آن گروه انصار بودند. پس سعد ابن معاذ انصاری برخاست، عرض کرد: پدر و مادرم فدای تو یا رسول الله. شاید از تکرار سؤال، مقصودت ما بییم. حضرت فرمودند: آری.

عرض کرد: گمانم آنکه برای کاری بیرون آمدی، اکنون به کار دیگر مأموری. فرمود: بلی، یعنی برای قافله آمدم، اکنون برای مجادله مأمورم. سعد گفت: بابی انت و امی یا رسول الله. ما به تو ایمان آوردیم و تو را تصدیق کردیم. گواهی دادیم که آنچه از جانب حق تعالی آورده ای حق است. هرچه گویی و هرچه فرمایی، سرنیچیم. از آنچه آقایی از مال های ما هرچه می خواهی بردار و هرچه می خواهی بگذار. آنچه می گیری بهتر است از آنچه می گذاری. به خدا قسم که اگر ما را امر می کنی که به<sup>۱</sup> دریا فروبرویم، اهمال نمی ورزیم. ما گروهی را در مدینه گذاردیم که جهاد ما در خدمت شما از آن ها بیشتر نیست و اعتقاد آن ها نسبت به شما از ما کمتر نیست و اگر می دانستند که جنگ رو خواهد داد، حاضر می شدند. اینک شتران خود را برای شما مهیا کرده ایم و روی به جانب دشمنان و معاندان می آوریم. اگر فتح و فیروزی روی داد، فهوالمراءد و زهی سعادت و اگر مغلوب و کشته گردیدیم، سوار شو بر شتران ما و ملحق شو به قوم ما که تو را یاری و از دل و جان مددکاری می نمایند. آن بزرگوار از گفتار او شاد شد. فرمود: چنین نخواهد شد. حق تعالی مرا وعده نصرت داده است. روان شوید. گویا می بینم که در فلان موضع کشته می شود فلان و در فلان مکان بر خاک خذلا نمی افتد، فلان. (نظم)

در اینجا یکی نکته آمد به یاد	کزان نکته آتش به جانم فتاد
که سعد معاذ آن یل نامور	چنین داد پاسخ به خیرالبشر
که ای سید [و] سرور کاینات	سروجان ما جمله بساا فذات
به یاریت ای شاه یزدان پرست	ز جیب تجمل برآیم دست
به قوم بداندیش جنگ آوریم	در این ره نه یک دم درنگ آوریم
بکوشیم مردانه در کارزار	که تا فتح [و] نصرت شود آشکار
ز اعدای دین تو کيفر کشیم	و یا ساغر مرگ بر سر کشیم

۱. در اصل: یا

ای شیعه! از گفت‌وگوی سعد معاذ پاک‌نهاد بنیاد طاقتم از پا افتاد. آه سوزانم بر آسمان رسید. زیرا که در شب عاشورا مظلوم کربلا، کما فی الارشاد<sup>۱</sup>، به روایت سیدسجاد، در خیمه خود بزمی آراستند و اصحاب سعادت انتساب خود را خواستند. خطبه‌ای در کمال فصاحت ادا فرمودند.<sup>۲</sup>

به درستی که من اصحابی را بهتر و باوفا تر از اصحاب خود نمی‌دانم و اهل بیته را نیکوتر از اهل بیت خود سراغ ندارم. ای اصحاب من و ای انصار من، آگاه باشید که فردا روز آخر عمر ما است و ایام زندگی به سر آمده است و پیمان‌های ما لبریز گردیده. هر که در این صحرا بماند، کشته می‌گردد و هر که از این وادی روی نگرداند، به خون آغشته می‌گردد و آگاه باشید و کلام مرا بشنوید. اینک شب رسیده شما را. اذن رفتن دادم و رشته اطاعت خود را از گردن شما گشادم. مرا واگذارید و به هر جا که خواهید بروید.

به روایت لهوف، فرمود: ای انصار من و ای اصحاب وفادار من، در همین شب ظلمانی برخیزید و دست هریک از مردان و جوانان بگیرید و از این دشت خطرناک بیرون بروید و هر کدام به جایی متفرق گردید و مرا واگذارید و به این قوم بسپارید. چرا که مقصود قوم کشتن من مظلوم و مراد این لشکر بد اختر جدا نمودن سر من است و این دربه‌دری‌ها نصیب سکینه من است. سر مهر آفرم زیب سنان گردد و بدن از گل نازک ترم پایمال سم اسبان گردد و بیرق حیاتم نگون و زورق نجاتم غرق دریای خون گردد.

به روایت عبون از سکینه خاتون<sup>۳</sup> روایت است فرمودند: ای اصحاب من، من از جدّم، رسول خدا، شنیدم که فرزندم حسین در زمین کربلا غریب و تنها با لب تشنه شهید می‌گردد. در آن روز هر که حسین را یاری کند، مرا یاری کرده و فرزندش، قائم، را یاری نموده و هر که یاری کند ما را به زبان، در روز قیامت، با ما محشور می‌گردد. چون انصار وفادار و برادران و بنی‌اعمام آن بزرگوار کلمات جانسوز و آن فرمایشات آتش‌افروز از آن جناب استماع نمودند، اول ماه بنی‌هاشم، عباس، به جواب آن امام ناس مبادرت نمود. شاید برادران و فرزندان و جوانان نیز متابعت

۱. یعنی آن‌چنان که در کتاب الارشاد آمده است.

۲. در اصل، به اندازه یک پاراگراف سفید مانده است. ظاهراً نویسنده برای نوشتن متن عربی خطبه آنجا را خالی گذاشته است.

۳. در اصل: خواتون



نموده، عرض کردند: یابن رسول الله، به خدا قسم دست از یاریات بر نمی داریم تا شما را از خود راضی و خوشنود گردانیم.

پس از آن حضرت، اولاد عقیل را هریک جداگانه تکلیف رفتن نمود. شما را اذن رفتن دادم و به هرکجا که خواهید بروید. شهادت مسلم شما را کفایت می کند.

عرض کردند که ای پسر پیغمبر، از مؤاخذه الهی گذشته، جواب مردم را چه بگوییم که نسبت بی غیرتی به ما دهند و ما را مورد ملامت گردانند؟ نه، به خدا قسم که از تو جدا نمی شویم تا خود را بلاگردان شما و جان های خود را قربان دو نوجوان تو گردانیم و چندان با دشمنان تو در اندازیم که خون های خود را به خون پاک شما ممزوج سازیم. پس هرگاه چنین کردیم، به جا آورده باشیم آنچه را بر ما متحتم گشته و بیرون رفتیم از آنچه بر ما لازم گردیده. ثم قام مسلم ابن عوسجه.<sup>۱</sup>

پس مسلم ابن عوسجه ایستاد. او هم سخنی عرض کرد و همچنین سعد ابن عبدالله حنفی برخاست و او هم سخنی گفت و ایضا زهیر خجسته ضمیر برخاست و ایستاد جواب امام عالی مقام را چنین داد که به خدا قسم یابن رسول الله دوست می دارم که کشته گردم هزار مرتبه و اعضايم متفرق از یکدیگر و به خون آغشته گردد، اما تو سالم باشی و جوانانت را آسیبی نرسد.

آن جناب چون اخلاص اصحاب را دید و مقالات هریک را شنید، اشک حسرت از دیده بارید و فرمودند: اکنون که چنین خیال بر سردارید، میان دو انگشت نظر کنید و منازل خود را ببینید.

چون نگاه کردند، مکان خود را در بهشت دیدند و منازل خود را در بساطین جنان مشاهده نمودند. حضرت هریک از اصحاب را مژده می دادند که ای فلان این جای توست و ای فلان این مکان توست. یاران حضرت چون جنان را دیدند، از شوق در پوست خود نمی گنجیدند. از این جهت خدنگ تر و نیزه و شمشیر بر سینه می خریدند و پروا از کشته شدن نمی نمودند تا خود را به مقام عالی جنان رسانیدند. اجمالاً در آن شب عاشورا خود آن جناب و همچنین اصحاب وفادارش همه مشغول رازونباز به درگاه ملک بی نیاز بودند و گریه می کردند. چنانچه امام زین العابدین می فرماید در شب عاشورا. الخ. رجوع به آن بیاض.  
اللعنة الله على القوم الظالمين.

۱. لوف، ص ۱۹۱.



مجلس سوم

در بیان بقیه غزوه بدر است و گریستن حضرت به جهت اصحاب



چون قافله قریش به مکه رسیدند و از خوف اسلام آسوده خاطر گردید، ابوسفیان بی‌ایمان کسی را به نزد قریش فرستاد که قافله شما نجات یافت و اموال شما سالم به منزل رسید. مقصود شما حمایت قافله بود. اکنون برگردید و محمد را با عرب بگذارید که مبارزان عرب و گردان با نام [و] نسب او را کفایت می‌کنند و اگر خود مراجعت نمی‌نمایید، زنان سازنده و کنیزان مغنیه و نوازنده را برگردانید که اگر اصحاب محمد غالب شوند، اسیر ایشان نشوند.

پیام ابوسفیان در حجه رسید. عتبه خواست برگردد، ابوجهل بی‌انصاف با قبیله خود راضی به آن طرف نگردیدند، اما زنان را پس فرستادند. از این طرف جناب مستطاب احمدی و حضرت ختمی‌مآب محمدی از منزل صفرا لشکر فیروز اثر را امر به کوچ فرمود بر سراب بدر، که آن را عدویه شامیه می‌گفتند، نزول اجلال نمودند و جیش قریش عدویه مانیه را معسکر لشکر کفر اثر نموده، دو نفر از غلامان خود را فرستادند که از برای ایشان آب بردارند. اصحاب سعادت انتساب آن حضرت ایشان را اسیر کرده، می‌دوانیدند تا به اردوی کیوان شکوه رسانیدند، در حالی که شاه حجاز مشغول نماز و با خداوند بی‌نیاز مشغول رازونیا بود. متابعان اسلام از آن دو غلام پرسیدند که قافله متاع قریش کجا است. گفتند ما را خبری از آن نیست. اصحاب چون انکارشان را شنیدند، ایشان را در شکنجه کشیدند. سید کاینات، بعد از نماز، فرمودند که اگر راست می‌گویند، شما ایشان را نزنید و اگر طریق خلاف می‌پویند، دست از ایشان برندارید، ایشان را نزد من آورید و دست از اذیتشان بردارید.

پس آن دو غلام اسیر را نزد ساطع النور بشیر و نذیر آوردند. پرسیدند: کیستید، زیرا که شما از اهل بادیه نیستید.

گفتند: غلامان قریشیم و از همراهان آن جیش سراپا پر از طیشیم. پرسیدند: که جمعیت کفار چه مقدارند و تا چقدر در شمارند؟ عرض کردند: نمی دانیم و در خدمت شما لاف و خلاف نمی خوانیم.

فرمودند: روزی چند شتر می کشند؟

گفتند: گاهی نه شتر و گاهی ده شتر.

فرمودند: لشکر آنها از نهصد نفر تا هزار نفر باشند.

پرسید: که از بنی هاشم که همراه ایشان آمده است؟ گفتند: عباس ابن عبدالمطلب و نوفل ابن حارث و عقیل ابن ابوطالب.

پس آن جناب فرمان دادند تا غلامان را بند درنهادند و خود به مقام عبادت و بندگی ایستادند و چون خیر قدم میمنت لزوم پیغمبر گوشزد آن فرقه کافر گردید، بسیار ترسیدند و از جان خود مأیوس گردیدند. عتبه ابن ربیع نزد ابوالبختری ابن هشام رفت و گفت: دیدی ثمره شجره طیبه را. به خدا قسم به نوعی اندوهگینم که جای پای خود را نمی بینم. آمدن ما به جهت نجات قافله بود. مقصود حاصل شد و دیگر ماندن ما در این مکان محض بغی و طغیان است و هر گروه که طغیان دارند، پیوسته مغلوب و گرفتارند. ای کاش که جمیع اموال ما که در این قافله بود می رفت و اراده این سفر را نمی نمودیم و باب جنگ و راه ننگ به روی خود نمی گشودیم!

ابوالبختری گفت: تو خود از بزرگانی و هر چه اراده نمایی می توانی گرامت آن قافله را، که اصحاب محمد در نخله غارت کردند، بر خود برداری و به صاحبانش برسانی و خون ابن حنظل را، که نیز در این قافله کشته شد و هم سوگند تو بود، متحمل شو تا لشکر قریش را برگردانی.

عتبه گفت: تو گواه باش که من همه اینها را المی متحمل می شوم و آنچه را گفتم بر خود پسندیدم و کسی را در این باب مخالف خود نمی دانم؛ مگر ابوجهل بی عقل. تو باید به نزد او بروی و در این باب مبالغه نمایی. شاید او را از این رأی فاسد برگردانی و جمیع این لشکر را از ورطه هلاکت برهانی.

ابوالبختری گفت: من رفتم و ابوجهل مردود را در خیمه خود یافتم که زره خود را

بر آورده، اصلاح می نمود. گفتم: ابوالولید مرا به سوی تو به رسالت فرستاد. چون این شنید، غضب آلوده گردید، گفت: عتبه رسولی را به غیر از تو نیافت که تو را فرستاده؟ گفتم: والله که اگر به غیر از او کسی مرا نزد تو می فرستاد نمی آمدم، ولیکن چون او بزرگ قبیله است، اطاعت او لازم بود به این سبب نزد تو آمدم. آن ملعون غضبش زیادتر گردید. گفت: عتبه را بزرگ خود می شمارید؟ گفتم: تنها من نمی گویم، همه قریش چنین می گویند. اینک او ضامن شده است غرامت آن قافله را، که اصحاب محمد در نخله غارت کردند، و گردن گرفته است که خون ابی حضرمی را بدهد. ابوجهل گفت: عتبه زبان فصیح و بیان نصیح دارد و او تعصب می کشد محمد را، زیرا که از فرزندان عبد مناف است. پسرش، ابوحدیفه، در لشکر اسلام است و با ما در مقام خلاف است. می خواهد مردم را از قتال محمد سست گرداند. به لات و عزی سوگند که از پی ایشان می رویم تا مدینه و ایشان را اسیر کرده، به مکه می بریم تا این معنی عبرت عالمیان گردد و همه عرب بشنوند که ما با ایشان چه کردیم، دیگر کسی متعرض اموال و احوال ما نشود. الحاصل، چون خبر بسیاری لشکر قریش به اسلامیان رسید، بسیار تردید و جزع نمودند و گریستند و استغاثه به درگاه اله نمودند. پروردگار عباد این آیه را برای تسلی اصحاب سعادت انتساب فرستاد: «اذ تستغيثون فاستجاب لكم اني مدمكم بالف من الملائكة»<sup>۱</sup> یعنی هنگامی که استغاثه می کردند از پروردگار خود، پس مستجاب کرد خدا دعای شما را که من مددکننده ام شما را به هزار نفر از ملائکه که از پی یکدیگر آیند. آن شب هر که بود به خواب رفت، سوای جناب پیغمبر<sup>(ص)</sup> که تا صبح در زیر درختی ایستاد و تضرع و زاری و گریه و بی قراری می فرمود. امام محمدباقر فرموده اند که چون خاتم پیغمبران نظر کرد به سوی عدد مشرکان و کمی لشکر اسلام، رو به قبله آورد و دست به دعا برداشت و همت در دفع اعدا گماشت و عرض کرد: پروردگارا، وعده فتحم دادی و مژده فیروزی ام رسانیدی. به وعده خود وفا فرما و دشمنان را بر دوستان مسلط منما که اگر این گروه هلاک گردند، دیگر کسی در روی زمین عبادت نخواهد کرد. پیوسته دست به دعا بلند کرد و سیلاب اشک از دیده می گشاد تا آنکه ردا از دوش مبارکش افتاد. پس حق تعالی این آیه را فرستاد «وما جعله الله الا بشري لكم ولتطمئن قلوبكم به وما النصر الا من عند الله العزيز الحكيم»<sup>۲</sup> یعنی و نگردانیده است خدا

۱. انفال / ۹

۲. آل عمران / ۱۲۶

این مدد کردن به ملائکه را مگر بشارتی برای شما و تا آرام گیرد دل‌های شما و نیست یاری و ظفر یافتن به دشمن، مگر از نزد خدا؛ نه از ملائکه و نه از غیر ایشان. به درستی که خدا غالب بر هر چه اراده نماید و کارهای او منوط به حکمت است. (نظم)

نوشتم چو<sup>۱</sup> این قصه را برملا به یاد آمدم از صف کربلا  
الای قلم زمین رقم درگذر ز پایان آن مرنداری خبر  
ببین سیل اشکم به طوفان رسید شرار فغانم به کیوان رسید

ای خاکم بر سر. اصحاب بدر سیصد و سیزده نفر بودند<sup>۲</sup> و عدد کفار زیاده از هزار نبودند و خداوند اطمینانشان داد و ملائکه را به جهت یاری ایشان فرستاد. اما دغدغه<sup>۳</sup> عیال که بر خاطر نداشتند و از جهت اطفال پریشان حال نبودند. با وجود این، از دشمنان می ترسیدند و از خوف ایشان نمی آمدند. جانم به فدای انصار وفادار حسین [که] با قلت عدد از کثرت دشمنان نهراسیدند. با لب تشنه و شکم گرسنه هر نفری مقابل چندین هزار لشکر از خدا بی خبر ایستادند تا جان نثار فرزند پیغمبر گردیدند.

ای شیعه، چون مظلوم کربلا به صحرای بلا رسیدند و آن زمین را مضراب خیمه‌های آل عصمت گردانیدند و خبر ورود مسعودش را به پسر زیاد بی‌بنیاد رسانیدند، آن شوم پلید مردم را در جامع کوفه طلبید و بر منبر، مانند سکه خارجی بر زر، نشست. بعضی را ترسانید و برخی را به جایزه‌های کاذبه امیدوار گردانید. تا آنکه مردم را به روی آن جناب شورانید. به روایت ابی‌مخنف، پسر زیاد ندا درداد که ای گروه عرب و ای قوم خون و نسب! کدام یک از شما سر فرزند پیغمبر را از برای من می‌آورید تا ده سال ولایت ری را به او واگذارم و زمام مهم آن کشور را در قبضه اقتدار او بسپارم؟

عمر ابن سعد بد اختر، که سال‌های سال بود هوای ملک ری بر سرش و تمنای حکومت آن مرزوبوم در نظرش بود، از جای برخاست، خود را به لباس لعنت و مذمت آراست، گفت: ای امیر، این امر را من به انجام می‌رسانم؛ یعنی، به طمع ایالت ملک ری، فرزند رسول خدا را می‌کشم و زاده بتول را به قتل می‌آورم.

گفت: اینک روانه شو و عذر و بهانه مجو. از چهار طرف راه چاره‌اش را ببرند و از شربت آبی از او مضایقه کن. تا آنکه سر مهرافرش را از برای من بیاوری.  
گفت: شنیدم و اطاعت کردم.

۱. در اصل: چه

۲. در اصل: بوده‌اند

۳. در اصل: دغدغه



پس لوای ستم بر دستش داد و آن مردود را با شش هزار سوار به سوی کربلا فرستاد. بعد از او، عروۀ ابن قیس مردود را با دو هزار سواره روانه نمود. پس از آن، سنان ابن انس را با چهار هزار نفر مأمور گردانید. بعد از او، شمر ذوالجوشن را با چهار هزار نفر سوار فرستاد. بعد از آن، خولی ابن یزید اصبحی را با سه هزار نفر روانه نمود. بعد از آن، حصین ابن نمیرکندی را با هشت هزار نفر فرستاد و ابی‌قدار را با نه هزار نفر و عامر ابن حزیمه تمیمی را با شش هزار کس روانه نمود. پیوسته لشکر می‌فرستاد تا پنجاه هزار، به روایتی هفتاد هزار، که جمیعاً از اهل کوفه بودند. لیس فهیم شامیاً و لا حجازیا و لا بصریا. هر فوجی می‌رسیدند، علم ستم می‌افراختند و طبل شادیانه می‌نواختند. آواز کوس حربی و نای رزمی به گوش اصحاب سعادت مآب می‌رسید. و زنان خون‌جگر از آمدن لشکر باخبر می‌شدند و دختران الم‌پرور از ورود عسکر مستحضر می‌گردیدند [و] مانند کبوتران بی‌پر می‌لرزیدند و فریاد و اغرבתا و واحسرتا می‌کشیدند. اصحاب وفادار، به تسلی عترت اطهار، کف بر لب آورده، می‌خروشیدند که ای زنان غریب و ای دختران ناشکیب، نترسید و اندیشه به خود راه مدهید. به خدا قسم که تا ما زنده‌ایم و رمقی در بدن داریم، کسی را یارای آن نیست که به سوی خیمه‌های شما آید و احدی را توانای آن نیست که دست تعدی به سوی شما گشاید.

مرحبا به اصحاب سعادت انتساب آن جناب که آنچه معنی غیرت بود به‌جا می‌آوردند و آنچه لازمه حمیت بود اهمال نوزیدند و تا جان داشتند، رعایت اولاد رسول را فرونگذاشتند. ای خاک بر سرم. قیامت آن زمانی برپا شد که از اصحاب اثری نماند و نمونه محشر آن لحظه نمودار شد که از انصار وفادار نفی نماند. سیدالسادین، امام زین‌العابدین می‌فرماید که در سفر محنت‌آثر کربلا هیچ‌وقت پدر مظلومم را چنان پریشان ندیدم مثل آن زمانی که جمیع یارانش کشته شدند و تمام جوانانش به خون آغشته شدند و آن شاه‌کم‌سپاه غریب و آن امام وحید را دیدم تنها و بی‌یار به سوی خیمه‌های اصحاب و انصار آمد. اول به خیمه برادران اعلی‌مکان و نوجوانان والانسان نگریست.<sup>۱</sup> احدی از برادران را زنده ندید و کسی از فرزندان را در مکان خود مشاهده نمود. سیلاب خونین از دیده گشود. پس به خیمه برادرزادگان رسید. همه را خالی و خلوت دید. آه کشید و خوناب حسرت از دیده بارید. پس به منازل اولاد عقیل گذشت. همه را بی‌صاحب مشاهده نمود. آن‌گاه به خیمه‌های اصحاب آمد و به آرامگاه

۱. در اصل: نگرید

اصحاب عبور نمود. اثاث<sup>۱</sup> و لباسشان را ریخته و شیرازه کتاب جمعیتشان از یکدیگر گسیخته دید. دست از گردن وصال هریک کشید و طمع از حیات هرکدام برید. با قد خمیده در گوشه‌ای نشست و با دل شکسته در کناری آرمید. شکم مبارک را بر زانوی خود چسبانید و دست‌های شریف را به زانو طوق گردانید و سر مقدس را به زانو نهاد و سیلاب اشک از دیده سرداد. گویا به زبان حال می‌فرمود:

کجا رفتند آن رعنا جوانان	کجا رفتند آن رعنا غزالان
جوان نوخطم اکبر کجا رفت	صغیر نورسم اصغر کجا رفت
کجایی ای علمدار رشیدم	کجایی ای سپه‌دار وحیدم
برادر جان علمداری ندارم	من <sup>۲</sup> تنها هواداری ندارم
کجایی تازه‌داماد حزینم	کجایی نامراد دل‌غمینم
زهیر بی‌نظیرم در کجایی	شجاع شیرگیرم در کجایی
محبان از چه بی‌یارم نمودید	غریب و بی‌مددکارم نمودید

پس به اطراف و جوانب خود نگریست و از مفارقت اصحاب و انصار وفادار زارزار گریست. ای شیعه، جای نداشت که زینب مظلومه در جواب آن جناب بگوید:

نشان بی‌نشانان از که جویی	سراغ نوجوانان از که جویی
همه بار سفر بستند و رفتند	از این دام بلا جستند و رفتند

لعنة الله على القوم الظالمين .

«وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مَنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»<sup>۳</sup>

۱. در اصل: اساس

۲. در اصل: تن تنها

۳. شعرا/ ۲۲۷.

مجلس چهارم

در بیان تتمه غزوه بدر است

و بیان کیفیت حُر ابن یزید ریاحی و شهادت نوجوانش



در همان شبی که روزش کار به کارزار کشید و حال به جدال و قتال مشتمل گردید، اصحاب دین را خواب مستولی گردیده، چون بیدار شدند، بعضی از آنها بر خود حالت احتلام مشاهده نمودند و چون زمینی را که لشکر مسلمین منزل نموده بودند ریگ روان بود و پای در آن بند نمی‌شد و مشرکان سبقت کرده آب را به تصرف آورده بودند و مسلمانان آب نداشتند، از این جهت غمگین بودند و به حضرت ختمی‌مآب محمدی عرض نمودند که ما در زمین نرمی هستیم که پای در آن بند نمی‌شود و دشمنان بر محل سختی مأوا گزیده‌اند که از برای جنگ انطباق است و برخی محتلم شده‌ایم و آب نداریم که غسل به عمل آوریم و می‌ترسیم که با جنابت کشته گردیم.

پس حق تعالی بارانی فرستاده بر مسلمانان نرم و ملایم می‌بارید تا زمین‌های ایشان سخت و محکم شد و به این سبب آب به هم رسانیدند و غسل کردند و بر لشکرگاه کافران درشت‌قطره بارید تا زمین ایشان گل‌شد و پای در آن بند نمی‌شد. به این اسباب اصحاب قوی‌حال گردیدند و این واقعه را دلیل فتح و فیروزی خود گرفتند و به رحمت الهی امیدوار گردیدند.

چون صبح سعادت دمید و رایت افعال اهل ضلال نگونسار گردید، پیغمبر مختار به نظم صفوف انصار پرداخت و لشکر فیروزان را مرتب ساخت و در معرکه آن جناب دو اسب بود؛ یکی از زبیر و دیگری از مقداد و هفتاد شتر داشتند که به نوبت سوار می‌شدند و احمال و انتقال خود را بر آنها می‌گذاشتند و جناب رسول با زوج بتول و

مرثد ابن ابی مرثد غنوی یک شتر بود که به نوبت سوار می‌شدند و شتر از مرثد بود و عدد جنود مسعود سیصد و سیزده نفر بودند و لشکر کفار از نهصد تا به هزار و چهارصد اسب راهوار در میانشان موجود بود.

چون صفوف جدال بسته و جنود قتال آراسته گردید، آن جناب به اصحاب ظفرانتساب خود فرمود که دیده‌های خود را بپوشید و سخن مگویید و ابتدا به جنگ ایشان مکنید.

چون جیش قریش کمی اصحاب را دیدند، بر خود بالیدند.<sup>۱</sup> ابوجهل بی‌دین گفت: این‌ها در چنگ قریش یک لقمه بیش نیستند. اگر غلامان خود را بفرستیم، جمیعاً را اسیر و یک‌یک را دستگیر می‌گردانند.

عتبه گفت: شاید ایشان بر کمینی و مددی باشند که ناگاه بر سر ما بتازند و ما را مغلوب خود سازند.

پس عمر ابن وهب اصبحی را، که از شجاعان معروف و از مبارزان موصوف بود و بر دقایق حرب و رموزات جنگ اطلاعی داشت، فرستادند تا خبر معلوم نماید. عمر ابن وهب بر بلندی برآمد و اطراف لشکر آن سرور اُمی لقب را ملاحظه کرد. به سوی قریش برگشت. گفت: کمینی و مأمنی ندارند و لکن شتران آبکش مدینه‌اند که مرگ ریزنده در بار دارند. نمی‌بینید که زبان بسته‌اند و سخن نمی‌گویند. مانند افعی زبان در دور دهان خود می‌گردانند. چنان می‌بینم ایشان را که پشت نگردانند تا کشته گردند و کشته نمی‌شوند تا به قدر خود نکشند. پس در جدال ایشان تدبیری باید و دلیری نشاید.

ابوجهل گفت:<sup>۲</sup> و راه خلاف می‌پویید از ترس سنانِ جان‌ستان رنگت پریده، از مشاهده شمشیرهای آب‌دار زهره‌ات آب گردیده بود و چون [در میان] اصحاب رسول نیز ترسی در دل و هراسی از کثرت دشمنان<sup>۳</sup> حاصل گردیده بود، حق تعالی این آیه را فرستاد که ای مفخر ایجاد «وَإِنْ جُنْحُوا لِلِّسْلَمِ فَاجْنَحْ لَهَا وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ»<sup>۴</sup> یعنی اگر کفار مایل بر اصلاح باشند، تو نیز میل به صلح کن و توکل بر خدا نما. هر چند خداوند می‌دانست که ایشان اجابت نمی‌نمایند و قبول صلح نمی‌کنند.<sup>۵</sup> به جهت شادی دل‌های

۱. در اصل: نالیدند

۲. دو کلمه ناخوانا

۳. در اصل: دوشمنان

۴. انفال / ۶۱

۵. در اصل: نمی‌کند

ایشان<sup>۱</sup> این آیه را فرستاد. پس حضرت رسول رسولی را فرستاد و پیامی داد که ای گروه قریش، من نمی‌خواهم که ابتدای جنگ من با شما باشد و شیرازه جمعیت اقارب و عشیر از هم بپاشد. مرا با سید عرب و دشمنان دون و نصب بگذارید که اگر من صادق باشم و بر ایشان غالب گردم، شما از همه‌کس به من نزدیک‌ترید و از قبیله و عشیره منید فخر شما است و اگر دروغ‌گو باشم، شجاعان دلیر و مبارزان شیرگیر عرب مرا کفایت خواهند. پس شما برگردید که مرا با شما کاری نیست و سایر دشمنان و حاسدان<sup>۲</sup> مرا کافی است.

چون رسالت رسول رسید، عتبه ابن ربیعہ آواز برکشید که به خدا سوگند که اگر مطلب را قبول نکنید، رستگار نمی‌شوید. پس بر شتر سرخی سوار و بر جمیع لشکر قریش آشکار شد. حضرت رسول چون او را مشاهده نمود به اصحاب سعادت‌مآب فرمود که اگر خیری هست، نزد این صاحب شتر سرخ است. اگر این قوم اطاعت او کنند، رستگار می‌شوند.

پس عتبه قریش را طلبید، گفت: جمع شوید و سخن مرا بشنوید. این کلام مرا اطاعت کنید و بعد از این هرگز اطاعت مرا ننمایید. بیاید به سوی مکه. به سلامت برگردید و دست در گردن حوری و شان ماه‌جبین درآورید و عهد و پیمان و خویشی محمد را رعایت کنید که او پسر عم شما است و اگر مطلب شما متاع‌های قافله نخله و خون ابن حضرمی است، من قافله را غرامت و کشته را دیه<sup>۳</sup> می‌دهم.

ابوجهل لعین چون این سخن را شنید، مانند شراره جهنم، جوشید و از شدت غضب خروشید که اگر امروز قریش به گفته عتبه برگردند، بزرگ قریش و صاحب اختیار جیش خواهد شد. پس با عتبه خطاب کرد که ای عتبه، شمشیرهای فرزند عبدالمطلب را دیدی، ترسیدی و شوکت و صولت مردان قوی‌القلب را مشاهده کردی، خودت را باختی. از این طرح صلح و آشتی در انداختی. مردم را تکلیف برگشتن می‌کنی در هنگامی که ظفر بر دشمن یافته‌ای. مگر نمی‌بینی نشان فتح از برای ما عیان است و علامات شکست از برای اسلامیان ظاهر است.

عتبه از شتر پیاده و از روی غضب بر ابوجهل حرامزاده حمله نموده و او را از بالای اسب ربود و بر زمین محکم کوفت. مردم را گمان آن بود که او را زنده نخواهد

۱. در اصل: ارشاد

۲. در اصل: حاسدان

۳. در اصل: دیت

گذاشت. پس دست از او برداشت و اسبش را پی کرد و گفت: تو مرا نسبت به ترس می‌دهی. امروز بر قریش معلوم خواهد شد که کدام یک از ما ترسناک‌تر و قوم خود را فاسدکننده‌تریم. اگر راست می‌گویی، بیا تا من و تو تنها به معرکه رویم و مردی و مردانگی خود را بنماییم تا مشخص گردد که من شجاع‌ترم یا تو. پس اکابر قریش بر عتبه جمع شدند و التماس کردند که دست از او بردار و او را به خود واگذار که ابتدای شکست این لشکر از تو نباشد. پس دست از ابوجهل برداشت و همت بر جنگ گماشت.

ای شیعه، عتبه بی‌سعادت تعصب جاهلیت به جهنم رسانید، با وجود اینکه حق را می‌فهمید و تعصب بسیار از بنی‌مختار کشید، چشم از مقام حقیقت پوشید و خود را مستحق لعنت ابدیت الهی گردانید. سعادت‌مند خُربن یزید ریاحی بود که چشم از ریاست و حشمت این دوروزه حیات عاریت پوشید و خود را به مقام حقیقت رسانید. به روایت شهاب‌الدین، چون یوم می‌شوم عاشورا رسید، خُربن یزید ریاحی دید که لشکر ظلام و سپاه کوفه و شام مهیای رزم و عزم خود را به کشتن فرزند پیغمبر جزم نموده و مسمم<sup>۱</sup> جدال و مهیای قتال گردیدند. صف‌ها آراستند و کینه‌جویان از هر سو برخاستند. طبل شقاوت زدند و نای عداوت دمیدند. سواران سرگرم ترک‌تازی و جوانان حسین مهیای جان‌بازی. خُربن سعید هنگامه را چون گرم دید، از عمر سعد پلید پرسید که آیا با این مرد، یعنی زادهٔ رسول و جگرگوشهٔ بتول، جنگ می‌کنی و کار را به فرزند حیدر کرار تنگ می‌گیری؟

گفت: آری. به خدا قسم جنگی می‌کنم که لامحاله دست‌ها از تن دور و سرها از بدن مهجور گردد.

خُربن گفت: وای بر تو. آیا به صلح راضی نمی‌شوی؟

«قال (لعنة الله) لو كان الامر لي لفلعت.»<sup>۲</sup> آن ملعون گفت: اگر متولی این کار من بودم، هر آینه اصلاح می‌نمودم. ولكن پسر زیاد بنی‌بنیاد به صلح راضی نمی‌شود.

پس خُربن به مقام خود برگردید. قرهٔ ابن قیس را دید. از او جويا گردید که آیا امروز اسب سواری‌ات را آب داده‌ای؟

قرهٔ گفت: نداده‌ام.

۱. در اصل: مسمم  
۲. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۰.



حُر گفت: آیا می‌خواهی آبش بدهی؟  
گفت: آری.

حُر گفت: من می‌روم اسب خود را آب بدهم.

قره ابن قیس گفت من گمان کردم که می‌خواهد از لشکرگاه دور گردد تا در وقت جنگ حاضر نباشد و ندانستم که اراده یاری و سر هواداری آن جناب را دارد، و الا من هم با او موافقت می‌کردم. قدری از لشکر دور شد. مهاجر ابن اوس او را دید که سر به جیب تفکر کشیده و رنگ از صورتش پریده، بدنش می‌لرزد، دندان‌هایش صدا می‌کند. مهاجر گفت: ای حُر، در کار تو تعجب دارم. به خدا قسم که در تمامی سواران کوفه شجاع‌تر از تو سراغ ندارم. این چه حالتی است که بر تو می‌بینم؟ آثار خوف از رویت پیداست و نشان ترس از صورتت جلوه‌نما است و حال آنکه هنوز سری در خاک و پیکری در مگاک<sup>۱</sup> نیفتاده<sup>۲</sup>. صورتی پر خون و قامتی از پشت زین سرنگون نگردیده. سینه‌ای آماج تیر و تارکی<sup>۳</sup> شکافته شمشیر نشده. دلیری را کشته [و] امیری را به خون آغشته ندیدی. اسبی را بی‌صاحب و مردی را بی‌مرکب مشاهده نفرمودی. «فقال انی اخیر نفسی بین الجنة والنار فوالله لا اختار النار علی الجنة»<sup>۴</sup>. گفت: ای مهاجر، خود را میان بهشت و دوزخ مخیر می‌بینم. به حیرتم که کدام یک را بر خود اختیار کنم.

ناگاه رنگ پریده‌اش برافروخته گردید و از روی شوق نعره کشید. گفت: نه، به خدا قسم آتش را بر بهشت اختیار نمی‌کنم و به بیهوده خود را در جهنم نمی‌اندازم. پس اسب خود را جهانید و به سوی امام مظلوم روانه گردید. پسرش از عقبش در تاخت و خود را به پدر ملحق ساخت. مصعب برادرش نیز این سعادت را دریافت. غره، غلام نیکوفر جامش، نیز آمد.

حُر گفت: غلام، کجا می‌آیی؟

گفت: آقا جان، از شما جدا نمی‌شوم تا من هم جان خود را فدای عترت آل محمد گردانم.

پس حُر خود را خدمت امام انام<sup>۵</sup> رسانیده و هر دو دست خود را بر سر گذاشت

۱. در اصل: مگاک. مگاک: گودال

۲. در اصل: نیافتاده

۳. تارک: فرق سر

۴. هوف، ص ۱۰۳، بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۱. در اصل: «انی مخیر نفسی بین الجنة والنار فوالله ما اختار النار علی الجنة»

۵. انام: خلق

و به صدای بلند عرض کرد: بار خدایا، به سوی تو بازگشت نمودم. پس توبه مرا قبول کن. به تحقیق که من ترسانیده‌ام دل‌های دوستان تو را و قلب‌های اولاد پیغمبر تو را. پس عرض کرد. السلام علیک یا ابا عبدالله.

حضرت فرمودند: و علیک السلام. ای سعادت‌مند کیستی؟  
عرض کرد: آقا (نظم)

منم آن مظلوم ظلوم جهول      که شدم زنده خدا و رسول  
که به کین راکب مکتب شدم      باعث خوف اهل بیت شدم  
من در اول کمر به کین بستم      دل آل رسول را خستم

فدای تو شوم یابن رسول‌الله. منم آن کسی که مانع شدم جناب تو را از برگشتن و آب را بر شما بستم و کار بر شما تنگ گرفتم. ولیکن گمان نداشتم که این جماعت بی شرم و حیا با شما این نوع سلوک و رفتار خواهند کرد. یابن رسول‌الله، از کرده خود پشیمانم. آیا توبه من قبول خواهد شد؟

فرمودند: آری. خدا توبه تو را قبول می‌نماید. ای حُر، پیاده شو.

عرض کرد: آقا جان، امیدوارم که از اسب پیاده نشوم مگر آن وقتی که در یاری‌ات با بدن پاره‌پاره از روی زین به خاک زمین افتم.  
پس خود اذن جهاد طلبید و حُر رو را به فرزندش، بکر، نمود که ای نور دیده، مولایت حسین را وداع کن.

«فجاء الی الحسین فقال السلام علیک یا بن رسول‌الله.» بکر دست امام را بوسید و عرض کرد: سلام بر تو ای پسر پیغمبر خدا. همین ساعت در خدمت شمایم و از خدا سؤال می‌کنم که در روز قیامت ما را با شما محشور گرداند در جنات نعیم. یابن رسول‌الله آیا از ما راضی شدی و توبه ما را قبول کردی؟

«فقال نعم. انی راض منکم.» پس فرمودند: بلی، به درستی که من از تو راضی شدم.

خدایا، تو از حُر و پسرش راضی شو.

پس حُر و پسرش رو به جانب معرکه نهادند و هریک مرتبه‌ای حمله نمودند و داد مردانگی دادند و دویست نفر سوار را به خاک هلاک انداختند. پس برگشتند و در برابر مظلوم کربلا ایستادند. پس حُر رو به فرزند دل‌بند خود کرد و فرمود: نور دیده، حمله کن بر دشمنان خدا.

پس بکر حمله کرد. این رجز را می‌خواند:

انا بکروانا ابن الحری افدی حسیناً من الجمیع الفری  
ارجو ابدان یوم الحشر مع البنی و الامام الطهر

ای شیعه، در کربلا دو پدر تماشای جنگ پسر را نمودند. یکی حُر ابن یزید ریاحی بود و یکی مظلوم کربلا حسین. وقتی که علی اکبر هجده ساله میان معرکه آمد و بر لشکر کوفه و شام حمله نمود، هرکه را شمشیر می‌زدند و هرکه را به کمر زد، چون خیار تر، به دو نیم ساخت. ناگاه آواز به گوشش رسید که یکی می‌گوید پدرت به قربان زور بازویت. چون نظر کرد، دید غریب کربلا بالای بلندی خیمه ایستاده و تماشای جنگ علی اکبر را می‌نمود. پسر حُر مردانه کوشید. به روایت شهاب الدین، تا پنجاه نفر دیگر را به جهنم فرستاد تا اینکه از پا درآمد. از هجوم لشکر چنان گردوغباری برخاست که یکدیگر را نمی‌دیدند. حُر هرچه نگاه کرد، فرزند ارجمند خود را ندید. ناگاه آوازش را شنید که می‌گوید: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ». پس حُر صفوف لشکر را درید. خود را بالای سر فرزند رسانید. «فلما رأى الحرو لده قد قتل واستبشره» چون دید جوانش کشته گردیده، مسرور و خوشحال گردید.

بلی، دو پدر [بر] بالین سر دو فرزند آمدند. یکی حُر بود که شنیدید. یک دیگر مظلوم کربلا، چه وقت علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون می‌فرماید: من پهلوی برادرم ایستاده بودم. نگاه کردم دیدم رنگ برادرم تغییر کرد. سبب پرسیدم. الخ.



مجلس پنجم

در بیان بقیه غزوه بدر است و بیان کیفیت شهادت مسلم ابن عوسجه



بعد از مکابره<sup>۱</sup> و محاوره عتبه با ابوجهل بی عقل، عتبه رو به برادر خود، شیبیه، و پسرش، ولید، نمود. گفت: برخیزید و خود را به جهت جنگ بیارید و زره درپوشید و خود بر سر گذارید و خود خودی طلبید که بر سر گذارد. از بزرگی سر او خودی که گنجایش سر او داشته باشد پیدا نشد. پس دو عمامه بر سر بست و شمشیر خود را برداشت و به سبب مغروری جاهلیت، پیش از همه، با بردار و پسر بدگوهر رو به جانب لشکر پیغمبر نهاد و به آواز بلند ندا درداد که ای محمد، ذمی ما را به سوی ما بفرست تا جنگ کنیم ببینیم بخت که بیدار و بیدق<sup>۲</sup> طالع که نگویند می‌گردد و از لشکر پیغمبر مختار سه نفر از انصار به میدان کارزار شتافتند؛ عود و مسعود و عوف، پسران عفرأ، که از یاران رسول خدا بودند. عتبه چون ایشان را دید، جویای نام و نسبشان گردید که شما کیستید و از کدام طایفه‌اید. نام خود را بگویید تا بی نام و نشان کشته نگردید. گفتند: ما ایم فرزندان عفرأ یاوران رسول خدا. عتبه گفت: برگردید که ما را با شما جنگی نیست که هیچ‌یک از [شما] کفو ما نیستید. ما کفو خود را از قریش و نظیر<sup>۳</sup> خود را می‌طلبیم از این جیش. چون جناب رسالت‌مآب محمدی نیز نمی‌خواست که اول جنگ از انصار باشد، کسی را نزد ایشان فرستاد که برگردید و این مقاتله را به دیگری بگذارید. ایشان نیز برگشتند و بر جای خود ایستادند. پس آن جناب نظر کرد به سوی عبیده ابن الحارث، عم خود،

۱. مکابره: جنگ کردن، بزرگی خود را به دیگری ثابت کردن

۲. بیدق: بیرق، پرچم

۳. در اصل: نذیر

که در آن روز هفتاد سال از عمر او گذشته و محاسن شریفش سفید گشته. پس نظر کرد به سوی عم خود حمزه نامدار. پس امیرمؤمنان را منظور نظر کیمیا اثر نمود: (بیت)

بفرمود تا حمزه نامدار	که آید به رزمش گه کارزار
عبیده دیگر نامدار دلیر	به میدان رود همچو غرنده شیر
که بود از دلیران هاشم نژاد	گزین یلان قریبشی نژاد
چو شد کار آن رزم جویان تمام	سوی خویشتن دید خیرالانام
به سوی علی دیده را برگشاد	ز دیده دو رخساره را آب داد
به رویش امی دیده خاموش <sup>۱</sup> شد	توگفتی که یکباره از هوش شد
زاسرار او یار آگاه شد	سوی رزم جستن هواخواه شد

پس حضرت رسول فرمودند: ای عبیده، بر تو باد به عتبه و ای حمزه بر تو باد به شبیه و ای علی بر تو باد به ولید پلید.

پس آن سه بزرگوار از بنی مختار استمداد همت نموده مردانه متوجه جهاد کفار گردیدند و چون در برابر یکدیگر ایستادند، عتبه بر هر یک نظر انداخت و از کینه دیرینه‌ای که در دل داشت، ایشان را نشناخت. پرسید که شما کیانید؟ نسب<sup>۲</sup> خود را به ما بشناسانید تا شما را بشناسیم و قدر شما را بدانیم.

عبیده گفت: پسر حارث ابن عبدالمطلب.

عتبه گفت: نیکو کفوی هستی. آن‌ها کیستند؟

عبیده گفت: یکی حمزه، پسر عبدالمطلب، است و دیگری علی ابن ابیطالب.

عتبه گفت: دو کفو بزرگوارند که نظیری ندارند. خدا لعنت کند کسی را که ما و شما را در چنین مقامی در مقابل یکدیگر بار داشته؛ یعنی ابو جهل.

پس شبیه با حمزه خطاب کرد که تو کیستی؟ گفت: منم حمزه ابن عبدالمطلب اسدالله و اسدالرسول.

شبیه گفت: در برابر شیر دلیری آمده [ای] حمله و صولت خود را خواهی دید. ای شیر خدا.

پس عبیده بر عتبه حمله کرد و ضربتی بر سر عتبه زد که سرش به دو نیم شد. عتبه ضربتی بر پاهای عبیده زد که هر دو پایش را جدا کرده، هر دو بر زمین افتادند. پس

۱. در اصل: چه

۲. در اصل: خاموش

۳. در اصل: حَسَب



حمزه و شیبیه بر یکدیگر تاختند و باهم به محاربه پرداختند. آن قدر بر ترک<sup>۱</sup> و تارک یکدیگر زدند که شمشیرهای ایشان کند شد. پس اسلحه خود را انداخته، دست به<sup>۲</sup> گریبان شده، به کشتی درآمدند. امیرالمؤمنین به سوی ولید دوید و بر وی تاخت و ضربتی بر دوش راست ولید نواخت، کتفش را با دستش از زیر بغل جدا ساخت. ولید پلید دست بریده خود را به دست چپ برداشت و چنان بر سر امیرالمؤمنین زد که حضرت می فرماید گمان کردم که آسمان بر سرم فرود آمد. ولید چنان نعره کشید که دل در بر هر دو لشکر لرزید و به سوی پدر خود دوید. پس حضرت از عقب او رفت و ضربتی دیگر بر ران آن کافر زد که از پای درآمد. حمزه و شیبیه هنوز به یکدیگر چسبیده، مسلمانان فریاد کردند یا علی، سگ را ببین که بر عمت چسبیده. امیر رشید متوجه او گردید و چون حمزه بلندتر از شیبیه بود، فرمود: ای عم، سر خود را به زیر آور.

حمزه سر خود را به میان سینه شیبیه فروبرد. امیرالمؤمنین ضربتی راند و نصف سر شیبیه را پراند. پس به بالین عتبه آمد و هنوز رمقی در او باقی بود. او را نیز تمام کش گردانید، به جهنمش رسانید. ناگاه حنظله ابن ابوسفیان رو به جانب امیرمؤمنان آورد. حضرت چنان ضربتی بر سرش نواخت که دیده‌های او از حدقه برآمد. چون این چهار نفر کشته گردیدند، ابوجهل بی دین فریاد کرد که ای گروه قریش، تعجیل نمایید و سرکشی و طغیان مکنید. چنانچه پسران ربیعہ کردند و راضی نشدند به جنگ اهل مدینه و کشتن انصار بر شما باد به کشتن اهل مدینه. قریش را مکشید و ایشان را زنده بگیریید تا ایشان را همراه خود به مکه بریم و داد خود را از آنها بستانیم.

پس حمزه و امیرالمؤمنین عبیده را برداشتند و به خدمت حضرت رسالت پناه آوردند. چون نظر مبارکش بر وی افتاد، بر پاهای مجروحش نگریست و زارزار گریست. عبیده دیده گشود و به جناب رسالت مآب محمدی عرض نمود که پدر و مادرم فدای تو یا رسول الله. آیا من شهیدم؟

فرمود: بلی. تو اول شهیدی از اهل بیت من.

ای شیبیه، چون عبیده مُرد، محاسن سفیدی بود و هفتاد سال از سن شریفش گذشته بود. پیران محاسن سفید را حرمت گذاشتن و قدر مردان سفید [موی] را دانستن از سنت‌های ما است و موجب خوشنودی خداست و حضرت اله پیران خمیده قامت را

۱. ترک: کلاه خود

۲. در اصل: و

ترحم می‌فرماید و از محاسن سفیدشان شرم می‌نماید که کار را برایشان سخت بگیرد. از این جهت محل ترحم‌اند. رحمشان اولی است و دستگیری‌شان به‌جا است. از این جهت رسول بی‌شبیّه و نظیر چون آن مرد پیر روشن‌ضمیر را مجروح دید، گریه کرد. نمی‌دانم چه حالتی داشت مظلوم کربلا، جناب ابی‌عبدالله، علیه و اصحابه سلام‌الله، وقتی که به اتفاق حبیب ابن مظاهر به بالین سر مسلم ابن عوسجه آمدند. مردی بود از عباد و زهاد و بزرگواری بود از اخیار و اوتاد. امیرمؤمنان او را به خود نسبت می‌داد و برادرش خطاب می‌فرمود و برادرخوانده آن جناب بود و علم قرائت قرآن را در نزد امیرالمؤمنین آموخته، از کثرت سجود، پیشانی‌اش پینه بسته بود. صائم‌الدهر و قائم‌اللیل<sup>۱</sup> بود. همیشه روزها را روزه می‌داشت و شب‌ها را تا صبح لوای بندگی می‌افراشت. در شجاعت بی‌نظیر و در میان مبارزت شیرگیر. در خدمت مولای متقیان مردانگی کرده و در یاری امیرمؤمنان جان‌فشانی‌ها نموده بود. چون مظلوم کربلا به بالین سرش رسید، محاسن سفیدش را دید که به خون فرقی خضاب گردیده و قامت خمیده‌اش را مشاهده نمود که در میان خاک و خون تپیده<sup>۲</sup>. جراحات‌های بدنش را نگرست و زارزار گریست. «فقال رحمک الله یا مسلم<sup>۳</sup> فزت بالشهادة و ادیت ما کان علیک یا مسلم.» خدا تو را رحمت کند که به فیض عظیم شهادت رسیدی و آنچه را که بر ذمه تو لازم بود از حمایت من و رعایت حرمت من ادا گردانیدی.

مسلم را رمقی در تن و نیمه‌جانی در بدن باقی بود و خون چشم‌های حق‌بینش را پوشیده بود. چون صدای جان‌فزای امام را شنید، شاد گردید. «فتح عینیه و قال هنیئاً . لا قوام انت سیدهم و قائدهم» خوشا به حال جماعتی که تو آقای ایشان باشی و حَبْدًا قافله‌ای که تو قافله‌سالار ایشان گردی. پس حبیب پیش آمد و روی پرخونش را بوسید و در فراقش نالید و گفت: ای مسلم، والله دشوار است بر من که تو را به این حالت ببینم «ولکن ابشر بالجنه»<sup>۴</sup>. بشارت باد تو را به بهشت که این حوریان جنان را می‌بینی و در قصرهای رفیع بهشت مکان می‌گزینی.

مسلم گفت: بشارت بدهد خدا تو را بر خیر. حبیب گفت: ای مسلم، اگر می‌دانستم که بعد از تو اندکی زنده می‌مانم، دوست می‌داشتم که به من وصیتی کنی که درباره تو

۱. روزه‌دار و شب زنده‌دار

۲. در اصل: تپیده

۳. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۲۰.

۴. همان.

به جا آرم و حال آنکه می دانم که اینک من هم از عقب می رسم؛ یعنی، ای مسلم اگر مطلبی داری بگو.

مسلم چشم های خود را گشود و اشاره به سوی مظلوم کربلا نمود. گفت: ای حبیب، وصیتم درباره این بزرگوار است. تا جان داری دست از یاری اش برمدار و او را غریب و تنها مگذار.

حبیب گفت: ان شاء الله به عهدت وفا می کنم و وصیت تو را به جا می آورم. پس مسلم مرتبه دیگر به روی جناب سیدالشهدا نگاهی کرد و عرض کرد: آقا جان، رفتم که سلامت را بر جدّت و پیامت را بر پدرت برسانم. پس مرغ روح از بدنش مفارقت نمود. امام عالی مقام گریه کنان نعش او را به قتلگاه رسانید.

بلی، چون خبر شهادت مسلم به خیمه ها رسید، مسلم کنیزی داشت، ناله و اسیداه یابن عوسجتاه<sup>۱</sup> برکشید. آواز گریه اش به لشکرگاه کوفیان رسید. لشکر بداختر به قتل مسلم شادی می کردند و یکدیگر را خیر می دادند که مسلم را کشتیم. شبت ابن ربعی گفت: مادرهای شما به عزای شما بنشینند. خود را به دست خود به هلاکت می رسانید و عزیزهای خود را ذلیل می گردانید. آیا از کشتن مسلم شادی می نمایید؟ به خدا قسم که این مرد در راه دین یاری ها کرد و در حمایت مسلمین کارسازی ها نمود. اگر مردی در مردان عالم بود، یکی مسلم بود و اگر فتحی در اسلام گشود، او گشود. در جنگ آذربایجان دیدم مسلم شش نفر از کفار را کشته بود پیش از آنکه لشکر اسلام لجام بر اسب های خود بزنند و خود را از برای جهاد مهیا کنند<sup>۲</sup>.

پس لشکر شقاوت اثر پشیمان گردیدند و خود را ملامت نمودند. ای برادران، از آواز جاریه مسلم لشکر گریستند و خود را ملامت نمودند، اما بمیرم وقتی حسین کشته شد و بدن نازنینش به خون آغشته شد، دختران فاطمه از خیمه برآمدند و اهل بیت عصمت سراسیمه گردیدند. فریاد و احسیناه برآوردند و ناله و مظلوماه برکشیدند. عمر بدگوهر امر نمود سر سلطان دین را بر چوب نیزه بلندی نصب نمودند.

در زمان جاهلیت ننگ بود که سر بزرگی را بر چوب نی قرار بدهند. صادق آل محمد فرمودند: اول سری که در اسلام بر نیزه رفت و اول کسی که این ننگ را بر وی

۱. همان.  
۲. در اصل: کردند

پسندیدند، جدّ مظلوم حسین بود. چون سر مطهرش را بر نی قرار دادند، لشکر فریاد  
الله اکبر برآوردند. ناگاه شمر دید که عمر سعد مثل ابر بهار گریه می‌کند و بر فرق خود  
می‌زند. شمر گفت: ای امیر! چرا گریه می‌کنی؟ به امر تو حسین کشته شد و به حکم  
تو سرش از بدن جدا گردید. تو مردم را ترغیب و تو لشکر را تحریض نمودی، اکنون  
پشیمانی؟

گفت: ای شمر، ببین چه می‌بینی.

چون نظر کرد دید جناب زینب خاتون با سایر زنان دل خون، پای برهنه [و] مضطربانه  
بر سروسینه می‌زند و گریه می‌کند. از مشاهده احوالشان همه لشکر گریستند. بلکه از  
چشم‌های اسب‌ها اشک جاری.  
اللعنة الله على القوم الظالمين .

مجلس ششم

در وقایع جنگ بدر است و احوال کیفیت ورود سیدالشهدا به کربلائی معلا



## بدر ۶، ورود حضرت به کربلا

در تفسیر امام، علیه السلام، مسطور است که سرکرده اهل ظلام<sup>۱</sup> و پیشوای گروه لثام<sup>۲</sup>، ابوجهل بی‌دین، بعد از هجرت سید المرسلین و خاتم النبیین، قبل از مقدمه بدر، ابوجهل بی‌عقل رسولی به سوی مدینه عنبر سکینه فرستاد و جناب رسالت مآب محمدی را پیامی داد که ای محمد، آن باد نخوتی که بر سر داشتی تو را از مکه، که وطن مالوف و مقام معروف بود، به مدینه افکند و آن خیال رسالت و ریاستی که در نظرت بود، تو را از قبیله و عشیره خود دور نمود. باز آن حالت را داری و آن نخوت را فرو نمی‌گذاری تا آنکه بزرگان قریش را بر آن داری که اتفاق کنند که تو را و اعوان و انصار تو را مستأصل گردانند و همه را به هلاکت رسانند و [به] احدی ترحم نکنند و کسی را باقی نگذارند. دست از این ادعا بردار و زیاده از این ما را میازار و بیش از این طریق عناد و لجاج مسپار. این سخنان را از باب خیرخواهی گفتم و این پیام را من باب تنبیه و آگاهی فرستادم. والسلام.

چون فرستاده آن ملعون اظهار جسارت و ادای رسالت نمود، در حضور جمعی از اصحاب سعادت انتساب و فوجی از انصار وفادار و جمعی از یهودان مدینه، که کینه دیرینه آن حضرت را در سینه داشتند، در وقتی که آن شاه با سکینه در خارج مدینه بودند، جناب رسالت مآب در جواب لب‌دُرربار گشود و مضامین این مقال را فرمود که

۱. ظلام: تاریکی، پرستم  
۲. لثام: جمع لثیم، پست، فرومایه

ابوجهل پلید مرا به مکاره<sup>۱</sup> می ترساند و به کشتن تهدید می گرداند و خداوند اگر مرا به فتح و ظفر و یاری کردن وعده می فرماید، جز خدا راستی و گفته حضرت اله را قبول کردن سزاوارتر است. بعد از یاری خداوند منان و فضل و کرم پروردگار رحمان انبوه دشمنان، محمد را اذیتی نمی رساند و نعم ماقیل:

اگر تیغ عالم بجنبد ز جا  
نبرد رگی تا نخواهد خدای

به سوی آن مردود برو، به آن حسود عنود بگو که به نزد من فرستادی مزخرفاتی چند را که شیطان در جان تو انداخته و من جواب می گویم به کلماتی که خداوند رحمان بر زبانم جاری ساخته. بیان شیطان دروغ و برهان رحمان و ضیاء او فروغ. بدان و آگاه باش و این مطلب را از لوح ضمیر<sup>۲</sup> غفلت متراش که بعد از بیست و نه روز دیگر میان ما و تو جنگی خواهد شد و بعد از انقضای این مدت در میان شما و ما حربی واقع خواهد شد و حضرت رب الارباب تو را به دست ضعیف ترین اصحاب من خواهد کشت و انتقام مرا از تو خواهد کشید. عن قریب است که تو و عتبه و شیبه و ولید و فلان و فلان (هفتاد نفر را نام برد) کشته و بی سر در چاه بدر خواهید افتاد و در همان زمان فلان، فلان (هفتاد نفر را تعیین نمود) اسیر خواهیم نمود و از ایشان فدای گران خواهیم ستود.

پس آن روز ندا نمودند جمعی را که حاضر بودند و خواندند قومی را که در آنجا حاضر بودند که می خواهید بنمایم به شما محل کشته شدن این ها را و مکان به خون غلتیدن آن ها را؟

عرض کردند: بلی یا رسول الله، به ما بنما و بر یقین ما بیفزا.

فرمودند: بر سر چاه بدر بیاید تا محل افتادن هریک را مشاهده نمایید.

چون نام بدر را شنیدند و بعد مسافت آن را فهمیدند، به غیر از مولای متقیان، دیگر کسی اجابت نکرد. دیگران گفتند که محتاج به خرجی و مرکب راهواریم و طاقت مشقت این همه مسافت را نداریم. پس روی مبارک مسعود به جانب یهودان نمود و از ایشان پرسید که شما چه می گوئید. گفتند: می خواهیم در خانه های خود باشیم و احتیاج نداریم به دیدن آنچه را تو به دروغ ادعا می کنی. چه کذب این ادعا واضح و

۱. مکاره: سختی ها و آزارها

۲. یک کلمه ناخوانا [بگز لک؟]



راه دروغ این مدعا روشن و لایح<sup>۱</sup> است چراکه از بی‌مددی از مکه گریخته و از ضعیفی از میان قریش فرار کرده و پناه به اهل مدینه آورده‌ای. اینک ادعا می‌کنی که بر آن‌ها دست می‌یابی و از آن‌ها می‌کشی و اسیر کنی. این سخن دروغ مانند چراغ درویشان بی‌نور و فروغ است.

حضرت فرمودند که شما را در رفتن در بدر شدتی نیست و احتیاج به تدارک و مرکب نه. به طرفه‌العینی شما را به بدر می‌رسانم.

مؤمنان گفتند: راست است فرمایش رسول خدا. می‌رویم و مشرف می‌شویم به دیدن این معجزه.

یهودان و منافقان گفتند: می‌آییم و امتحان می‌کنیم این دروغگو را تا کذب او ظاهر شود و رسوا گردد.

پس حبیب رب و دود فرمود که گام بردارید. چون برداشتند، در گام دویم خود را نزد چاه بدر دیدند و بسیار تعجب کردند. حضرت فرمود که چاه را علامت قرار دهید و از هر طرف ببیمایید. چون قدری پیمودند، فرمودند که اینجا محل کشته شدن ابوجهل است و فلان انصاری او را خواهد کشت و سرش را ابن مسعود جدا خواهد کرد. پس فرمود: دیگر ببیمایید از جانب دیگر و فرمود: اینجا محل کشته شدن عتبه است و اینجا موضع کشته شدن شبیه است و این محل هلاکت ولید است و همچنین موضع مجموع هفتاد نفر را بیان فرمودند که از امروز تاریخ بگذارید روز بیست و نهم این قضیه واقع خواهد شد.

ای شیعیان شبیه این معجزه را از امیرالمؤمنان نیز وارد است که در کتب معتبره اصحاب، به سند معتبر از ابن عباس مروی، است که در رکاب ظفر انتساب امیرالمؤمنین به دفع فرقه قاسطین، یعنی معاویه بی‌دین، رو به جانب صفین می‌رفتیم. چون به زمین نینوا، که یکی از اسم‌های کربلای معلای است، وارد شدیم، به امر حلال مشکلات در جنب فرات منزل نمودیم و در آن مکان محنت‌نشان بار گشودیم.

ابن عباس می‌گوید: تا وارد آن خاک و نازل در آن عرصه خوفناک شدیم، آثار ملال از صورت حال آن ولی ذوالجلال نمایان شد و کسی را یارای آن نبود که جهت اندوه و سبب ملال آن حضرت را جويا گردد. ساعت به ساعت آه سرد و گرم از سینه پردرد می‌کشید و سرشک گلگون از دیده مانند جیحون می‌بارید. تا آنکه ابن عباس به

۱. لایح: آشکار

آن اشرف<sup>۱</sup> ناس عرض کرد: آقا جان، اگر مصلحت می‌دانید، ساعتی از خیمه بیرون  
خرامید و به تماشای صحرا و دیدن سبزه‌ها و آب‌ها تفرج همی بنمایید، شاید سرور  
برگردد.

پس آن جناب از برج سراپرده مانند آفتاب برآمدند. ابن عباس و بعضی از بزرگان  
لشکر نیز مانند کواکب از عقب آن حضرت بیرون آمدند. از تماشای آن بیابان گریه آن  
جناب بیشتر و از مشاهده آن مکان آه و ناله‌اش زیادتر گردید. آن قدر گریست که ریش  
مبارکش تر شد و روی مقدسش پر از اشک گردید.

از گریه آن جناب اصحاب سعادت انتساب نیز گریستند. ابن عباس می‌گوید: در  
کنار نهر به مکانی رسیدیم. دیدیم رنگ مبارک آن جناب برافروخته گردید و خیره‌خیره  
به زمین نگرید و آهی کشید و فرمودند: «هذا مصرع العباس.» پس با آه و ناله از آن  
مکان گذشت و در جای دیگر نشست. «هذا مقتل الفلان و مشهد الفلان.»

پیوسته گریه می‌کرد تا به جایی رسیدند، صیحه‌ای کشیدند فرمودند [و] این محل  
افتادن علی اکبر است و این جای به خون خفتن عبدالله و جعفر است. پیوسته آن  
زمین را نشان می‌داد که در اینجا که کشته می‌گردد و این مکان که شهید می‌شود و  
اینجا مکان خیمه‌های ایشان است و این نشان سراپرده‌های ایشان است. ابن عباس  
می‌گوید: به نوعی از گریه بی‌طاقت شد که زیر بغلش را گرفته و او را به خیمه آوردیم.  
ناگاه به مکانی رسید. خود را از دست ما گرفته به روی خاک غلتید و سه مرتبه فرمود:  
«هذا مقتل الحسين» و از گریه غش کرد. بازویش را مالیدیم و آب به رویش پاشیدیم  
تا به خود آمد. مکرر می‌فرمود: «مالی و لآل ابی سفیان، مالی و لآل حرب حزب الشیطان<sup>۲</sup>.»  
یعنی مرا با آل ابوسفیان چه کار است و مرا با آل حرب که لشکر شیطان اند چه افتاده.  
ناگاه نظرش به فرزندش حسین افتاد. فرمود: «صبراً یا ابا عبدالله فقد لقی ابوک مثل الذی  
تلقی منهم»<sup>۳</sup> ای نور دیده حسین! بر تو باد به صبر کردن که از این گروه اذیت‌ها بر پدر  
تو رسید. مثل آنچه به تو خواهد رسید. فرمود: ای ابن عباس این زمین را می‌شناسی؟  
عرض کردم که نمی‌شناسم.

فرمود: که اگر بشناسی، به آن طوری که من می‌شناسم، از این زمین نخواهی گذشت  
تا گریه کنی مثل گریه‌هایی که من می‌کنم.

۱. در اصل: اشرف

۲. بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۲۵۲.

۳. همان.

پس آن حضرت به خیمه آمدند و نماز بسیاری کرد. خوابش ربود. ابن عباس به پاسبانی آن جناب مشغول بود. ناگاه نعره‌ای زد و از خواب بیدار شد. ابن عباس مضطربانه دوید و عرض کرد: آقا جان شما را چه می‌شود؟

فرمود: ای پسر عباس، در عالم واقعه دیدم که مردان نورانی بسیاری با علم‌های سفید و شمشیرهایی نورانی از آسمان نازل شدند و اطراف این صحرا را احاطه نمودند. پس دیدم درخت خرماي بسیاری در این زمین و شاخه‌های آنها را خون سیاهی فرو گرفته بود. ناگاه ناله استغاثه‌ای را شنیدم. چون نگریدم دیدم نور دیده‌ام حسین در میان آن خون‌ها دست‌وپا می‌زند و هرچه استغاثه می‌کند، کسی به فریادش نمی‌رسد و آن مردان سفید نورانی از اطراف فریاد می‌کنند: «صبراً آل الرسول!» ای آل رسول صبر کنید که اینک به دست بدترین مخلوقات کشته می‌گردید. ای ابن عباس، پس آن مردان به نزد من آمده و مرا تعزیه می‌دادند.

ای شیعیان، قریب همین مضامین را مظلوم کربلا در ورود صحرای نینوا فرمودند: فلما دنی کربلا حت مهره قلم ینبعت مما دهاه بخطوة چون به زمین کربلا رسید، هرچند کوشید که اسب او برود، آن حیوان یک قدم برنداشت.

فقال الحسين الطهر ما الارض هذه

و ما اسمها لم لا تجيبون دعوتي

فرمود حسین طیب و طاهر که این چه زمینی است که رسیده‌ایم و این چه مکانی است که وارد گردیده‌ام و نام آن چیست؟ کسی را جرئت<sup>۲</sup> آن نبود که نام آن را عرض کند یا آنکه حیا می‌کردند و شرم می‌نمودند. تا آنکه آن جناب فرمود: ای اصحاب، چرا همه ساکت شده‌اید و جواب نمی‌دهید؟

فقالوا تَسَمَّى كربلا قال أنزلوا

و حُطُّوا رحالی إنَّ فيها مُنِيتي

پس چون اصحاب مبالغه آن جناب را دیدند، ناچار عرض کردند: یا بن رسول الله، این زمین کربلا است.

همین که نام کربلا را شنیدند فرمود که در همین زمین منزل کنید و بارها و اسباب‌های مرا بر زمین بریزید که در همین جا اجل من خواهد رسید.

۱. همان.

۲. در اصل همه‌جا: جرأت

فَفِي هَذِهِ يَا قَوْمِ قَتَلْتَنِي وَمَصْرَعِي  
وَفِي هَذِهِ يَا قَوْمِ، تَهْتِكُ حَرَمَتِي  
ای اصحاب من، این همان زمین است که محل کشته شدن من است و مکان به  
خون آغشته گردیدن من است و در این زمین پردهٔ حرمت من دریده می‌شود.

وَفِي هَذِهِ يَا قَوْمِ تَدْمِي نَحْرَنَا  
وَفِي هَذِهِ بِالْذَمِّ تُخْضِبُ شَيْبَتِي  
ای هم‌رهان من، در این زمین گلوی ما بریده می‌شود و خون‌های ما بر زمین ریخته  
می‌شود و در این زمین ریش من به خون من رنگین خواهد شد.

وَفِي هَذِهِ الْعَبَّاسُ تَقْبِيلُ ظَامِيًّا  
وَلَمْ يُحِظْ مِنْ مَاءِ الزَّلَالِ بِقَطْرَةٍ  
در این صحرا، برادرم، عباس، کشته خواهد شد؛ درحالی‌که گلوی خشک او لذت  
آشامیدن قطره‌ای از آب زلال فرات نبرده باشد.

وَفِي هَذِهِ رَأْسِي يَنْشَالُ عَلَى الْقَنَا  
وَفِي هَذِهِ تَسْبِي بِنَاتِي وَنِسْوَانِي  
در این زمین، سر مهرافسرم بالای نیزه خواهد شد و در این محل دختران و زنانم  
اسیر جفا خواهند گردید.

وَفِي هَذِهِ السَّجَادُ يُمَسِي مُغْلًا بِقَادِ  
ذَلِيلًا فِي بَلَاءٍ وَكُرْبَةٍ  
وَفِي هَذِهِ تُضْحَى  
الْجُسُومُ عَلَى التَّزْرِ  
وَفِي هَذِهِ تُفْنِي رِجَالِي وَإِخْوَتِي  
وَفِي هَذِهِ الْإِطْفَالُ تُذَبِّحُهَا الْفِدَاءُ  
وَفِي هَذِهِ يَا قَوْمُ قَبْرِي وَتُرْبَتِي  
پس از اسب فرود آمد، فرمود: عباس پیاده؛ علی اکبر پیاده شو.

یاران همه پیاده گردید. پس زمین پستی را به نظر آوردند و اشاره فرمودند تا  
آن زمین را مضرَب خیمه‌های عصمت و طهارت نمودند و خیمه‌های برادران را و  
فرزندان را بر دور خیمه‌های اهل بیت زدند و خیمه‌های اصحاب و انصار را به گرد  
خیمه‌های برادران بر سر و پا نمودند. گویا غم‌های عالمی بر دل‌های ایشان قرار  
گرفت. در گریه و ناله بی‌قرار و بی‌اختیار شدند.

زینب الم‌پرور به خدمت جناب برادر آمد و عرض کرد: برادر جان، از پدرم، علی، شنیدم که از برای مسافر بهتر آنکه در موضع بلندی منزل نماید که اگر دشمن بر سر آن‌ها بیاید، مغلوب نگردند. برادر جان، در همه این منازل خیمه‌های ما را بر بلندی می‌زدند. چرا در این زمین، که نشانه غم از او عیان و علامت ماتم از او بر پا است، خیمه‌ها را به این زمین پست زده‌اید؟ برادر جان، مقرر کن تا خیمه‌ها را به جای بلندی بر سر پا نمایند.

جای آن داشت که آن بزرگوار بفرماید که ای خواهر، اگر با من شرط می‌کنی که وقتی که دست‌های عباس را از بدن جدا بینی و زمانی که پیکر علی اکبرم را مشاهده می‌کنی و بدن قاسم را پایمال سم اسب‌ها بینی و شمر حرامزاده به روی سینه ام بینی از خیمه بیرون نیایی.

زینب نصیحت‌های برادر را گوش کرد، مگر دو وقت که آرام و قرار از او قطع شد و از خیمه بیرون آمد.



مجلس هفتم

در بیان کیفیت جنگ بدر و بیان وقایع مجلس ابن زیاد که بر او تا روز  
قیامت لعنت باد





در روز بدر، شیطان پلید به صورت سراقه ابن مالک مصور گردیده و این سراقه از بزرگان بنی‌کنانه بود و در میانه قبیله قریش و کنانه از پیش عداوتی بود. کفار قریش می‌اندیشیدند که مبادا در این وقت بنی‌کنانه بر آن‌ها بتازد و قریش را مغلوب خود سازد. شیطان عنید به صورت سراقه ابن مالک [ظاهر] گردید، با لشکر بسیاری از شیاطین که همه را به صورت مردان آن قبیله متمثل گردانید و به نزد قریش آمد. گفت: من ضامن می‌شوم و شما را امان می‌دهم که از قبیله کنانه به شما ضرری و آسیبی نرسد و شما را یاری می‌کنم علم خود را به من دهید.

پس علم را گرفت و با لشکر شیاطین بر جمعیت مشرکین افزود و جرئت قریش را زیادتر نمود و جلادتشان را بیشتر گردانید.

چون رسول امین حزب شیطان را دید، لشکر خود را مأمور گردانید که دیده‌های خود را ببوشانید و به جانب مشرکان نظر مکنید و تا من شما را رخصت ندهم شمشیر از غلاف مکشید و شروع در مقاتله نکنید. پس دست نیاز بر درگاه کریم چاره ساز برداشت و روی امید به سوی خالق بنده‌نواز گذاشت که پروردگارا، رحیما، آمرزگارا، این گروه یاران دین توآند. اگر این‌ها امروز کشته گردند، دیگر تو را در زمین کسی عبادت نخواهد کرد. یاری کن انصار مرا و نگهداری کن حافظان دین مرا.

ناگاه آن حضرت را غشی عارض که علامت نزول وحی بود. چون آن حضرت به حالت خود آمد، در حالتی که عرق از جبین مبینش می‌ریخت، گفت: اینک جبرئیل امین از جناب رب العالمین با هزار نفر از ملائکه به امداد شما می‌آید.

از آن طرف ابوجهل در جلو صف آمد و در میان دو لشکر ایستاد و ندا در داد که ای خداوندا، دین ما قدیم و دین محمد تازه و جدید است. هریک از ما را که دوست ترا می‌داری و هرکس از ما و ایشان که در نزد تو پسندیده‌تر است، امروز اهل آن را یاری کن و سپاه او را مددکاری کن.

مقارن آن حالت، رسول مجید مشتی سنگ‌ریزه طلبید. امیرالمؤمنین کفی از سنگ‌ریزه‌ها را برداشت و در قبضهٔ اقتدار رسول خدا گذاشت. رسول مختار به امر پروردگار آن را بر روی مشرکان پاشید و کلام معجز نظام شاهت‌الوجوه را بر زبان جاری گردانید. پس بادی وزید و آن سنگ‌ریزه‌ها را بر روی کافران پاشید. هرکه قدری از آن سنگ‌ریزه‌ها به وی رسید، در آن روز کشته گردید. چنانکه<sup>۱</sup> حق تعالی خبر داده که «وَمَا رَمَيْتَ أَذْرِمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.»<sup>۲</sup> یعنی نینداختی تو در هنگامی که انداختی ولكن خدا انداخت. ناگاه ابر سیاهی حاضر شد با برق بسیار و بر بالای لشکر اسلام ایستاد. مسلمانان صدای اسلحه از او می‌شنیدند که می‌گفت نزدیک برو ای خیروم. و خیروم اسم اسب جبرئیل بود که در آن روز سوار بود. چون ابلیس لعین جبرئیل امین را دید، مضطرب گردید و در آن وقت دست حارث ابن هشام را در دست داشت. چون جبرئیل و ملائکه را دید، از پس دشت برگشت. حارث گفت: ای سراقه، به کجا می‌روی؟ و در چنین جایی ما را به که می‌سپاری؟

ابلیس گفت: من می‌بینم آنچه را که تو نمی‌بینی.

حارث، به گمان آنکه سراقه است، گفت: دروغ می‌گویی. نمی‌بینی مگر لثیمان مدینه را. تا جبرئیل بر شیطان حمله کرد، ابلیس دست بر سینه حارث زد. گریخت. جبرئیل از عقب او می‌رفت تا به دریا فرورفت. هنگام گریختن می‌گفت که پروردگارا تو مرا وعده داده که تا روز جزا زنده باشم. به وعدهٔ خود وفا کن. از غایت اضطراب می‌گفت: ای جبرئیل، مگر پشیمانید از مهلتی که مرا داده‌اید؟

از حضرت صادق پرسیدند که اگر جبرئیل به شیطان می‌رسید، او را می‌کشت؟ فرمودند: نه، ولكن ضربتی می‌زد که معیوب می‌گشت تا روز قیامت.

پس از حمله جبرئیل و گریختن عزازیل، ملائکه حمله نمودند و لشکر اسلام نیز حمله نمودند. به روایت دیگر ملائکه که به یاری آمدند، پنج هزار نفر بودند و عمامه‌های

۱. در اصل: دوستر

۲. در اصل در اکثر موارد: چنانچه

۳. انفال / ۱۷

سفید بر سر داشتند که دو علامت داشت و بسیاری از سرها و دست‌ها جدا شد که خون از آن بیرون نیامد و آن علامت ضربت ملائکه بود. به روایت دیگر هزار نفر بودند. چنان‌که وارد است که در شب بدر آب در اصحاب آن سرور روی به کمی آورد و جناب رسالت‌مآب محمد (ص) فرمودند که کیست برود و مشکی از آب بیاورد؟ هیچ‌کس جرئت نکرد. زیرا که شب تاری بود و هوا سرد بود و دشمن بود. پس امیرالمؤمنین مشکی را برداشت و رو را به چاه بدر گذاشت. چون دلوی نیافت، خود به چاه فرورفت و مشک را پر کرد و روانه شد. در اثنای راه، باد شدیدی وزید که نتوانست راه رفت. نشست تا باد گذشت و چون برخاست و روانه شد، مرتبه دیگر بادی به همان شدت باد رسید. باز نشست تا آن هم گذشت تا آنکه سه مرتبه چنین شد و به روایتی هر مرتبه آب می‌ریخت، برمی‌گشت و دوباره برمی‌داشت. چون به خدمت حضرت ختمی مرتبت آمد، پرسید: که ای ابوالحسن، چرا دیر کردی؟ عرض کرد: یا رسول‌الله، سه مرتبه باد تندی به من وزید که بدنم از هول آن لرزید.

حضرت فرمود که می‌دانی که آن‌ها چه بودند؟ گفت: نه.

فرمود که باد اول جبرئیل بود با هزار ملک و هریک بر تو سلام کردند. باد دویم میکائیل بود با هزار ملک و هریک بر تو سلام کردند. باد سیم اسرافیل بود با هزار ملک و هریک بر تو سلام کردند و آن‌ها به امداد ما آمدند.

الحاصل، چون نائره جدال مشتعل و آتش قتال برافروخته گردید، از لشکر پیغمبر نه نفر به درجه رفیعه شهادت رسیدند و از لشکر کفار هفتاد نفر به جهنم رسیدند و هفتاد نفر اسیر گردیدند. حضرت فرمود که مگذارید که ابوجهل فرار کند. ناگاه عمر ابن جموع ابوجهل را دید. ضربتی بر رانش زد و آن ملعون نیز ضربتی بر عمر زد که دستش از بازو جدا کرد و انداخت. عبدالله مسعود گفت: من وقتی رسیدم به ابوجهل که از بالای شتر افتاده بود و در خون خود دست و پا می‌زد. گفتم: سپاس خداوندی که تو را چنین ذلیل کرد و گفت: خدا تو را ذلیل کند، دین از برای کیست؟ گفتم: از برای خدا و از برای رسول خدا و من الحال تو را می‌کشم و پا بر گردنش گذاشتم. آن ملعون گفت: به گردن‌گاه صعبی بالا رفتی ای چراننده گوسفند. هیچ‌چیز بر من دشوارتر از این نیست که چون تو کسی مرا بکشد. کاش یکی از فرزندان عبدالمطلب مرا می‌کشت یا مردی از اخلاف قریش! خود را از سرش کندم و سرش را جدا نمودم و به خدمت حضرت رسول شتافتم و در قدم مبارکش انداختم. گفتم: یا رسول‌الله، بشارت باد که

این سر ابوجهل است. حضرت چون سر آن بداختر را دید، به سجده افتاد و شکر حق تعالی به جای آورد.

از فرقه قریش مشرکین دو سر را در نزد دو نفر از بزرگان دین آوردند که از دیدن آن‌ها خوشحال می‌شدند؛ یکی این سر بود، دیگر سر ابن‌زیاد بدبنیاد که مختار ابن ابی عبیده ثقفی از برای سیدسجاد فرستاد.

چنان‌که در کتب معتبره مذکور است، روزی جمعی از اصحاب در خدمت آن جناب شرفیاب بودند. حضرت امر کردند از برای اصحاب والامقام طعام بیاورند. چون طعام حاضر شد، اصحاب را امر به خوردن فرمودند و خود مانند منتظران دیده بر در دوختند. ناگاه ملازمان مختار رسیدند و سر پسر زیاد نابکار را در کفش‌کن خانه انداختند. پس آن جناب به سجده افتادند و در سجده گریه کردند. اصحاب جهت سجده نمودن و گریه کردن آن حضرت را پرسیدند. فرمودند: سجده من به جهت آن بود که خدا دعای مرا مستجاب نمود. زیرا که روزی ما را به مجلس این حرمزاده بردند، مشغول نهار<sup>۱</sup> زهرمار کردن بود و سر پدر مرا در کنار سفره طعام گذارده<sup>۲</sup> بود. من آن روز از خدا خواستم که خدا مرا از دنیا بیرون نبرد تا سر این ملعون را از برای من بیاورند در وقتی که من هم مشغول به نهار باشم.

سبب گریه را پرسیدند؛ با آنکه روز شادیست چرا کردید؟

فرمودند: به خاطر آوردم اذیت‌هایی که از این پلید به عترت شاه شهید رسید.

ای شیعه، کما فی البحار جناب زینب‌خاتون وارد مجلس گردید، اعتنایی به آن ملعون نکرده در گوشه‌ای نشست و کنیزان به دور دایره آن مرکز عزا ایستاده، حلقه ماتم زدند. ابن‌زیاد پرسید که این زن متکبره که بود که اعتنایی به ما نمود؟ از هیچ‌کس جوابی نشنید. دفعه دیگر اعاده این کلام کرد. یکی از خدمت‌کاران جواب داد که

این است که کرده‌ای خوارش<sup>۳</sup> انداخته‌ای زاعتبارش

این است که جدّ امجدش را برده است به عرش کردگارش

این است که باب وی جهان را برده است به عرش کردگارش

ناموس رسول عالمین است این زینب خواهر حسین است

چون آن ملعون آن مخدره را شناخت، «قال الحمد لله الذی فضحکم وقتلکم واکذب

۱. در اصل: نهار

۲. در اصل: گزارده

۳. در اصل: خار

احادیثکم»<sup>۱</sup> گفت: حمد کردگار مجید را که شما را مفتضح و رسوا گردانید و شما را به هلاکت رسانید و دروغ‌های شما را ظاهر گردانید.

«قالت الحمد لله الذي اكرمنا بنبيه محمد (ص) و طهرنا من الرجس تطهيرا انما يفتضح الفاسق<sup>۲</sup> و يكذب الفاجر و هو انت يا عدو الله و عدو رسوله.» حمد مخصوص خداوندیست که گرامی داشت ما را به پیغمبر خود، محمد مصطفی، و پاک گردانید ما را از هر عیب و خیانتی و قرار داد ما را در کمال پاکی و طهارت. غیر از این نیست که مفتضح می‌گردد فاجر و آن تویی ای دشمن خدا، نه ما.

ابن‌زیاد گفت: ای زینب، دیدی خدا چه کرد با برادر یاغی<sup>۳</sup> طاغی تو؟  
دیدی چگونه عدل خدای جلیل کرد؟  
دیدی چگونه آل علی را ذلیل کرد؟

گفت: ای پسر زیاد، جناب رب‌العباد مقرر و مقدر فرموده بود از برای برادرم شهادت. پس راضی شد به قضاء خود و تسلیم امرالله را و روانه محل دفن خود گردید و به فیض عظیم شهادت رسید.

«سَيَجْمَعُ اللهُ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ»<sup>۴</sup> زود باشد که خدا جمع نماید میان تو و میان ایشان در روز قیامت تا با یکدیگر مخاصمه کنید. پس مهیای جواب باش و کجا است جواب از برای تو ای شقی.

آن پلید از شنیدن این جواب‌ها غضبناک گردید و فریاد برآورد جلاد بیا، این زن ببر گردن بز.

درخشم‌رفت و خواست که زادش به خون کشد  
ترسید آنکه بار مکافات چون کشد

عمر بن حریث ممانعت نمود. گفت: ای امیر، زنان اسیر را به گفته ایشان مؤاخذه نکنند و به گفتن سخنان ناصواب ایشان را در معرض عتاب درنیاورند. دست از زینب بردار و او را به داغ دل خود واگذار.

آن بی شرم و حیا ساکت شد. لکن زینب فرمود: «يا بن زیاد حسبك ما ارتكبت متا.»<sup>۵</sup>

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۱۷، ارشاد، ج ۲، ص ۱۱۵.

۲. ارشاد، همان، بحار الانوار، همان، (تا فاسق).

۳. در اصل: یاغی

۴. اعلام‌الوری، ص ۲۵۲.

۵. بحار الانوار، همان، ص ۱۵۴.

ای پسر زیاد، بس است آنچه را که با ما کرده و آن خون‌های ناحقی که از ما ریخته‌ای. گفت: ای زینب، خدا شفا داد مرا از دست گردنکشان و طاغیان قوم و نجات داد مرا از شر عاصیان اهل‌بیت.

«فَقَالَتْ يَا بَنَ زَيْدٍ لَقَدْ قَتَلْتَ كَهْلِي وَابْدَتَ أَهْلِي وَفَطَعْتَ فِرْعَوْنَ وَاجْتَشْتِ أَصْلِي فَإِنْ يَشْفِكْ هَذَا فَقَدْ أَشَقَيْتِ.»<sup>۱</sup> ای پسر زیاد، کشتی بزرگ مرا و بی‌حجاب و نقاب نمودی اهل‌بیت مرا و قطع کردی فرع مرا و از ریشه برآوردی اصل مرا. اگر با این‌ها شفا یافته‌ای، پس شفا یافتی. دیگر از جان من چه می‌خواهی که اراده قتل مرا داری. آن ملعون از جواب زینب عاجز شد. گفت: «هَذِهِ سَجَاعَةٌ وَلَقَدْ كَانَ أَبُو هَا سَجَاعًا، شَاعِرًا.»<sup>۲</sup>

دید زینب شیر از پستان عصمت خورده در دامن شجاعت و ولایت آرمیده، به هیچ قسمی مجاب نمی‌گردد و رو را به حاضران<sup>۳</sup> کرد گفت: این زن عجب فصیح و بلیغ و کلمات او با سجع و قافیه است. مثل پدرش، علی، تکلم می‌کند که او نیز چنین بود و کلمات با سجع و قافیه می‌گفت.

زینب فرمود: ای جفاکار، زبان را با سجع و قافیه چه کار. خصوصاً مثل من کسی [که] از شدت مصیبت خود خبردار نیست چه التفات به سجع و قافیه دارد. ولی پرغمم و دل پرالمم مرا بر این داشته، کمی از بسیار و اندکی از بیشمار درددم را اظهار نمودم. به روایت منتخب، بیمار کربلا چون دید که گفت‌وگوی آن ظالم با عمه‌اش طول کشید، کلام زینب را برید و روی مبارک را به سوی ابن‌زیاد نمود که ای پسر زیاد، می‌دانی با که تکلم می‌نمایی و می‌فهمی که با که در مقام عتاب و خطابی؟ آخر این دختر پیغمبر است و این صبیبه مرضیه زهرای اطهر است.

آن خبیث چون جواب آن حضرت را شنید گفت: «من هذا؟» این کیست؟ گفتند: علی ابن‌الحسین است.

گفت: «اليس قد قتل الله علي ابن الحسين.»<sup>۴</sup> آیا علی ابن حسین را خدا نکشت؟ یعنی ما شنیده‌ایم که علی ابن [حسین] را کشته‌اند. حضرت فرمود: آن برادرم علی‌اکبر بود و مردم او را کشتند.

۱. ارشاد، ج ۲، ص ۱۱۶. در اصل کلمات «ابدت، اجتشت، اصلی، اشتفت» به ترتیب «ابرزت، احتبث، اهلی و اشفت» ثبت شده‌اند.

۲. ارشاد، همان و بحارالانوار، همان، ص ۱۱۶. در اصل: هذه شجاعه و لقد كان ابوها شجاعاً شاعراً.

۳. در اصل: حاضران

۴. ارشاد، همان و بحارالانوار، همان.

آن شقی گفت: بلکه خدا او را کشت.  
آن جناب در جواب این آیه را خواند: «الله یتوفی الا نفس حین موتها.»<sup>۱</sup> ابن‌زیاد در غضب شد. گفت لک جرئت علی جوابی؟<sup>۲</sup> جرئت جواب مرا داری و با من مکابره می‌کنی؟ «اذهبوا به فاضربوا عنقه.»<sup>۳</sup> ببرید این پسر را و گردن او را بزینید. زینب مظلومه دوید و دست خود را به گردن آن حضرت طوق گردانید و گفت:  
«حسبک من دماننا؟»<sup>۴</sup> چقدر خون ما را می‌ریزی؟

این غم‌رسیده را به من مبتلا ببخش  
بر ما نظر مکن، به رسول خدا ببخش  
خونی در او نمانده که ریزی به تیغ تیز  
محرومی‌اش بین و به حرمان ما ببخش  
اللعنة الله على القوم الظالمين .

۱. زمر/ ۴۲

۲. بحار الانوار، همان، ص ۱۱۷.

۳. همان، در اصل: اضربوا...

۴. همان.





مجلس هشتم

در بیان جنگ بدر و مجلس یزید لعنة الله عليه



شیخ مفید از زهری روایت کرده است که چون رسول مجید شنید که نوفل ابن خویلد به جنگ آمده است، گفت: خداوندا، نوفل را از من کفایت کن.

وقتی کفار قریش منهزم گردیدند، جناب ولایت‌مآب امیرالمؤمنین نوفل را دید که حیران مانده است در میان معرکه. حضرت ضربتی به سر او زد که بر خود او فرورفت. پس شمشیر را کشید و بر پای او زد و پایش را قطع کرد و چون بر زمین غلتید، سرش را برید و به خدمت حضرت رسول آورد.

در وقتی رسید که آن جناب از اصحاب می‌پرسید که از نوفل چه خبر دارید؟ امیرالمؤمنین عرض کرد: یا رسول الله، من کشتم او را.

پس رسول دادگر فرمودند: الله اکبر، حمد می‌کنم خداوندی که دعای مرا در حق او مستجاب کرد.

به روایت حضرت رضا، علیه و علی آباءه سلام الله، در روز بدر جناب پیغمبر به لشکر فیروزش قدغن نمودند که احدی از فرزندان عبدالمطلب را مکشید که ایشان به اختیار خود به این جنگ نیامده‌اند و ایشان را به اکراه و اجبار آوردند. از فرزندان عبدالمطلب کسی را که همراه برداشته بودند، یکی طالب، پسر ابوطالب، و دیگری عقیل ابن ابوطالب و عباس ابن عبدالمطلب و نوفل ابن حارث ابن عبدالمطلب بود. اما طالب، پسر ابوطالب، را چون قریش به رجز بیرون آوردند، شروع کرد به رجز خواندن<sup>۱</sup> و در رجز نفرین بر لشکر خود می‌کرد که کشته و مغلوب گردند و دعا کرد که لشکر

۱. کلاهخود

۲. در اصل: خاندن

مسلمانان غالب گردند. چون قریش رجز او را شنیدند، گفتند این لشکر ما را شکست خواهد داد. او را برگردانید و او در باطن مسلمانان بود.

اما عباس و عقیل وقتی که لشکر قریش ذلیل گردیدند، ابوبشر انصاری این دو نفر را اسیر کرده و به خدمت حضرت رسول آورد. حضرت پرسید که آیا کسی تو را یاری کرد بر گرفتن ایشان؟ عرض کرد: بلی، مردی مرا یاری کرد که جامه‌های سفید پوشیده بود و من او را نمی‌شناختم.

حضرت فرمود که او از ملائکه بود و نوفل ابن حارث را نیز اسیر کردند. دشمن خدا، ابولهب، از جنگ بدر تخلف ورزید و به جای خود عاص ابن هشام را فرستاد و از ابورافع مولای حضرت رسول مرویست که من اول غلام عباس ابن عبدالمطلب بودم و اسلام در خانه ما درآمده بود و من مسلمان شده بودم و ام‌الفضل، زن عباس، نیز مسلمان شده بود. عباس از قوم خود می‌ترسید و اسلام خود را پنهان می‌داشت، زیرا که مال بسیار در نزد مردم داشت. ابورافع می‌گوید: چون خبر شکست قریش به مکه رسید و این واقعه گوشزد ابولهب گردید، کمال ذلت پیدا کرد و ما در خود قوتی مشاهده کردیم و من مرد ضعیفی بودم و در حجره زمزم تیر می‌تراشیدم. روزی نشسته بودم و مشغول کار خود بودم و ام‌الفضل نزد من نشسته بود و شادی می‌کردیم بر فتح مسلمانان. ناگاه دیدیم ابولهب را که پاهای خود را می‌کشد و می‌آید تا آنکه در کنار حجره نشست و پشت او به جانب من بود. چون اندک‌زمانی شد، ابوسفیان نمایان شد. ابولهب گفت: بیا نزدیک من ای پسر برادر که خبر راست را تو داری. پس ابوسفیان را نزد خود نشانیده و مردم نزد ایشان ایستاده بودند. گفت: ای پسر برادر، بگو چگونه بود امر لشکر شما؟

ابوسفیان گفت که هیچ نشد به غیر آنکه بر خوردیم به لشکر ایشان تا رسیدند به ما شکست خوردیم و گریختیم. کشتند و اسیر کردند و هرچه خواستند به ما کردند و من با این حال ملامت نمی‌کنم لشکر خود را زیرا که مردان سفیدپوش چندی دیدم که بر اسبان ابلق سوار بودند، در میان آسمان و زمین که هیچ‌کس در برابر آنها نمی‌توانست بماند. ابورافع گفت: من برجستم که او را بزنم. مرا برداشت و بر زمین زد و خواست مرا بزند. ناگاه ام‌الفضل برخاست و ستون خیمه را برداشت و چنان بر سر ابولهب زد که سرش را شکافت و گفت: آقای او حاضر نیست، تو او را ضعیف می‌شماری. پس با ذلت و خواری برخاست و به خانه رفت و هفت روز بیشتر نکشید تا مبتلا

شد به مرض عدسه<sup>۱</sup> و آن مرض او را کشت و چون مردم از مرض عدسه اجتناب می‌کردند، که او را بردارند، نزدیک او نمی‌رفتند. سه روز در خانه افتاده بود و کسی او را بر نمی‌داشت که دفن کند و پسرهایش نزدیک او نمی‌رفتند بر جسد پلیدش عفونت زیادی پدید گردید تا اینکه مردم ملامت کردند پسرهای او را که پدر شما در خانه گندیده است، چرا او را دفن نمی‌کنید؟ پس به ضرورت او را کشیدند و به طرف اعلائی مکه او را بیرون بردند و سنگ بر وی انداختند تا در زیر سنگ پنهان شد و اکنون بر سر راه عمره واقع است و هرکه از آنجا می‌گذرد سنگی چند بر او می‌اندازد.

ابولهب پلید هم‌رتبه با رسول خدا عداوت ورزید که سوره تبت در لعن و نفرین او نازل گردید و خود را مستحق ملامت اول و آخرین گردانید. حتی آنکه معاویه بی‌دین وقتی که عقیل در شام آمده بود، روزی در مجلس این بی‌دین حاضر بود. معاویه رو را به اهل مجلس نمود که یاران، این آیه را در قرآن خوانده‌اید که «تبت یدایی لهب و تب، ما اغنی عنه ما له و ما کسب<sup>۲</sup>».

گفتند: آری.

گفت: این ابولهب عم عقیل است.

عقیل گفت: یاران، این آیه را در قرآن دیده‌اید که «وامراته حمالة الحطب، فی جیدها

حبل من مسد<sup>۳</sup>».

گفتند: آری.

گفت: این عمه معاویه است.

الحاصل، خداوند اکبر انتقام پیغمبر را از این کافر کشید و او را به بدترین احوال به جهنم رسانید. چنان‌که یزید پلید نیز بعد از شهادت حضرت شاه شهدا به آرزوی خود نرسید و از دولت و سلطنت خود خیری ندید و مجمل عقاب دنیوی آن حرامزاده در دنیا؛ چنان‌که در تحفة الحسینیه مذکور است این است که بعد از اسیری اهل بیت اطهار به اندک زمانی بیمار و دردهای بسیار بد از برای آن سرآمد اشرا را ظاهر گردید و به ناخوشی جَرَب مبتلا شد و رفته‌رفته عقرب در شکمش مسکون گردید.

طبیعی را که بر خلاف مذهب اسلام بود به عیادتش آوردند. طبیب قدری دنبه گوسفند را به سیمی تعبیه کرد و سر آن سیم را نگاه داشت و آن دنبه را در دهان آن

۱. عدسه: تاول طاعونی

۲. مسد / ۲۱

۳. مسد / ۴ و ۵

غدار گذاشت، فروداد، بعد از لمح‌ای بیرون کشید. عقربی چند بر آن چسبیده دید. طبیب متغیر گردید گفت: این به واسطه کشتن فرزند پیغمبر است. در دنیا و آخرت نجاتی از برای او نیست.

پس لعن و نفرین زیادی بر آن ملعون نمود و خود مسلمان گردید و کرم و خوره در کام و زبان آن بی‌دین افتاد. همواره فریاد می‌کشید که این مار و کژدم را از من دور کنید و مدام تشنه بود. هرچند آب زهرمار می‌کرد تشنه‌تر می‌شد و صیحه می‌زد که این آتش را از من دور کنید. عفونتی در او پیدا شد که تا چهل خانه گند آن ملعون می‌رفت و بوی تعفن او به هرکس می‌رسید هلاک می‌گردید. روزی او را از خانه بیرون آوردند و از اتفاقات نیکو، عبورش به سقف خلایبی<sup>۱</sup> افتاد و آن سقف خراب شد و آن نجس اندر نجس در مزبله واقع شد.

عمرو عاص و عبدالملک مروان لعین آن نجس‌العین لعین را از مزبله بیرون آورده در گودالی انداختند. از بوی تعفن او طاعون به شهر شام افتاد و هشتاد هزار کس از شومی آن نابکار هلاک گردید. عبدالله ابن مزقد و داود ابن حاذم گویند ما از مصر به شام می‌رفتیم. در عرض راه خبر مرگ یزید [را] شنیدیم و چون به حوالی دمشق رسیدیم، دود سیاهی دیدیم که از شهر شام به هوا بلند بود. گویا آتش بر زمین می‌بارید و شراره آتش را معاینه می‌دیدیم و قریب صد هزار سگ در خارج مدینه و شام دیدیم که فریاد می‌کردند. از کسی پرسیدیم که این آشوب و فریاد چیست؟ گفت: طاعونی در این شهر افتاده و هر روز چندین هزار نفر می‌میرند و چون مردگان را دفن می‌نمایند، این سگان ایشان را از خاک بیرون آورده می‌خورند<sup>۲</sup>. ناچار دهان خود را بسته به شام درآمدیم و مهم خود را انجام داده برگشتیم. در وقت مراجعت، به مزبله‌ای که یزید افتاده عبور کردیم دیدیم در میان نجاست دست و پا می‌زند. چنان تعفن و گندی از او می‌آید که نزدیک بود هلاک شویم. عقب سیاه چندی، که سرشان از بدن سیاه‌تر بود، بر آن لعین چسبیده بودند و نیش بر او می‌زدند و آن ملعون فریاد می‌کرد کربلا هلا و بر روی در افتاده بود. من معنی آن صدا را از رفیق خود پرسیدم. گفت: تعجیل نما در رفتن، زیرا که ملائکه عذاب بر او گرز می‌زنند و می‌ترسم که آسیبی به ما برسد. ای شیعه، اگر ملائکه عذاب تا روز حساب بر آن ظالم بی‌دین گرزهای آتشین و عمودهای

۱. مستراح

۲. روشن است که این اخبار و آمار به افسانه نزدیک‌تر است تا به واقعیت.

آهنین بزنند، تلافی آن چوبی نمی‌شود که بر لب و دندان آقای مظلومان می‌زد.  
 به روایت مناقب سر را در حقه گذارده وارد مجلس نمودند. بعد از آن، سربریده  
 را در طشت طلا نهادند. ای وا مصیبتا! نمی‌دانم اهل بیت اطهار و امام بی‌بار در  
 مجلس این غدار چه‌ها دیدند و چه کشیدند که حضرت سیدالساجدین در مقام شکایت  
 می‌فرماید:

أَفَادُ ذَلِيلًا فِي دِمَشِقٍ كَأَنِّي      مِنْ الزَّيْجِ عَبْدُ غَابٍ عَنْهُ نَصِيرُ  
 وَجَدِي رَسُولَ اللَّهِ فِي كُلِّ مَشْهَدٍ      وَ شَيْخِي امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ امِيرُ  
 فَيَا لَيْتَ لَمْ تَلِدْ نِي أُمِي وَلَمْ اَكُنْ      يَزِيدَ يِرَانِي فِي الْبِلَادِ أَسِيرُ<sup>۱</sup>

در شهر شام، با کمال ذلت در زنجیر بودم مانند بندگان زنگی که از مولای خود  
 گریخته باشند و یاری‌کننده نداشته باشند و حال آنکه جدم رسول خداست در همه حال  
 و جد دیگرم امیرالمؤمنین است. ای کاش مادرم، شهربانو، مرا نمی‌زاد و یزید مرا در  
 شام به ذلت اسیر نمی‌دید!

الحاصل، یزید پلید سرها و اسیران را طلبید و زنان و کنیزان خود را در پس پرده  
 نشانید و دختران پیغمبر و پرورش‌یافتگان آغوش زهرای اطهر را بی‌پرده در مجلس  
 کشانید، در حضور اهل بیت اطهار با سر بریده آن بزرگوار تکلم می‌نمود و اظهار فرح  
 و شادی می‌کرد.

امام زمان سرور خاقین      شدی کشته آخر به تیغ و سنین  
 سپه‌رو شدم گرچه در نشأتین      کجایند یاران بدر و حنین  
 ببین ضرب‌دست مرا یا حسین

شهنشاه یثرب به شام آمدی      به شام از چه با احتشام آمدی  
 همانا پی انتقام آمدی      به پای خود آخر به دام آمدی  
 ببین ضرب‌دست مرا یا حسین

به سر داشتی پادشاهی کنی      حکومت زمه تا به ماهی کنی  
 خراب ار جهان را ز آهی کنی      توانی به ما هرچه خواهی کنی  
 ببین ضرب‌دست مرا یا حسین

شه‌بی‌معین لشکرت در کجاست      علمدار نام‌آورت در کجاست  
 بگو قاسم و اکبرت در کجاست      نظر کن سر انورت در کجاست  
 ببین ضرب‌دست مرا یا حسین

۱. بلاغة الامام علی بن الحسین (ع)، ص ۲۵۳.

ز آهت چو ابر فلک رفته دود      چرا گشته لعل لبانت کبود  
 مگر آب بهر تونایاب بود      فلک بین چسان حقه بازی نمود  
 ببین ضرب دست مرا یا حسین  
 مرا کار دشمن چو گردید طی      بده ساقیا جام مینای می  
 بزن مُطربا چنگ [و] مزمارونی      کجا رفت جمشید و کی بود کی  
 ببین ضرب دست مرا یا حسین  
 ز غم کامیاب آمدی خوب شد      به صدآب و تاب آمدی خوب شد  
 به شام خراب آمدی خوب شد      به بزم شراب آمدی خوب شد  
 ببین ضرب دست مرا یا حسین  
 نگفتم که از بیعتم سر متاب      عجب گشت بیدار بختم ز خواب  
 ببین زینبت را کنون بی نقاب      به بازو و گردن فکندم طناب  
 ببین ضرب دست مرا یا حسین<sup>۱</sup>

آن ظالم پلید پیوسته با سر بریده شاه شهید در گفت و شنید، گاهی لب و دندان  
 را دیدی و زمانی چشم گریانش را مشاهده نمودی تا رفته رفته غضب بر او مستولی  
 شد. چوبی از خیزران در دست داشت. با آن چوب اشاره به دندان آن جناب می نمود.  
 رباب به روایتی عیال و اطفال را در پس تخت قرار داده بود و سکینه و فاطمه، [که]  
 به واسطه کوتاهی قامت روی تخت را نمی دیدند، گردن می کشیدند و بر سر دو پا راست  
 می شدند. یزید سر آن بزرگوار را به دستمالی می پوشید و هنوز شراب زهرمار نکرده،  
 قبایح اعمالش را می فهمید. اما همین که شراب نوشید، سلطان عقل از مملکت بدنش  
 رخت بیرون کشید، بدی های اعمالش به نظرش پوشیده گردید. ناگاه اسیران بی کس  
 و دختران نورس شنیدند که یزید پلید مکرر می گوید: «کیف رایت الضرب یا حسین؟»<sup>۲</sup>  
 چگونه دیدی ضرب دست مرا یا حسین؟

چون گردن کشیدند و بر روی تخت نگریه‌اند، دیدند یزید پلید چوب بر لب و دندان  
 آن جناب می زد. وامصیبتاه، از مشاهده آن اهل بیت بی سر و سامان چه کشیدند،  
 فریاد و صیحه از دل پرورد برآوردند. فاطمه نوعروس می گوید: یک مرتبه دیدم عمه ام،  
 زینب، بیخود از جای برخاست و رو به جانب تخت یزید آمد و رنگ از صورتش پرید  
 و اشک از دیده الم رسیده اش جاری گردید. گفتم: خدایا، نمی دانم عمه زینب را چه

۱. شجرة الطوبی، ج ۲، ص ۲۷۷.  
 ۲. الفصول المهمة فی معرفة الائمة، ج ۲، ص ۸۳۸.



رسیده. چون نظر کردم، دیدم رو را به یزید پلید کرد به زبان حال می‌گفت:

یزید چوب مزن بر لب برادر من  
سربریده چه کرده است خاک بر سر من  
بریده‌اند سرش را ز تن به صد خواری  
هنوز از سر او دست بر نمی‌داری؟

سکینه خاتون بالای قبر پیغمبر شکایت می‌نمود یا جدا یا رسول الله من کربلا رفتم،  
کوفه رفتم، شمر دیدم، خولی دیدم، ابن سعد دیدم، سنان دیدم، ابن زیاد دیدم، هیچ‌کدام  
را سنگین دل تر از یزید ندیدم که در برابر روی عمه‌ام، زینب، چوب بر لب و دندان  
یدرم می‌زد.

اللعنة الله على القوم الظالمين .



مجلس نهم

در بیان خاتمه جنگ بدر و ندا دادن سیدالشهدا اصحاب خود را



از جمله معجزات سید کاینات، که در جنگ بدر اتفاق افتاد، یکی این بود که شمشیر عکاشه ابن محسن شکست. از این جهت پریشان خاطر گشت. رسول رب عباد چوبی به دست او داد. به اعجاز رسول مجید شمشیر برنده بلند سفیدی گردید و به آن شمشیر جهاد کرد تا مشرکان گریختند و آن شمشیر را داشت تا هنگام وفات و همچنین شمشیر سلمة ابن اشهل در آن جنگ شکست و حضرت ترکه‌ای در دست داشت به او داد و گفت به این جهاد کن. پس شمشیر نیکویی شد. دیگر آنکه ضربتی بر حبیب ابن سیاق وارد شد و دست او جدا گردید. دست خود را برداشت و به خدمت آن جناب آورده حضرت بر جایش گذاشت و دعا کرد تا ملتیم شد و به صورت اول گردید. اصحاب دین در هنگام گریختن مشرکین به سه قسم بودند: صنفی پاس خیمه آن جناب را می‌داشتند و قسمی سر در عقب دشمنان گذاشتند و برخی مشغول غارت و به جمع غنیمت پرداختند. چون اسیران و غنایم را آوردند به مقتضای «فکلو مما غنمتم حلالا طیباً»<sup>۱</sup>. خداوند مجید غنیمت را مباح گردانید. سعد ابن معاذ انصاری، که از آن‌هایی بود که نزد خیمه آن حضرت مانده بودند، عرض کرد: یا رسول‌الله، تعاقب نکردن ما دشمنان را نه از آن بود که جهاد را نخواهیم و نه از دشمنان ترس و هراسی داشتیم ولیکن از این جهت نزد خیمه شما ماندیم که مبادا دشمنان از سمتی دیگر آسیبی به شما برسانند و وجوه مهاجران و اشراف انصار نزد خیمه بودند و مردم بسیارند و غنیمت اندکیست و اگر غنایم را به آن‌ها دهی که جنگ کردند، برای اصحاب تو چیزی

نمی ماند و سعد از این می اندیشید که غنیمت‌ها و پوشش و اسب و سلاح<sup>۱</sup> کشتگان را در میان جهادکنندگان قسمت کنند و به آن‌هایی که در نزد خیمه مانده‌اند چیزی ندهد. در این باب، در میان اصحاب نزاع شد تا آنکه از آن جناب پرسیدند که این غنیمت‌ها از کیست. پس این آیه نازل شد که «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْاِنْفَالِ قُلِ الْاِنْفَالُ لِلّٰهِ وَالرَّسُولِ»<sup>۲</sup> ای رسول نامی و ای پیغمبر گرامی سؤال می‌کنند از تو از حکم غنیمت‌های کافران که از کیست و به که می‌رسد. بگو که آن‌ها از خدا و رسول است. چون این آیه نازل شد و حق تعالی ایشان را بهره نداد و مأیوس برگردیدند و ناامید گردیدند، پس جناب اقدس الله جل و علا آیه خمس را فرستاد.

حضرت سهم خود را نیز به ایشان بخشید و همه را در میان مهاجر و انصار قسمت گردانید. سعد ابن ابی وقاص گفت: یا رسول الله، آیا سواران قتال‌کننده را مانند پیادگان ضعیفی که کارزار نکرده‌اند قسمت می‌دهی و تفاوتی قرار نمی‌دهی؟

حضرت فرمود که مادرت به عزایت بنشیند، کردگار عباد شما را به واسطه ضعیفان بر دشمنان یاری داد. کشتگان بدر هفتاد نفر بودند. بیست و هفت نفر را بنا بر روایتی و سی و پنج نفر را امیرالمؤمنین خود به تنهایی کشته بود و اسیران نیز هفتاد نفر بودند و شهیدان بدر چهارده یا دوازده یا نه نفر بودند. یکی از آن‌ها سعد ابن خنیتمه بود که از نقبا بود و یکی عمیر ابن عبدود که او را ذوالشمالی نمی‌گفتند. پس اسیران را به ریسمان‌ها بستند و در پیش روی حضرت رسول می‌کشیدند تا دو فرسخی بدر رسیدند. عقبه ابن معیط با نضر ابن حارث به یک ریسمان بسته بودند. حضرت نظری با هیبت به سوی ایشان انداخت. نضر به عقبه گفت که ای عقبه، من و تو کشته خواهیم شد.

عقبه گفت: در میان همه قریش چرا ما را خواهند کشت؟  
گفت: زیرا که نظری به سوی ما کرد که من در آن نظر مرگ خود را مصور دیدم و کشته شدن خود را معاینه فهمیدم.

پس حضرت رسول فرمود که یا علی، نضر و عقبه را بیاور. عقبه مرد خوش‌رویی بود و موهای بلندی داشت. امیر کبیر موهای آن ظالم شریر را به دست پیچید و او را خدمت آن جناب رسانید. گفت: یا محمد، سؤال می‌کنم از تو به حق رحم و خویشاوندی که در میان من و تو هست که بگردانی مرا مانند یکی از قریش. اگر آن‌ها

۱. در اصل: سلاح

۲. انفال / ۱

را می‌کشی، مرا نیز بکش و اگر از آن‌ها فدا می‌گیری، از من نیز بستان.  
حضرت فرمود که در میان من و تو خویشی و آمیزش نیست. خدا رَحِم را به اسلام قطع کرد. یا علی، او را پیش آر و گردن بزن. عقبه گفت: یا محمد، آیا تو ننگفتی که قریش را دستگیر کرده نباید کشت؟

حضرت فرمود: تو از قریش نیستی. تو گبری هستی از اهل صفوریه و آن پدری که تو را نسبت با وی دهند تو در سال از او بزرگ‌تری. پس فرمود که یا علی، عقبه را گردن بزن. پس امیرالمومنین هر دو را در حضور خاتم‌النبین گردن زد.

چون انصار دین دیدند که نضر و عقبه کشته گردیدند، ترسیدند که مبادا آن حضرت همهٔ اسیران را بکشد. به خدمت آن جناب ایستادند و لب به دعا و ثنا گشادند که یا رسول‌الله، ما هفتاد نفر از قریش را کشتیم و خستیم و هفتاد از ایشان را اسیر کردیم و بستیم و ایشان قوم و خویشان توآند. ایشان را به ما ببخش و فدا بستان و رها گردان. پس حق تعالی این آیه را فرستاد که: «ما کان للنبی ان یکون له اسری حتی یتخن فی الارض»؛ نبوده است پیغمبری را که او را اسیران بوده باشد که اگر خواهد فدا بگیرد و اگر خواهد رها کند تا بسیار بکشد کافران و ایشان را ذلیل و مغلوب گرداند و در آیات بعد مؤمنان را به طمع غنیمت و فدا اعتبارها فرمود.

چون مسلمانان یافتند که حضرت از گرفتن فدا کراهت دارد، سعد ابن معاذ گفت: یا رسول‌الله، این اول جنگی است که ما با کافران کردیم. اگر ایشان را بکشیم، بهتر است از اینکه فدا بگیریم.

عمر گفت: یا رسول‌الله، این‌ها تکذیب تو را کردند و تو را از مکه بیرون کردند. این‌ها را بکش و علی را امر کن تا عقیل را گردن بزند و مرا مقرر کن تا فلان را بکشم. مقصود این مرد در آن بود که عقیل، برادر حضرت امیرالمؤمنین، کشته گردد. با آنکه حضرت رسول در اول جنگ فرموده بود که بنی‌هاشم را نکشید که ایشان را به جبر آورده و به رضا و رغبت نیامده‌اند، تعجب است که در وقت جنگ از ترس خود را ملوث می‌گردانید و در هنگام بستن اسیران این شجاعت را از کجا به هم می‌رسانید و در وقت جنگ ننگش از هزار نبود در کشتن اسیران درنگ و قرارش نبود در این باب، در میان اصحاب اختلاف شد تا آنکه به فدا گرفتن قرار یافت.

الحاصل، جناب مستطاب نبوی امر نمود تا شهدای بدر را جمع نمودند و بر آنها نماز خواندند و بر بعضی هفت تکبیر و بر برخی نه تکبیر گفت و امر کرد تا ایشان را دفن کردند. بعد مقرر فرمود که چاه بدر را خاک ریختند و کشتگان مشرکان را در چاه ریختند، پس بر سر چاه ایستاد و یک‌یک را به اسم و رسم آواز داد که آیا وعده پروردگار خود را حق یافتید؟ بدقومی بودید شما برای پیغمبر خود. مردم دیگر مرا تصدیق کردند و شما مرا تکذیب کردید. دیگران مرا پناه دادند و شما مرا بیرون کردید و شما با من قتال کردید و دیگران مرا یاری نمودند.

بعضی از اصحاب عرض کردند که یا رسول الله، مرده‌ها را می‌خوانی و یا کشته‌ها را تکلم می‌کنی؟

فرمودند که آن‌ها سخن مرا می‌شنوند، چنان‌که شما می‌شنوید، ولكن یارای جواب گفتن ندارند و الحال دانسته‌اند که آنچه من گفته‌ام به آن‌ها حق است. ای شیعه، دو نفر با کشتگان تکلم کردند. یکی جناب پیغمبر بود در بالای چاه بدر و دیگری مظلوم کربلا در کنار قتلگاه.

آمد به سوی مقتل و بر هر که می‌گذشت  
می‌شست ز آب دیده غبار از عذار وی  
بنهاد رو به روی برادر که یا اخوا  
در برکشید تنگ پیسر را که یا بنی  
غمگین مباش کامدمت اینک من از قفا  
دل شاد دار می‌رسمت این زمان ز پی

آن پیشوای اهل ارشاد و آن سرور اوتاد در کنار قتلگاه ایستاد و ندا در داد که «یا مسلم ابن عقیل و یا هانی ابن عروه و یا حبیب ابن مظاهر و یا زهیر ابن القین و یا یزید ابن مظاهر و یا یحیی ابن کثیر و یا هلال ابن نافع، یا ابراهیم ابن‌الحصین»<sup>۱</sup>

ای مسلم ابن عقیل و ای هانی ابن عروه و حبیب ابن مظاهر، ای زهیر دلاور و ای یزید ابن مظاهر، ای یحیی ابن کثیر ای هلال دلیر ای ابراهیم ابن‌الحصین.

ای مسلم ابن عقیل و ای هانی ابن عروه و زهیر بن قین و حبیب ابن مظاهر.

ای زهیر دلاور و ای یزید ابن مظاهر، ای یحیی ابن کثیر، ای هلال دلیر و ای

ابراهیم ابن‌الحصین بی‌نظیر.

۱. موسوعة کلمات الامام الحسین (ع)، ص ۴۸۸.



جوابی نشنید از این جمعیت، مأیوس گردید. دوباره ندا کرد که «یا عمر بن مطاع و یا اسد الکبی و یا مسلم بن عوسجه و یا داود بن طرماح و یا حُر الریاحی.»

جوابی نرسید و آوازی نشنید. از خیل انصار محروم گردید. به جانب شهدای اهل بیت نگریست. «فقال یا عبدالله ابن عقیل، یا قاسم ابن حسن یا اخی عباس ابن علی یا ولدی یا علی ابن حسین.» ای نور دیده قاسم، ای برادر عباس، ای جوان ناکام علی اکبر «یا ابطال الصفا و یا فرسان الهیجاء، مالی انادیکم فلا تجیبونی و ادعوکم فلا تسمعوننی؟»<sup>۱</sup>

ای شجاعان معرکه صفا و اسب سواران عرصه هیجا! چیست مرا که ندا می کنم شما را جواب مرا نمی گوئید. و می خوانم شما را و نمی شنوید؟ «اتم ینام ارجوکم تشبهون ام حالت مودتکم عن امامکم فلا تنصرونه.»<sup>۲</sup> آیا به خواب رفته اید تا انتظار بیداری شما را بکشم و یا دوستی شما از امام شما بریده و تمام گردیده که قدم به یاری ام نمی گذارید. «فهدیه نساء الرسول لفقدهم قد علاهن النحول.»<sup>۳</sup> ای اصحاب من و ای انصار من، اگر به یاری من نمی آئید و از حمایت من چشم پوشیده اید، پس اینک خواهران و دختران و سراپردگیان مرا یاری کنید که زنان پیغمبرند و از دوری و مفارقت شما فریاد بی قراری درمی آورند. «فقوموا من نومتکم ایها الاکرام و ادفعوا عن حرم الرسول الطغاة اللئام.»<sup>۴</sup> ای طایفه بزرگان، از خواب گران برخیزید و از جهت حفظ و حمایت حرم رسول و دختران بتول با این طاغیان لئیم درآویزید، زیرا که این ناکسان را هر اسیری به یکسان است و این ستم زدگان را نه سر و نه سامانی است. ای اصحاب من و ای هواداران سعادت انتساب من، حق دارید که قدم در یاری من غریب نمی گذارید و حق دارید که هر چه شما را می خوانم جواب مرا نمی دهید، زیرا که به خدا قسم مرگ راه گلوی شما را بسته و عقد کلام<sup>۵</sup> شما را از یکدیگر بشکسته و روزگار غدار و دهر جنایتکار شما را مگری کرده و حیل به کار برده. و الاّ از دعوت من کوتاهی نمی کردید و از یاری من روی نمی گردانیدید. اکنون که چنین خبری به شما بگویم و مژده به شما برسانم که اهل بیت بی قرارم و خواهران بی مددکارم در خیمه ها نشسته اند و در مصیبت شما گریه می کنند. امیدوارند که به شما ملحق گردند. چه طاقت دوری شما را ندارند. (نظم)

در جواب آن شهنشاه غریب      ذات یزدان گفت لبیک ای حبیب  
ای بهار عاشقی خرم ز تو      ای جهان عیش پرما تم ز تو

۱، ۲، ۳ و ۴. همان.  
۲. یک کلمه ناخوانا

یار خواهی دل بنه بر بند و قید یاری از وی جو، خواه از عمر و زید  
 هین بیا تا ما تو را یاری کنیم هم نوازش هم پرستاری کنیم  
 بنا به روایت صاحب ریاض، ناگهان بدن کشته‌ها به حرکت آمدند و جسد شهدا  
 به جنبش آمدند. از گلوی بریده فریاد برآوردند که لبیک یابن رسول الله، جان‌های ما  
 به فدای تو. مرخص فرما تا برخیزیم و اجازه بده تا مرتبه دیگر با این گروه منافق  
 مجادله نماییم.

حضرت فرمودند: مرحبا ای اصحاب من، شما به عهد خود وفا کردید و آنچه بر  
 شما واجب شده بود به جای آوردید و در مقام حمایت فرزند پیغمبر خود تقصیر نکردید  
 تا جان‌های خود را فدا نمودید. «فجزاکم الله خیرا.» خدا شما را از جانب من جزای  
 نیکو بدهد.

در اسرار الشهادة است که در آن حالت از آسمان صحیفه‌ای بر دست آن بزرگوار  
 نازل شد. پس چون آن را گشود، دید عهدنامه‌ایست که از آن جناب گرفته شده است  
 و چون پشت آن صحیفه را مشاهده نمود، دید به خط جلی نوشته است: «یا حسین نحن  
 ما حتمنا علیک الموت وما الزمنا علیک الشهادة فلک الخیار ولا ینقص حظک عندنا.»<sup>۲</sup> ای  
 حسین، ما واجب نکرده‌ایم بر تو موت را و نازل نگردانیم بر تو شهادت را. بلکه تو را  
 مخیر گردانیم و اگر اختیار کنی، زندگانی دنیا را حاکم نمی‌گردانیم از نصیب تو آنچه از  
 برای تو در نزد خود ذخیره کرده‌ایم. «فان شئت ان نصرف عنک هذه البلیة فاعلم اننا قد جعلنا  
 السموات والارضین والملائکة والجن کلهم فی حکمک فامرفیهم بما ترید فی اهلک هؤلاء الکفرة  
 الفجرة.»<sup>۳</sup> اگر می‌خواهی از تو این بلیه را بگردانیم، به درستی که ما قرار دادیم آسمان  
 و زمین و جمیع ملائکه و جن را در فرمان تو. پس حکم فرما بر ایشان به هرچه اراده  
 نمایی از اهلک این کفره فجرة.

چون بر مضمون نامه مطلع شد: «رفعها الی السماء ورمی بها الیها.»<sup>۴</sup> آن نامه را بلند  
 گردانید و به جانب آسمان انداخت: «فقال رب وددت.»<sup>۵</sup> گفت: خدا من دوست می‌دارم  
 اینکه کشته شوم و زنده شوم هفتاد مرتبه در راه تو و در راه محبت تو. «وانی قد شئت

۱. در اصل: انزلنا

۲. موسوعة کلمات الامام الحسین<sup>علیه السلام</sup>، ص ۴۱۰ و ۴۸۱.

۳. همان.

۴. همان.

۵. همان.

الحیوة بعد قتل الاحبّة»<sup>۱</sup> بعد از کشته شدن دوستان از زندگانی دنیا بیزارم. «سَيِّمًا اِذَا كَانَ فِي قَتْلِ نَصْرَةِ دِينِكَ وَاَحْيَاءِ اَمْرِكَ وَحِفْظِ نَامُوسِ شَرْعِكَ.»<sup>۲</sup> خصوصاً هرگاه بوده باشد در شهادت من یاری و نصرت دین تو و زنده شدن امر تو و حفظ ناموس شریعت تو.   
اللعنة الله على القوم الظالمين .

---

۱. همان.  
۲. همان.



مجلس دهم

در بیان تتمه جنگ بدر و وقایع غارت کردن خیمه‌های اهل بیت احمد مختار



چون خلاق انس و جان مخیر گردانید لشکر مؤمنان را در کشتن اسیران مشرکان و فدا گرفتن و رها کردن ایشان و شرط کرد بر ایشان که اگر فدا می‌گیرید، در سال آینده از شما کشته خواهد شد و مسلمانان به این شرط راضی شدند و گفتند امسال فدا می‌گیریم و نفع دنیا می‌بریم و در سال آینده شهید می‌شویم و به بهشت می‌رویم. این بود که در جنگ احد هفتاد نفر از مسلمانان شهید شدند. چون مقرر شد که فدا بگیرند، اکثر فدای مشرکان چهار هزار درهم بود و کمتر آن هزار درهم. بنا به روایتی، فدای هر مردی از مشرکان چهل اوقیه طلا بود که هر اوقیه چهل مثقال بود. به غیر از عباس که از او صد اوقیه گرفته شد. عباس گفت: یا رسول‌الله، من مسلمان بودم ولیکن قوم من مرا به جبر به جنگ آوردند.

حضرت فرمود که خدا اسلام تو را بهتر می‌داند و اگر راست می‌گویی، تو را جزا خواهد داد. اما به حسب ظاهر، تو به یاری دشمن ما آمده بودی. ای عباس، شما خواستید با خدا خص می‌کنید. خدا ما را بر شما غالب گردانید. ای عباس، بده فدای خود را و پسرهای برادران خود را.

و چون عباس چهل اوقیه طلا با خود آورده بود و مسلمانان او را به غنیمت برده بودند عرض کرد: یا رسول‌الله، آن طلا را به فدای من حساب کن. فرمود که نه آن چیز است که خدا به من داده و برای من مباح گردانیده و به عوض فدا محسوب نمی‌شود. عباس گفت: من مال دیگر به غیر این ندارم.

حضرت فرمود: دروغ می‌گویی. چه شد آن مالی را که در مکه به ام‌الفضل سپردی.

گفتی اگر مرا حادثه رو دهد، این را میان خود قسمت کنی.

عباس گفت: یابن اخی، کی تو را خبر داد؟

فرمود: کردگار عباد مرا خبر داد.

عباس گفت: شهادت می‌دهم که تو پیغمبر خدایی، زیرا که به غیر از خدا کسی بر

این راز اطلاعی نداشت.

حضرت فرمودند: که فدای خود و برادرزاده‌هایت، عقیل و نوفل، را بده که او خود

فقیر و پریشان است و چیزی در دست ندارد.

عباس عرض کرد: یا رسول‌الله، آیا جمیع مال مرا می‌گیری و مرا مستأصل و

پریشان وامی‌گذاری که بعد از این از برای نفقه عیال خود تکدی و گدایی کنم و من

مردی عیال‌وارم و استطاعت این همه جریمه را ندارم.

پس حق تعالی این آیه را فرستاد: «یا ایها النبی قل لمن فی یدیکم من الاسری»<sup>۱</sup> ای

پیغمبر، بگو مر آنان را که دست شما اسیرند. «ان یعلم الله فی قلوبکم خیراً یؤتکم خیراً مما

اخذ منکم»<sup>۲</sup> اگر بداند خدا در دل‌های شما خیری [است]، هر آینه عطا کند به شما

بہتر از آنچه گرفته شده است از شما به علت فدا.

بنا بر وعده الهی، وقتی عباس به مدینه هجرت کرد، بعد از اسلام، از جایی مالی از

برای حضرت رسول آورده بودند. حضرت به عم خود، عباس، فرمود: ای عم، ردای

خود بگشا و بهره از این مال بگیر.

ردا گشود، حضرت زر بسیاری در ردای او ریخت و فرمود که این از جمله آن

است که خدا فرمود: «یؤتکم خیراً مما اخذ منکم»<sup>۲</sup>

حاصل آنکه همه اسیران کافر به مکه برگشتند، سوای عباس و نوفل و عقیل که

مسلمان شدند. از عباس مرویست که به عوض آنچه از من گرفته شد، خدا آن قدر به

من داد [که] الحال بیست غلام دارم که برای من تجارت می‌کنند که کمتر مایه ایشان

بیست هزار درهم است و خدا سقایت زمزم را به من داد که با جمیع اموال مکه آن را

برابر نمی‌کنم و امید و آمرزش نیز از پروردگار خود دارم.

واعظ جنت مکان در ابواب الجنان می‌فرماید که چون عقیل اسیر شد، حضرت

رسول فرمودند که یا علی، من امر عقیل را به تو واگذاردم و هر حکمی که می‌خواهی

۱ و ۲. انفال / ۷۰

۲. انفال / ۷۰



در او جاری کن. امیرالمؤمنین ریش عقیل را به دست گرفت و گفت: ای برادر، اقرار کن به وحدت خداوند اکبر و شهادت بده به رسالت پیغمبر و مسلمان شو. عقیل گفت: اگر اسلام نیاورم، چه می‌کنی؟

حضرت قسم یاد نمود که اگر قبول اسلام نکنی، با همین شمشیر تو را می‌کشم. عقیل از روی صدق و اخلاص مسلمان شد. حضرت رویش را بوسید و رویش را بویید که الحال برادر حسبی و نسبی و دینی هستیم. پرسیدند که چرا در اول تکلیف سلامت کردم قبول نکردی و مرا به غضب آوری؟

عرض کرد: خواستم حقیقت دین تو را بدانم. اگر دین سست است، پایه و مایه ندارد. مهر برادری نمی‌گذارد که مرا بکشی. چون حالت غضبت را دیدم و سوگندت را شنیدم، فهمیدم که دین حقی است و اگر اسلام نیاورم، مرا می‌کشی.

شبی که اسرا را بسته در میان خیمه انداختند، دست‌های عباس را محکم بسته بودند. از این جهت همه شب ناله می‌کرد. حضرت رسول ناله‌اش را می‌شنید. از این جهت آن جناب را خواب نمی‌برد. اصحاب از سبب آن پرسیدند. فرمود که صدای ناله عباس در بند نمی‌گذارد که من به خواب روم. پس رفتند و بند را از او گشودند تا حضرت را خواب ربود.

چرا خامه بر دفتر آتش زدی

چرا دم ز حرف مشوش زدی

ای شیعیان، از شنیدن ناله عباس پیغمبر را خواب نمی‌برد تا اصحاب دست او را گشودند. وا مصیبتاه پیغمبر کجا بود ناله سیدالسادین را بشنود و اصحاب کجا بودند تا غل جامعه را از گردن امام زین‌العابدین بردارند؟

الحاصل، قریش به تدریج فدا می‌فرستادند و اسیران را رها کردند. از جمله اسرا ابوالعاص بن ربیع بود که شوهر زینب، دختر حضرت رسول خدا، بود. چون خبر شوهر و گرفتاری همسر خود را شنود و دانست که بی فدا و بدون بها رها نمی‌شود و از قید مسلمانان آزاد نمی‌گردد و او را هم از مال دنیا چیزی موجود نبود، گردنبندی را که از مادرش، خدیجه، رضی‌الله عنها، به او میراث رسیده بود از گردن گشود و به جهت فدای شوهر به نزد حضرت پیغمبر ارسال داشت. چون رسول مجید آن گردنبند را دید، متألم گردید و زیاد متأثر شد، بلکه گریه کرد. چون اصحاب متأثر شدن پیغمبر را دیدند، ابوالعاص را بی فدا رها کردند.

بنابر قولی خود پیغمبر از سایر لشکر خواهش نمودند که فدای ابوالعاص را به من ببخشید و فدیة او را به من واگذارید. عرض کردند: یا رسول الله، تو اختیار جان و مال ما را داری و بر همه اسرا صاحب اختیاری. اگر می خواهی همه را واگذار و اگر می خواهی همه را بردار.

پس آن سرور ناس ابوالعاص را بی فدیة رها نمود به شرط آنکه زینب را مانع نشود از آمدن به خدمت آن حضرت و او نیز وفا به شرط خود کرد. بعد از رفتن به مکه، زینب را به مدینه خدمت پیغمبر آورد.

ای عزیزان، خاتم پیغمبران گردنبند دخترش، زینب، را در دست اصحاب نتواند ببیند، نمی دانم رسول خدا کجا بود وقتی که سپاه کوفه و شام و ستمکاران بدرجام در خیمه های اهل بیت سید انام ریختند و همه اموال زنان را و اسباب های ایشان را به یغما بردند. حتی دستبند و خلخال از دست و پای اطفال بیرون می آوردند و گوشواره از گوش دختران بیچاره و معجز از زنان آواره می کشیدند.

به روایت ابی مخنف، چون لشکر به داخل خیمه ها ریختند و فریاد و صیحه زنان در بدر و اسیران خون جگر بلند شد، عمر سعد پلید فریاد برکشید که: «اَکَسُوا عَلَیْهِمُ الْحِیْمَ یَا وَیْلَکُمْ وَاضْرِبُوها بِالنَّارِ.» وای بر شما، این زنان را داخل خیمه ها کنید و آتش بزنید. قال رجال: «لَا حَاجَی فِی سَلْبِهِمْ اَحْرِقُوا الْحِیْمَ وَمِنْ فِیْهَا بِالنَّارِ.» و معلونی گفت: حاجتی به برهنه کردن ایشان نیست. این خیمه ها را با هر که در او هست بسوزانید؛ یعنی جمیع زنان پیغمبر و دختران فاطمه اطهر و طفلان در بدر را بسوزانید.

یکی از دوستان پیغمبر، که در میان آن لشکر از خدا بی خبر بود، گفت: وای بر شما! آیا آنچه را به حسین و نوجوانش و اصحاب و یارانش نمودید، کفایت نکرد که می خواهید دختران پیغمبر و نوباوه های حیدر را بسوزانید. به خدا سوگند که اگر مرتکب چنین فعلی بشوید، عذاب بر شما نازل می شود.

پس عمر ترسید، گفت: خیمه را غارت کنید.

شیخ فخرالدین از زینب روایت می کند: «قال کنت فی ذلک الوقت واقفه فی جانب الحیمة اذ دخل علی رجل ازرق العین.» من بر در خیمه ایستاده بودم ناگاه مرد ازرق چشمی داخل و آنچه در خیمه بود گرفت. «وَنَظَرَ الِی زَیْنِ الْعَابِدِیْنِ وَهُوَ مَطْرُوحٌ نَضَعُ مِنَ الْاَدِیْمِ.» بیمار کربلا را دید که بر روی پوستی خوابیده، آن پوست را نیز از زیر پای حضرت کشید و آن جناب را بر روی زمین انداخت و آن قدر قوت نداشت که برخیزد. «فَاخَذَ قِنَاعِی وَنَظَرَ الِی قَرطَیْنِ

کانافی اذنی»، مقنعه مرا گرفت و گوشواره‌های مرا از گوشم کشید. «و هو مع ذلک یبکی» با وجود این بی‌شرمی گریه می‌کرد. گفتم: خدا تو را لعنت کند. پرده حرمت مرا دریدی و مرا برهنه کردی، مع ذلک گریه می‌کنی؟ «قال: نعم ابکی.» گفت: آری به جهت شما گریه می‌کنم. «فقلت قطع الله یدیک ورجلیک و احرقک الله بنار الدنیا قبل نار الاخری لا تسلبنی ولا تبک» خدا دست و پای تو را قطع کند و ترا به آتش دنیا بسوزاند، پیش از آتش آخرت. نه مرا برهنه کن و نه گریه کن. «قال: أخاف ان یاخذها غیری.» آن ملعون گفت: می‌ترسم اگر من نگیرم، دیگری بگیرد و اگر من تو را برهنه نکنم، دیگری تو را برهنه کند.<sup>۱</sup> ای قلم چه می‌نویسی و ای دل پرغم چه می‌پرسی؟ جمیع اسباب‌های خیمه را بردند، غمی نبود. اساس حجله‌ها را شکستند، المی نبود. دستبند و خلخال زنان را خواستند دادند. گلوبند و گوشواره‌شان را طمع کردند، گرفتند. چادر و معجرشان را نگذاشتند.

مصیبت آن زمانی بود که لباس‌های بدن و جامه‌های تنشان را خواستند بگیرند. ای خاک بر سرم. زنان می‌گریختند و پناه به یکدیگر می‌بردند، ظالمان از عقبشان می‌تاختند و دست در جامه‌های ایشان می‌انداختند. از یک طرف زنان می‌کشیدند و از سمتی آن بی‌شرمان کعب نیزه بر ایشان می‌زدند یا لباسشان را می‌گرفتند یا از بس که می‌کشیدند پاره می‌شد. قطعه‌ای بر دست ظالمان و پاره‌ای در بدن زنان، فرار می‌کردند و فریاد می‌کشیدند: «واجدها و ابناه، و اقلی ناصره...»<sup>۲</sup>

آیا فریادرسی نیست به فریاد ما رسد؟ آیا مسلمانی نیست که ما را از دست این ظالمان نجات بدهد. ای وامصیبتاه. آن سنگین‌دلان، طفلان سه‌ساله و چهارساله یتیم را به هر دو دست می‌گرفتند و از زمین برمی‌داشتند و به بالا بلند می‌کردند و به زمین می‌زدند و لباسشان را می‌گرفتند. اطفال نارس و زنان بی‌کس از ترس جان می‌لرزیدند و رو را به جانب نجف کردند به زبان حال می‌گفتند:

شیر خدا به دیدن ما ای پدر بیا  
 دختر اسیر گذشته، کشته پسر بیا  
 ما از مدینه تا به جوار تو آمدیم  
 آخر تو از نجف قدمی پیش‌تر بیا

۱. این جریان در بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۸۲ با عباراتی متفاوت آمده است.  
 ۲. بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۵۹.

همه این دردها را فراموش کردند و جمیع این مصیبت‌ها را از خاطر گذرانیدند و زمانی که فراراً زنان بی‌قرار و دختران بی‌یار به خیمه‌ی امام بیمار آمدند، دیدند شمر حرامزاده با خنجر برهنه به روی سینه‌ی بیمار کربلا نشسته و اراده‌ی قتل آن حضرت را دارد. آه نمی‌دانم به چه حالی شدند. چون آن مریض علیل را به زیر خنجر دیدند، خود را به روی آن جناب انداختند و فریاد و صیحه برآوردند که ای شمر بیا اول ما را بکش که ما دیگر محرمی نداریم.

مقارن آن حال عمر سعد خسران‌مآل رسید «فَضَّجَتِ النِّسَاءُ فِي وَجْهِهِ بِالْبَكَاءِ وَالنَّجِيبِ.» چون آن ملعون را دیدند، به روی او صیحه کشیدند و از چهار طرف به سوی او دویدند و به نوعی گریه و ناله آغاز نمودند که هوش از سر آن ملعون پرید و بدن خبیثش بلرزید. «وَقَالَ لَهُمْ لَا تَقْرَبُوا هَذَا الصَّبِيَّ.» گفت: نزدیک این کودک نروید و دست از او بردارید و کسی را امر کرد مواظب باش بیمار کربلا و عیال سیدالشهدا را کسی اذیتی به آن‌ها نرساند. پس آن زنان خونین‌جگر با آن ظالم ستمگر التماس کردند که بگو این قدر از لباس‌های ما به ما رد کنند که بدن‌های خود را از نامحرمان بپوشیم. آن ملعون گفت: اسباب‌های زنان را رد کنید و دست از اذیتشان بردارید. راوی گوید دیگر اذیتشان نکردند. ولیکن چیزی از اسباب و لباسشان را پس ندادند.

اللعنة الله على القوم الظالمين .

تمام غزوه بدر، من اوله الی آخره، و درجات دماغ سوختگی قلمی و تحریر و مسوده‌ی گردید و امید از حق تعالی دارد که هرکه این بیاض را شوید یا بدزد به عذاب ابدی گرفتار شود.

والسلم خیر ختام والحمد لله اولاً و آخراً فی سنه ۱۲۹۵

مجلس اول

در بیان غزوه احد و بیان شب عاشورا



از جمله غزواتی که سید کاینات و خلاصه موجودات، محمد مصطفی (ص)، تشریف بردند و به نفس نفیس خود جهاد نمود یکی غزوه احد بود که در ماه شوال در سال سیّم هجرت آن برگزیده ذوالجلال اتفاق و مجمل آن این است که کفار قریش با تمامی عسکر و جیش از لشکر پیغمبر در وادی بدر منهزم گردیدند و به بدترین حالتی و اقبح صورتی که هفتاد نفر از بزرگانیشان را اسیر و هفتاد نفر از اعاضمشان به بئس‌المصیر شتافته وارد مکه گردیدند.

ابوسفیان بی‌ایمان علیه‌اللعنة گفت: ای یاران، مگذارید زنان خود را به کشتگان خود گریه کنند، زیرا که اصحاب محمد بر ما می‌خندند و ما را در مقام ملامت و شماتت درمی‌آورند و چون گریه کنند، آب دیده، آتش و حسرت و اندوه و نائره حسد و عداوت را فرومی‌نشانند و انتقام این جنگ و تلافی این ننگ در نزد ما می‌ماند.

پس مانع شدند زنان خود را از گریستن به کشتگان تا بعد از واقعه احد و کشته شدن هفتاد نفر از مؤمنان و مسلمانان. آن‌گاه زنان خود را رخصت ماتم و اذن اظهار و اندوه و غم دادند و با هم‌سوگندان خود از قبیله کنانه و غیره متفق گردیدند، لشکر بسیاری و عسکر بی‌شماری فراهم آورده، بنا به روایت مشهور با سه هزار نفر و بعضی زیاده از این نیز گفته‌اند که دو هزار نفر ایشان اسب‌سوار بودند و هفتصد زره‌پوش در میان ایشان بود و سه هزار شتر همراه برداشته بودند، بنا بر بعضی از اخبار سه هزار سوار و دو هزار پیاده بودند و زنان خود را نیز با خود آوردند که مصیبت بدر را به یاد مردم بیاورند و مردان را بر جدال ترغیب و مبارزان را بر قتال تحریص بنمایند.

ابوسفیان نابکار زن خود، هند زناکار جگرخوار، را همراه برداشت و عمره، دختر علقمه حارثیه، نیز، که از فواحش مشهوره بود، با ایشان موافقت نمود. قبل از خروج سپاه و پیش از بیرون آمدن آن قوم گمراه، عباس نامه‌ای به آن اشرف ناس نوشت و سرگذشت حال و کیفیت اهل ضلال را با خون دل در آن سرشت و آن سرور را از کثرت لشکر مستحضر گردانید. نامه وقتی به آن جناب رسید که با بعضی از اصحاب در نخلستان مدینه می‌گردید.

از خصوصیات آن سرور امی لقب و از معجزات آن پیغمبر با نام و نسب یکی آن بود که بدون استاد و بی‌تعلیم معلم و ارشاد نوشته را می‌خواند و بی‌شائبه و نقصان مضامین آن را بر زبان بیان می‌راند. چون نامه عباس رسید و از مطالعه آن فارغ گردید، مهاجر و انصار را از مضمون آن اطلاعی نداد تا داخل مدینه شدند. مقارن حالی جبرئیل امین رسید و مطابق مضمون نامه اندیشه قریش را گوشزد آن جناب گردانید. پس حضرت رسالت مآب مضمون خطاب رب‌الاریاب و ما زیر فی‌الکتاب را به فرقه اصحاب رسانید و یاران رشاد را ترغیب بر جهاد فرمود. عبدالله ابن ابی با بعضی از اصحاب وی گفتند: یا رسول‌الله، از مدینه بیرون مرو و از خانه‌های آن جدا مشو تا مردان ضعیف و زنان و کنیزان و غلامان سخیف نیز از بالای بام‌ها ما را یاری کنند و سنگ بر ایشان بزنند و همه با یکدیگر اتفاق سازیم و به هیئت اجتماع قاطبه اهل نفاق را براندازیم، زیرا که هرگز گروهی بر سر مدینه نیامدند که بر ما ظفر یابند و هرگز از مدینه برای جنگ بیرون نرفتیم الا آنکه مغلوب شدیم.

سعد معاذ و جمعی دیگر برخاستند و عرض کردند: یا رسول‌الله، در وقتی که ما مشرک بودیم و راه شریعت سراپا حقیقت تو را نمی‌بیمودیم، گرگان عرب در ما طمع نداشتند و در وقت ستیز به جز لوای گریز و هرب علمین می‌افراشتند. اکنون که دارای شریعت و راهیار مقام حقیقتیم و مانند وجود مسعودت صاحب‌اختیاری داریم بار مذلت و خفت را به طریق اولی بر نمی‌داریم. از مدینه عنبرسکینه به دفع و رفع اهل کینه و قلع و قمع دشمنان دیرینه بیرون می‌رویم و لازمه سعی و جهد را در رفع اعادی مرعی می‌داریم. هرکه از ما کشته گردد شهید و هرکه نجات یابد رستگار و سعید خواهد بود. پس آن جناب رأی او را مقرون به صواب دید و تدبیر او را پسندید. پس آن سرور با هزار نفر و به روایتی هفتصد و مطابق خبری ششصد کس از مهاجر و انصار به تعیین مکانی از برای کارزار بیرون خرامید و عبدالله ابن ابی با سیصد نفر از همراهان وی



راه خلاف و نفاق پیش گرفته برگشتند و دیگران که ثبات قدمی داشتند همت بر جنگ گذاشتند، ملازم رکاب سعادت انتساب حضرت ختمی مرتبت شده تا به اُحد رسیدند و چون آن برگزیده اُحد به اُحد رسید، اطراف و اکناف آن وادی را دید و موضع لشکر فیروزش را از جانب راه عراق برگزید و عبدالله جبیر را با پنجاه نفر تیرانداز دلیر مقرر فرمود که بر دهنه دره‌ای که کمین‌گاه ایشان بود بمانند و لازمه کُشش و کوشش را دقیقه‌ای فرونگذارند و عبدالله و متابعانش را وصیت فرمود که اگر ببینید ما مشرکان را شکست دادیم و گریزانیم تا داخل مکه گردانیم، از جای خود حرکت مکنید و اگر دانید که کافران ما را دوانیدند تا وارد مدینه شدیم، از مقام خود زایل مشوید که اگر آسیبی بر ما می‌رسد، از این زمین است و اگر شکستی بر ما وارد شود، از این کمین است. ابوسفیان پلید نیز خالد ولید را با دویست سوار جرار مقرر داشت که در کمین باشید و چون ببینید که با لشکر مسلمان آویختیم و با عسکر اسلامیان درآویختیم، از این دره داخل شوید و از عقب ایشان درآیید.

پس از طرفین صفوف جدال بسته و ترتیب قتال آراسته گردید. علم انصار در دست خیبرشکست حیدر کرار و لوای انصار در چنگ طلحة ابن ابی طلحه غدار بود. فوج انصار به یک بار در میان لشکر کفار ریختند و مانند سپاه عقل و جنود جهل با یکدیگر درآویختند، شیرازه جمعیت مشرکین را به حمله نخستین گسیختند و جیش قریش از نهیب ناصران دین، مانند جمع کبوتران از ترس شاهین، به یسار و یمین گریختند. سربازان حضرت همت بر جمع غارت و تحصیل غنیمت گماشتند و به طمع مال دست از قتال و جدال اهل ضلال برداشتند.

خالد ولید چون چنان دید، از عقب دره با یاران داخل گردید. از منع عبدالله و تیراندازی دلیران آگاه دستی نیافته، برگردید. جمعیت بی‌بصیرت ابن‌خبیر و یاران بی‌حمیت آن شجاع بی‌نظیر چون هواداران اسلام را مشغول غارت و ناصران رسول اسلام را سرگرم تحصیل غنیمت دیدند، گفتند: ما چرا در این مکان بمانیم و خود را به غنیمت‌های مشرکین نرسانیم و تا فرصتی هست چرا غنیمتی نستانیم؟

عبدالله دل‌آگاه گفت: از خدا بترسید و مخالفت رسول خدا ننمایید و سفارش‌های آن جناب را فراموش نکنید، زیرا که آن حضرت سفارش و وصیت فرمودند که از جای خود حرکت مکنید.

نصیحت‌های او سودی نبخشید و از سعی و کوشش او ثمری حاصل نگردید.

یک‌یک می‌گریختند و خاک بی‌غیرتی بر سر خود می‌بیختند تا آنکه عبدالله دلاور با دوازده نفر دیگر ماندند.

بلی اصحاب خسران‌مآب عبدالله به جهت طمع دنیا چشم از وصیت‌های رسول‌الله پوشیدند و عبدالله را تنها گذاشتند. چنان‌که در شب عاشورا، دنیاطلبانی که به طمع مال و عزت و جلال هم‌سفر فرزند پیغمبر گردیده بودند، چون مقصود خود را مقفود و مطلوب خود را در نزد آن سرور غیر موجود دیدند، دین را به دنیا فروخته و چشم طمع بر نعمت‌های دوروزه این عاریت‌سرا دوخته، دل مبارک آن جناب را آزرده، پنج‌پنج و ده‌ده، چشم از یاری آن آفتاب فلک‌هدایت پوشیده و پشت به مقام حقیقت داده ولی‌النعمی خود را تنها و بی‌کس گذارده برگشتند.

از ره یاری شاه شهدا برگشتند  
پشت بر کعبه و از راه صفا برگشتند  
نه همین از پسر شیر خدا رو کردند  
به خداوند که ایشان ز خدا برگشتند

بعضی وداع کرده و بعضی دیگر بی‌وداع، بدون ابا و حیا، بر اسب خود سوار شده می‌رفتند و آن جناب به حسرت از عقب آن قوم دور از صواب می‌نگریست و به حسرت زارزار می‌گریست و می‌فرمود: «لا حول ولا قوة الا بالله العظیم اف لک یا دنیا.»

آن شب به پیش آن شه از آن قوم کس نماند  
غم‌خوار و یار و مونس و فریادرس نماند  
سلطان کربلا چو به تخت بلا نشست  
از دور باش عشق کسی پیش و پس نماند  
بیگانه را به بزم بلا ره نمی‌دهند  
در آن زمین دگر کس از اهل هوس نماند

پس از رفتن آن قوم هوسناک و دنیاطلبان بی‌باک، مظلوم کربلا در گوشه‌ای تنها بر روی خاک نشست. این اشعار را مکرر می‌خواند و این ابیات را دمدام بر زبان وحی ترجمان می‌راند:

کم لک بالاشراق والاصیل	یا دهر اف لک من خلیل
والدهر لا یقنع بالبدیل	من صاحب و طالب قتیل
و کل حی سالک سبیل <sup>۱</sup>	وانما الامر الی الجلیل

۱. اعلام‌الوری، ص ۲۳۹ و بحار‌الانوار، ج ۴۵، ص ۲.

ای چرخ دون چگونه ستمکار بود  
تا بود ستمگر و غدار بود  
کارت کنون بدی به نکویان نه بوده است  
ای کج روش همیشه در این کار بود

بیمار کربلا می فرماید: آن شب مرض بر من مستولی شده بود. عمه ام، زینب، به پرستاری و بیمارداری من مشغول بود. پاسی از شب گذشته بود. اندکی به خود آمدم، آواز زمزمه ای شنیدم. چون گوش دادم، دیدم پدر بزرگوارم در مقام مأیوس از دنیای سفله نواز این اشعار جانگداز را مکرر می خواند. فهمیدم بلیه سخت گردیده. گفتم شاید عمه ام، زینب، این کلمات را نشنود و از مضامین این ابیات باخبر نگردد. ناگاه دیدم عمه ام، زینب، آهسته آهسته می گوید: کاش مرده بودم و این سخنان را نمی شنیدم!

پس مضطربانه از خیمه بیرون دوید به نوعی که از شدت اضطراب پای بر دامنش می پیچید تا خود را به خدمت برادر غریبش رسانید و عرض کرد: ای یادگار گذشتگان و ای پناه بازماندگان! این چه اشعار است که می خوانی؟

و خیر فراق را به خواهرانت می رسانی.

«فَنظَرِ إِلَيْهَا الْخَيْرُ»<sup>۱</sup> آن سرور چون خواهر خونین جگر را بدان حالت دید، به جان وی ترسید و در مقام دلداری اش کوشید. «وَقَالَ لَهَا يَا أُخْتُ لَا يَذْهَبُ حَلْمُكَ الشَّيْطَانُ»<sup>۲</sup> خواهر، آرام داشته باش و به ناخن بی صبری جبین طاقت را مخراش. مبادا شیطان صبر تو را ببرد و تو را در محمل زیان در آورد.

زینب عرض کرد: برادر جان، این کلماتی که از تو شنیدم فرمایشات تو را که استماع نمودم، مثل کسی می مانی که امید زندگانی نداشته باشی و یقین در مردن خود کرده باشی. «ایقنت بالموت؟» آیا چنین است یقین داری که هلاک می شوی؟ فرمود: «كَيْفَ لَا أَيْقُنُ وَلَا نَاصِرَ لِي وَلَا مَعِينِي»<sup>۳</sup> یقین دارم که جان می سپارم، چرا که یاورى ندارم و راه به سوى معینى نمى برم.

زینب عرض کرد: برادر، اکنون که از بندگی تن به شهادت در داده ای، بیشتر دل مرا خونین کردی و بر من ناگوارتر است که تو را به این حالت ببینم. «ثم لطمت وجهها و هوت الى جيبها و شقته و حرّرت مغشبه عليها»<sup>۴</sup> از شنیدن این جواب دختر امیر المؤمنین

۱. اعلام الوری، همان و بحار الانوار، همان.

۲. بحار الانوار، همان.

۳. مشابه این عبارات در جلد ۴۵ بحار الانوار، صفحه ۴۷، خطاب به سکنه<sup>ک</sup> آمده است.

۴. بحار الانوار، همان، ص ۳.

بی صبر و تاب گردیده، طپانچه<sup>۱</sup> بر روی خود آشنا گردانید و گریبان خود را درید و صیحه کشید و بر روی زمین افتاد و غش کرد.

ای به فدای مظلومیتت شوم ای عبدالله. چون صیحه خواهر را شنید، به تعجیل بر سر او دوید و او را، چون جان عزیز، دربر کشید و قدری آب طلبید و بر روی او پاشید. چون قدری گذشت، به هوش آمد. پس در مقام موعظه و نصیحتش فرمود: «یا اختاه انقی الله و تعزی بعزاء الله و اعل می ان اهل الارض یموتون و اهل السماء لایقون و ان کل شیء هالک الی وجهه»<sup>۲</sup> ای خواهر، ای زینب، از خدا بپرهیز و به تسلی خداوند خود را تسلی ده و بدان به درستی که اهل زمین می میرند و اهل آسمان باقی نمی ماندند و هر ذی روحی که هست هلاک می شود. سوای ذات باری احدی باقی نمی ماند. ای خواهر الم پرور و ای محنت کش دودمان پیغمبر، پدر و مادر و برادرم از دنیا رفتند و هر یک از من بهتر بودند. در فراق آن‌ها صبر کردی، در مصیبت من نیز صبوری پیشه کن و از مؤاخذه روز جزا اندیشه کن. تو را به خدا سوگند می دهم که در مصیبت من جامه جان چاک مکن و گلگونه طاقت مخراش و به واویلا و واثورا صدا بلند مکن، زیرا که این عادت جاهلان است و عاقبت این خسران و زیان است.

ای شیعه! زینب خونین جگر بعد از شنیدن اشعار برادر در شب عاشورا غش کرد. نمی دانم چه حالتی داشت در روز عاشورا وقتی که بر بالای بلندی خیمه‌ها ایستاده و به نظر حسرت مشاهده می نمود که بدن نازنین برادرش بر روی زمین افتاده از هر طرف می غلتید، خون از زخم‌های بدنش، مثل چشمه، جاری می گردید و از سمتی می گردید، جراحت نیزه و شمشیر بر بدن از گل نازک ترش می رسید. گویا به زبان حال می فرمود:

از تشنگی فتاده به جام شراره

ای قوم بی حقوق به عالم نظاره

خواهید کشتنم دگر این تشنگی چرا

دارم نه راه چاره نه عمر دوباره

بر نرخ جان اگر بفروشید می خرم

یک جرعه آب آنکه دیگر نیست چاره

به عوض آنکه شربت آبی به گلوی خشکیده اش برسانند، ظالمی تیری به دهان

معجزیانش زد که دهانش پر از خون شد.

اللعنة الله على القوم الظالمین .

۱. سیلی

۲. اعلام‌الوری، همان.

مجلس دوم

در بیان اُحد و شهادت عباس ابن علی



در روز اُحد، چون صفوف جدال و قتال بسته شد، از سپاه کفار طلحة ابن ابی طلحة غدار علم کفر شمیم [؟] ایشان را برداشت و روی به سپاه اسلام پناه رسول خدا گذاشت و مانند فیل مست خروشید و نعره‌های بلند پی‌درپی از دل کشید که ای کسانی که گمان می‌کنید که به شمشیرهای خود ما را به سوی جهنم می‌فرستید و ای اشخاصی که امید دارید که اگر کشته گردید به سوی بهشت می‌روید، پس هر که آرزوی بهشت را دارد بیاید و هر کس گمان بساتین جنان دارد، قدم در مبارزت گذارد تا او را به بهشت واصل گردانم و به اندک‌زمانی او را از این دار فانی به سرای جاودانی نازل گردانم.

چون کسی جرئت نبرد نکرد، امیرالمؤمنین پای جرئت پیش گذاشت و لوای همت برافراشت، رجزی انشا فرمود که مخلص مضمونش این بود که ای طلحه، اگر شما چنانید که می‌گویید، شما اسبان رهوار دارید و ما شمشیرهای آتش‌بار، پس بایست تا ببینم کدام یک کشته و که را بخت برگشته خواهد شد و بدانیم که کدام راه خلاف می‌پوییم و کدام یک سزاوارتریم به آنچه می‌گوییم. به درستی که آمد به سوی تو شیر حمله‌کننده با شمشیر برنده که دمش کنده نمی‌شود و خدا و رسول یاور اویند.

طلحه گفت: کیستی ای پسر؟

فرمود: هزبر سالب، اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب.

گفت: دانستم ای قصم و شناختم تو را ای درهم شکننده دلیران عالم که کسی غیر از تو مرا هم آوردی نیست و سوای تو مرا در دهر هم نبردی نه.

از امام به حق ناطق جعفر صادق پرسیدند که چرا در وقت مبارزت طلحه آن جناب را قسم خطاب نمودند؟

فرمود: زمانی که رسول خدا در مکه بود، کسی از ترس ابوطالب متعرض اذیت آن حضرت نمی توانست شد، ولیکن کودکان را ترغیب بر اذیت و تحریض بر ایدای آن حضرت می نمودند و چون آن جناب از خانه بیرون تشریف می بردند، اطفال به اغوای آن قوم ضلال آن برگزیده ذوالجلال را مجهول الاحوال دانسته، سنگ بر او می انداختند و پیکر شریف و عنصر لطیفش را رنجه می ساختند و خاک و خاشاک بر سر آن زینند، لولاک و مایه خلقت افلاک می ریختند. چون امیرالمؤمنین از آن حال اطلاع یافت، عرض کرد: یا رسول الله، مرا همراه خود بردار تا دفع اذیت کودکان را از شما بنمایم. پس هرگاه رو به سمتی می گذاشت، امیرمؤمنان را همراه خود برمی داشت و چون کودکان به قصد آزار آن سید انس و جان می آمدند، ایشان را می گرفت و گوش و بینی و روی آن ها را مجروح می گردانید. کودکان گریان به نزد پدران خود می رفتند و می گفتند: قصمنا علی. یعنی علی با دندان گوش ما را مجروح گردانید. پس به این جهت حضرت را قسم می گفتند و در وقت مبارزت طلحه، آن حضرت را به این اسم خطاب می نمود.

پس طلحه ضربتی حواله آن حضرت کرد و آن جناب سپر را پیش داشت و حمله او را رد کرد و ضربتی بر او زد که ران های او را قطع کرد و بر پشت افتاد و علم از دستش سرنگون شد. امیرمؤمنان پیش رفت. خواست سرش را جدا کند، آن سرور اوتاد را به رحم قسم داد. حضرت برگشت. مسلمانان پرسیدند که چرا او را تمام کش نکردی؟ فرمودند: ضربتی را که من بر وی زدم، یقین دارم که دیگر زندگانی نخواهد نمود.

پس ابوسعید، پسر ابوطلحه عنید، علم را برداشت و به تیغ بی دریغ آن حضرت رو به جهنم گذاشت. علم بر زمین افتاد. پس عثمان، پسر ابوطلحه، علم را گرفت. امیرالمؤمنین امانش نداد، به دوزخش فرستاد. ساقع، پسر ابوطلحه، علم را برافراشت. به ذوالفقار آتش بار روی به وادی عدم گذاشت. پس حارث، پسر ابوطلحه، علم را برافراخت، به ضربت شاه ولایت در جهنم مسکن ساخت. پس عزیز ابن عثمان علم را بلند ساخت. قهرمان دین کار آن لعین را نیز پرداخت. علم را عبدالله ابن جمیله بلند کرد، به تیغ آن حضرت متوجه اسفل السافلین شد. یکی از بنی عبدالدار علم را بر پای داشت. اشرف موجودات بنای وجودش را بر عدم گذاشت. بعد از او علم را ارطاة



ابن شریحیل برداشت. مولای متقیان بر دفع او همت گماشت. عَلم را صواب ناصواب، که غلام بنی عبدالدار بود، بلند نمود. امیرالمؤمنین به ضربتی دست راستش را انداخت. پس آن ملعون عَلم را به دست چپ بلند ساخت. دست چپش را نیز برید. به بقیه [باقی مانده] دست‌های خود عَلم را برافراشت و نگاه داشت. گفت: ای بنی عبدالدار، آنچه شرط یاری شما بود به جای آوردم. پس امیرالمؤمنین ضربتی بر سرش زد که به جهنم واصل شد.

نظیر این واقعه و شبیه این حادثه نیز در جنگ جمل اتفاق افتاد و مجمل آنکه وقتی فرقه ناکشین و منکران حق امیرالمؤمنین به اغوای طلحه و زبیر سر از اطاعت امیر خیرگیر کشیدند و عایشه ملعونه را با خود هم‌داستان نمود، در بصره اجتماع نمودند و راه مخالفت و طغیان گشودند. امیر والجاه دفع آن فرقه دین تباه را لازم دانسته، اردوی کیوان‌شکوه را مأمور به آن صوب گردانید و در بصره، که اهالی آن نیز سر از کمند اطاعت شاه ولایت کشیده و بنای طغیان نهاده بودند، تلاقی<sup>۱</sup> فریقین گردید. قبل از اینکه کار به جدال و حال به قتال انجامد، امیرمؤمنان رو را به جانب یاران و هواداران خود نمود و فرمود کسی را می‌خواهم که از کشته شدن نترسد و از خون آغشتن خود نهراسد. قرآنی بردارد و در برابر این سپاه گمراه بایستد و ایشان را به کتاب خدا و سنت رسول‌الله نماید. شاید این قوم غافل از طریقه باطل برگردند.

جوانی مسلم‌نام از عجم برخاست و اسباب انجام این خدمت را بر خود آراست. حضرت فرمودند: بنشین تا دیگری برود.

باز آن امام انام این کلام معجز‌نظام را مکرر فرمودند. کسی جواب نداد، سوای مسلم پاکیزه‌نهاد. مرتبه سیم آغاز مطلب نمود و از کسی جواب نشنود. باز مسلم برخاست و عرض کرد فدایت بشوم. مرا مرخص فرما تا به این خدمت اقدام نمایم. امیرمؤمنان فرمودند: ای جوان، کشته می‌گرددی. عرض کرد: هزار جان من قربان فرمان تو. پس حضرت اذنش دادند.

مسلم مصحفی برداشت و رو به جانب آن قوم گذاشت. پس قرآن را بر روی دست بلند کرد و فریاد کرد که ای گروه بی‌شرم و ای سپاه بی‌آرم، اینک این ولی پیغمبر است و پسر عم و داماد آن سرور است و او مرا به سوی شما فرستاده و این چنین پیام داده

۱. در اصل: طلاقی

که این قرآن است که برهان قاطع و دلیل واضح و روشنی است از برای گمراهان و آن حضرت شما را به قرآن دعوت می‌نماید و به سوی شریعت حضرت رسالت می‌خواند. دست از فتنه و فساد بردارید و این طریقه باطل را فروگذارید و سر اطاعت پیش آرید تا رستگار گردید.

عایشه ملعونه ترسید که لشکر برگردند، فریاد کرد: یکی این جوان را ساکت گرداند. ظالمی پیش آمد. ضربتی بر دست راست مسلم زد که دستش با قرآن افتاد. با دست چپ قرآن را برداشت و بلند نمود و زبان به هدایت و ارشاد گشود. آن ظالم ضربتی دیگر زد و دست چپش را نیز جدا نمود. پس به بقیه دست‌های خود مصحف را برداشت و نگاه داشت. آن ظالم بی‌دین به ضربت دیگر مسلم را از پای درآورد و شاه ولایت طاقت نیاورده اشاره فرمود تا دلاوران لشکر و شجاعان فوج عسکر یک مرتبه بر سپاه بصره تاختند و آن گروه انبوه را به اندک‌زمانی زیر و زبر ساختند.

ای شیعیان، امیرمؤمنان مسلم نوجوان را بی‌دست نتوانست ببیند تا از شمشیر انتقام کشید و جمع کثیری را به بس‌المصیر رسانید. نمی‌دانم در صحرای کربلا کجا بود وقتی که دست‌های ابا الفضل العباس را از بدن انداختند و از هر جانب بر سر وی تاختند. در زمانی که آن سقای تشنه‌کامان و آن پناه اهل بیت بی‌سروسامان وارد شریعه فرات گردید و آب فرات مانند شکم ماهی دید که بر روی یکدیگر می‌غلطید، از اسب پیاده شد، مشک را پر از آب گردانید و به دوش مبارک کشید.

ای شیعه! سه روز که اصلاً جرعه‌آبی به لب خشکیده‌اش نرسیده بود، با زحمت بسیار و جراحت خود را به آب رسانید. در حالتی که مرغ روح اندر قفس سینه‌اش از تشنگی می‌تپید و زانوی مبارکش از شدت عطش می‌لرزید. پس کفی از آب را برداشت که بیاشامد و اندکی آتش تشنگی را فرونشاند. پس آن منبع زلالِ مرحمت الهی بر آب نگاهی کرد و از دل پردرد شراره آهی برآورد.

آمد به یادش از لب خشک برادرش

شد غیرت فرات دو چشم ز خون ترش

آب را از دست فرو گذاشت و افغان از جان برداشت که «والله ما ذوق الماء وسیدی

الخیر عطشانا.»

گفتا: نخورده آب گلستان حیدری

داری تو میل آب، کجا شد برادری؟

به خدا قسم که آب نخواهم چشید و حال آنکه آقا و مولایم حسین تشنه می‌باشد.  
 تشنه است آنکه نوگل باغ فتنوت است  
 لب تر مکن به آب که دور از مروت است

«یا نفس هونی و الحسین معطش وَ بَنُوهُ الْحَرَمِ الطَّهْرِ جَمْعٌ» نفس خود را مخاطب فرمود  
 که ای عباس، تعجیل و شتاب مکن در خوردن آب که برادر غریبت با اهل بیت  
 محنت‌نسیبش همه تشنه ایستاده‌اند و دیده در راه انتظار تو نهاده‌اند تا کی آب به اطفال  
 بی‌تاب برسانی و دختران مشوش را از شدت عطش برهانی.

آب را ریخت و مرکب را از میان شریعه برانگیخت. «فاخذوه بالنبال من کل جانب  
 حتی صار درعه کالمنفذ.» لشکر از خدا بی‌خبر به اشاره عمر بدگهر آن شجاع دلاور  
 را تیرباران نمودند تا از تیر بسیار و خدنگ بی‌شمار بدن شریف آن بزرگوار مانند  
 خاریشت گردید.

اللعنة علی القوم الظالمین .



مجلس سوم

در بیان غزوه أحد و شهادت وهب ابن عبدالله کلبی



پس از اینکه حیدر کرار صواب، غلام بنی عبدالدار، را به اسفل نار فرستاد، عَلم کفار سرنگون افتاد و آن جناب روی به سمتی دیگر نهاد. عمره، دختر حارث علقمیه، عَلم را برداشت و در میان میدان برافراشت. خالد ولید پلید نیز از عقب دره داخل گردید و عبدالله را با جمعیت کمی دید، بر ایشان حمله ور گردید و عبدالله و یارانش را به درجه شهادت رسانیدند و از عقب مسلمانان درآمد و شمشیر بر ایشان خوابانید و چون لشکر کفار هنگام فرار دیدند که هنوز عَلم آن‌ها بریاست، برگشتند و بر سر عَلم جمع شدند و از دو طرف لشکر اسلام را در میان گرفتند و ایشان را شکست دادند. به هر سوی گریختند و به کوه‌ها بالا می‌رفتند.

چون رسول خدا فرار انصار را دید، خود از سر داشت و فریاد برکشید که منم رسول الله. به سوی من آید و از خدا و رسول به کجا می‌گریزد؟ از یاران دین کسی نماند، مگر امیرالمؤمنین و از یاران فرزانه احدی ثبات نورزید، مگر ابودجانه و از زنان نسبیه، دختر کعب مازینه، که حضرت او را با خود به جنگ‌ها می‌برد که مجروحان را مداوا کند. پسرش در آن جنگ همراه بود. چون خواست بگریزد، نسبیه به او حمله نمود و گفت: ای فرزند، از خدا و رسول به کجا می‌گریزی؟ او را برگردانید. کوشید تا مردی از مشرکان آن پسر نیک اختر را پیش روی مادر به شهادت رسانید. پس نسبیه شمشیر پسر را برداشت و روی به حربگاه گذاشت و ضربتی بر ران کشته‌ی پسر زد که او را به جهنم رسانید. حضرت او را آفرین و تحسین گفت. فرمود: خدا بر تو برکت دهد ای نسبیه.

و خود را در پیش روی حضرت بازداشته بود و سینه و پستان خود را سپر کرده که آسیبی به آن حضرت نرسد تا آنکه جراحت بسیاری بر او رسید. در آن حالت نظر آن حضرت بر نامردی از مهاجران افتاد که می‌گریخت و سپر خود را به پشت سر آویخته بود. آن سرور ندا در داد که ای صاحب سپر، بینداز سپر خود را و برو به سوی جهنم. سپر را انداخت و خود فرار نمود و آن جناب نسیبه را فرمود که سپر را بردار و مشرکان را از من دور دار.

نسیبه سپر را برداشت و همت بر یاری پیغمبر گماشت. رسول رب‌ودود در آن روز فرمود که مقام نسیبه و وفای این زن امروز بهتر است از مقام عمر و ابوبکر و عثمان. و در آن روز دختر عتبه، هند، زن ابوسفیان، در میان مشرکان ایستاده بود و میلی و سرمه‌دانی در دست داشت. هر که می‌گریخت آن میل و سرمه‌دان را به او می‌داد و می‌گفت این است زنان را، بستان و تو زنی، دیگر خود را به نام مردان مخوان. پس به ترغیب و تحریض آن ملعون زانیه فراریان کفار برگشتند. همین هند، زن ابوسفیان، مادر معاویه بی‌ایمان بود و در زنا معروف و از فواحش مشهوره بود و با غلامان سیاه بیشتر مایل بود. چون از غلامان سیاه حامله می‌گردید، طفل را می‌کشت و چون از مردان سفید حامله می‌گردید، آن طفل را به گردن ابوسفیان می‌گذاشت. وحشی، که غلام حبشی و غلام جنید بن مطعم بود، هند را دید و مایل به وی گردید. اظهار مطلب به آن زانیه دون‌نسب نمود. آن ملعون چون وحشی را در کمند زلف خود گرفتار دید، گفت وقتی به وصال من خواهی رسید و از نخل بالای من ثمری خواهی چید که یا محمد را بکشی و یا علی را به قتل برسانی و یا حمزه را به هلاکت آوری.

وحشی گفت من بر کشتن محمد قادر نیستم، چراکه ملائکه آسمان‌ها حافظ او می‌باشند و علی مردی است بسیار حذرکننده و هرگز غافل نمی‌شود و در او طمع نمی‌توانم کرد. ولی اگر فرصتی یافتم، حمزه را می‌کشم.

در روز جنگ احد، به انتظار به سر می‌برد. حمزه نامدار از یمین و یسار بر لشکر کفار حمله می‌نمود و کسی را تاب مقاومت وی نبود. به هر طرفی که روی نهاد، داد مردی و شجاعت می‌داد و با هرکسی که می‌آویخت، یا از دست وی کشته می‌گردید و یا از مقابل او می‌گریخت. در هنگامی که آن بزرگوار سرگرم آن کارزار و مشغول مقاتله اشرار بود، به مکانی عبور نمود که سیلاب زیرش را تهی نموده بود. اسبش فرورفت. حمزه بر زمین افتاده، وحشی فرصت یافت از کمین‌گاه بیرون شتافت. نیزه



در دست داشت. به تهی‌گاه آن جناب انداخت. به روایتی بر بالای پستان آن حضرت زد که از طرف دیگر برآمد. پس حمزه را شهید ساخت و شکم مبارکش را شکافت و جگر مبارکش را بیرون آورد و برای نشانه برای هند زانیه برد.

آن ملعونه جگر عم خیرالبشر را در دهان پلید خود گذارده، مکید. خداوند نخواست که آن عضو شریف جزء بدن آن خبیثه گردد و آن جگر را مانند استخوان سخت گردانید که او نتوانست جوید، بر زمین انداخت و حق تعالی ملکی را فرستاد که آن را به جای خود برگردانید. آن ملعون زانیه خود را به نعش حمزه رسانید و بعضی از اعضای نهانی و گوش و بینی و دو دست آن حضرت را برید و مانند قلاده به گردن خود او آویخت.

«لعنة الله عليها وعلی ابنها وبعلمها واینها.»

(نظم)

چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد  
که رحمت بر آن تربت پاک باد  
زن و ازدها هر دو در خاک باد  
جهان پاک از این هر دو ناپاک باد  
اگر نیک بودی زن و فعل زن  
زنان را مزن نام بودی نه زن

هر فتنه که در عالم و آدم است، بر تار زلف دل‌آویزشان مدغم است و هر رخنه‌ای که در بنیان محکم‌نشان ایمان نمایان است، عموماً به یک نگاه خون‌ریزشان مسلم است. سرمایه سرور شیطان‌اند، رهزنان متاع دین و ایمان‌اند، شب‌ها جان را و روزها ایمان را؛ آن را می‌کاهند و این را می‌برند.

بلی. بعضی در حسن عقیدت و ارادت در مقام طاعت مسلم‌اند و برخی در میدان عبادت مقدم بر اغلب مردان عالم‌اند. چنانچه شمه‌ای از اخلاص نسبییه را در احد شنیدی و شرمزه از آثار محبتش را بالنسبه به پیغمبر دیدی که آن جناب وفای او را پسندید و او را مورد الطاف گردانیدند.

یکی دیگر از زنانی که حالتشان عجب است، مادر غم‌دیده وهب است که در صحرای غم‌افزای کربلا در مقام و یاری مظلوم نینوا آنچه لازمه محبت بود به جای آورد و از حمایت آن حضرت کوتاهی نکرد. چنان‌که از ماحصل اخبار مستفاد می‌شود که چون سربازان کوی حسینی سرگرم سرافرازی و ناصران فرزند رسول خدا مهبیای

سربازی گردیدند، مادر وهب، که قمر نام داشت و در آن نزدیکی در دست مظلوم کربلا از دین ترسا به مذهب اسلام شرفیاب گردیده بود، به اتفاق فرزند دلبند و عروس مأیوس ملازم رکاب سعادت انتساب ابی عبدالله شده بود. فرزندش، وهب، نوداماد بود و هفده روز از روز شادی اش گذشته بود، عین بعضی از اصحاب کشته گردیدند. مادرش به نزد وی آمد. «قم فانصر بن بنت رسول الله.»<sup>۱</sup> ای نور دیده، چرا نشسته و دیده غیرت از حمایت و نصرت اولاد پیغمبر بر بسته‌ای؟

برخیز جان نثار شه ارجمند کن  
مارابه نزد مادراوسربلندکن  
فرزند سعادت مند یاری [کن] فرزند دختر پیغمبر را که وقتی بهتر از این نیست.  
فرصت از دست می‌رود، کاروان شهادت می‌گذرد.

وهب گفت: ای مادر، به دیده منت می‌دارم. در راه محبت سلطان باسعادت البته جان بسپارم. اما مرخص کن تا به جهت وداع عروس مأیوس به خیمه بروم و از او حلیتی حاصل بنمایم.

گفت: ای مادر، زنان ناقص عقل اند. می‌ترسم تو را بفریبد و از سعادت شهادت باز دارد. وهب گفت: نه، به خدا قسم مرا مرخص کن، زیرا که این بیچاره از وطن آواره، از نخل وصال من ثمری نچیده و هنوز ماه جمال مرا به کام دل سیر ندیده. اکنون، در این صحرای خونخوار، غریب و بی‌مددکار می‌گردد. به دل جوئی اش بروم و حلیتی از وی حاصل کنم. پس اذنش داد و رو به خیمه عروس نهاد. مادرش نیز همراهش رفته، در عقب خیمه ایستاد. وهب گفت: ای یار بی‌قرین و ای انیس دل‌غمگین، فرزند زهرا در این صحرا غریب و تنها است. دلم می‌خواهد در مقام یاری اش جان‌بازی کنم و فردای قیامت بر جمیع همگنان خود سرافرازی نمایم. در این باب چه می‌گویی؟

زن گفت: مرحبا ای وهب! خوشا به سعادت تو و آفرین به غیرت و حمیت تو! کاش جهاد بر ما نیز روا بودی تا جان خود را فدای دختران مرتضی می‌نمودمی.

پس عروس و وهب هر دو به خدمت امام تشنه‌لب آمدند. وهب عرض کرد: یابن رسول‌الله، اذنم بده تا جان فدا سازم و مرخصم فرما تا با عداى شما در اندازم.

زن پیش آمد. گفت: یابن رسول‌الله، این نوجوان شوهر من است و من هنوز از او بهره نبرده‌ام. می‌خواهم در خدمت جناب با من شرط کند بی من داخل بهشت نشود و در روز قیامت مرا بازجوید. استدعای دیگر آنکه مرا به رسم خدمتگزاری<sup>۲</sup> به دختران

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۶.

۲. در اصل: خدمت‌گذاری

زهرا بسیاری تا به واسطه احترام ایشان از نگاه نامحرممان محفوظ باشیم و دست ناکس به دامن عصمت من نرسد.

آن حضرت به گریه درآمد. وهب عرض کرد: آقا جان، گواه باش که شرط کردم بی او پای به بهشت نگذارم و او را به شما می سپارم که به حرم محترم بسپارید و در سلک کنیزان و خدمتگزارانش درآورید.

بعد از اجازه جهاد، روی به میدان نهاد و می گفت:

إن تنكروني فانا ابن الكلبی سوف تروني و ترون ضربی

و هملتی و صولتی فی الحرب ادرك ثأری بعد ثأر صحبی<sup>۱</sup>

اگر مرا نمی شناسید، منم فرزند کلبی. زود باشد که ببینید مرا و ضرب دست مرا و مردانگی های مرا در جنگ که می گیرم از شما خون یاران خود.

پس حمله نمود و باب مقاتله گشود تا فوجی را کشت و جمعی را به بس المهاد فرستاد. برگشت به نزد مادر و عروسی. آمد گفت: ای مادر، از من راضی شدی؟

مادرش گفت: «ما رضیت حتی تقتل بین یدی الحسین»<sup>۲</sup> از تو راضی نمی شوم تا در برابر حسین کشته و در خون آغشته شوی.

زن خود را در قدمش انداخت و دست در گردنش حایل ساخت. گفت: «بالله لا تفجعنی»<sup>۳</sup> ای وهب، تو را به خدا مرا به درد مصیبت خود گرفتار مدار.

مادرش گفت: ای حلال زاده من، گوش به سخن او مده. برگرد در برابر فرزند پیغمبر مقاتله کن تا جدش فردای قیامت شفیع تو گردد.

وهب نوجوان دوباره به میدان برگشت و در دریای حرب غوطه ور شد. نوزده سوار و دوازده پیاده را به جهنم رسانید تا آنکه دست های او را از بدن جدا کردند. در آن

حال، زنش عمودی در دست گرفته به یاری او روانه شد و گفت: «فداک ابی و امی قاتل دون الطیین حرم رسول الله»<sup>۴</sup>

وهب پیش آمد که او را برگرداند. آن زن پاک طینت دامن او را گرفت گفت: والله بر نمی گردم تا با تو کشته شوم.

سید مظلوم چون چنان دید، سیل اشک از دیده بارید. گفت: ای زن، برگرد. خدا تو را رحمت کند.

۱. بحار الانوار، همان.

۲ و ۳. هوف، ص ۱۰۵.

۳. همان.

پس آن شجاع یگانه و آن دلاور فرزانه کوشید تا کشته گردید. عروس مایوس خود را بر روی نعش وی رسانید و خون و خاک از روی آن جوان سعادت نشان پاک کرد.

چو دیدش چنین نوعروس حزین	که افتاد از زین وهب بر زمین
گریبان طاقت به تن چاک کرد	به دامان سرشک و به سرخاک کرد
رسانید خود را دوان بر سرش	گرفته به بر همچو جان پیکرش
بنالید و گفت ای وفادار یار	گل اندام من از چه گشتی تو خوار
بود منظر چشم من جای تو	به خاک سیه نیست مأوی تو
دریغ از این روی زیبای تو	دریغ از این قد رعنا ی تو
توهم لیک میسند و در روزگار	شود نوعروس تو در دیده خوار
عزیز تو و لیک خوارش کنند	به حمازه عریان سوارش کنند

آن عروس وفادار بر روی نعش آن جوان دل افکار گریه می کرد. غلام شمر مردود عمودی بر سرش آشنا نمود که سرش را شکافت و به سوی شوهر نیک منظر خود شتافت. رحمة الله علیها.

بنا به روایتی، سر وهب را جدا ساختند و به نزد مادرش انداختند. سر را بوسید. گفت: ای حلال زاده مادر، الحال از تو راضی شدم.

پس سر را به سوی لشکر انداخت و یک نفر را هلاک ساخت؛ یعنی ای قوم بی بصیرت و ای کشندگان فرزند حضرت رسالت، من این سر را در راه خدا داده ام و این پسر فرخنده گهر را قربان فرزند پیغمبر نموده ام.

پس عمود خیمه را برداشت و همت بر قصاص خون فرزند هنرمند گماشت و دو نفر از آن لشکر کافر را کشت. مظلوم کربلا فریاد کرد: «ارجعی یا ام وهب. انت و ابنک مع رسول الله فان الجهاد مرفوع عن النساء.» ای مادر وهب، برگرد. تو با پسرت در روز جزا با رسول خدا می باشید. خدا جهاد از زنان نخواست.

پس مادر وهب مراجعت نمود و می گفت: خدایا، امید مرا قطع مکن.

حضرت فرمود: خدا تو را نا امید نکند ای مادر وهب.

عرض کرد: یابن رسول الله، معذورم بدار که جسارت کردم و روی به جنگ این قوم بی ننگ آوردم. اما چه کنم؟ از داغ فرزند بی قرار شدم و در فراق عروس بی اختیار گردیدم. رحمة الله علیها. الا لعنة الله على القوم الظالمین.

مجلس چهارم

در بیان غزوه احد است و به کربلا آمدن جبرئیل



در جنگ اُحد، کار بر لشکر اسلام تنگ شد. ننگ فرار بر خود قرار داده، رو از معرکه برتاختند و از ترس جان هرکدام به مأمنی شتافتند و از مردان دو نفر در خدمت حضرت رسالت باقی ماندند. یکی ابودجانه انصاری بود و دیگری اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب. پس آن برگزیده باری رو به سوی ابودجانه انصاری نمود، فرمود: ای ابودجانه! به هر جای که خواهی برو. من تو را از بیعت خود رها کردم و حق خود را از گردن تو برداشتم. اما علی، او من است و من اویم.

ابودجانه گریست. عرض کرد: به خدا قسم من خود را از قید بیعت تو رها نمی‌کنم و قدم از دایره اطاعت تو بیرون نمی‌گذارم یا رسول‌الله. از خدمت جنابت به کجا بروم؟ به سوی فرزند و زنی که خواهند مُرد و مالی که فانی خواهد گردید؟ و اجلی که نزدیک است به او.

آن حضرت گریست و برای او دعای خیر کرد. ابودجانه از یک طرف و امیرالمؤمنین از سمتی دیگر جهاد می‌کرد تا آنکه ابودجانه را زخم‌های بسیار و جراحتهای بی‌شمار رسید، ضعیف گردید. امیرالمؤمنین او را برداشت و در خدمت حضرت رسول گذاشت. عرض کرد: یا رسول‌الله، آیا وفا به بیعت خود کردم؟ حضرت فرمودند: بلی.

امیرمؤمنان تنها ماند و چون از جانب راست حمله می‌کردند، حضرت متوجه ایشان می‌شد و آن‌ها را برمی‌گردانید و چون از طرف چپ می‌آمدند، برمی‌گشت و همه را متفرق می‌گردانید. پیوسته می‌کوشید تا شمشیرش سه پاره گردید. پس پاره‌های شمشیر

خود را خدمت حضرت آورد، عرض کرد: یا رسول الله، مرد به چه چیز جهاد می‌کند؟ اگر با شمشیر است، اینک تیغ خون‌ریزش شکسته و راه چاره دیگر بر من بسته است. رسول کردگار شمشیر ذوالفقار.....<sup>۱</sup> در آن حال نظرش به پاهای امیرالمؤمنین افتاد که از بسیاری قتال و جدال می‌لرزید. رسول خدا گریان شد و رو به جانب آسمان کرد و گفت: خداوندا، مرا وعده دادی که دین خود را غالب گردانی. اگر خواهی، بر تو دشوار نیست.

پس اسدالله متوجه دفع اعدا گردید و از هر طرفی که لشکر کفار بر سر پیغمبر مختار هجوم می‌آوردند، فریاد می‌کردند که یا علی، این مردم را از من دور کن. حضرت برمی‌گشت و به ضرب شمشیر ایشان را متفرق می‌گردانید تا نوبتی چنین اتفاق افتاد که امیرالمؤمنین جهاد بود تا خبردار شد جمعی از مشرکین که در کمین پیغمبر نشسته بودند بر سر حبیب خدا تاختند. از آن جمله مغیره ابن عاص که مردی بود چپ‌انداز و سنگی که می‌انداخت خطا نمی‌شد. در میان راه که می‌آمد، سه سنگ برداشت و گفت: به این‌ها محمد را می‌کشم.

این ملعون وقتی رسید، پیغمبر را تنها دید که شمشیری در دست دارد و ایستاده. پس آن ظالم سنگی انداخت که بر دست مبارک آن حضرت آمد، به نوعی که شمشیر از دستش افتاد.

به این ضربت قناعت نکرد. سنگی دیگر رها کرد. بر جبین مبینش آمد، پیشانی نورانی‌اش را شکست و خون بر روی مبارکش جاری گشت. آن جناب به جهت رفع نزول عذاب از آن قوم دور از ثواب خون را بر صورت خود می‌مالید و به جانب آسمان می‌پاشید و قطره‌ای از آن خون بر نمی‌گردید و مکرر می‌فرمود: «اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون.»<sup>۲</sup>

به روایت عامه، آن ظالم روسپاه سنگ دیگر انداخت، دندان ثنایای آن حضرت را انداخت. بنا بر قول بعضی شکست. به روایتی عتبه ابن وقاص سنگی انداخت که دندان ثنایای آن حضرت شهید ساخت.

حضرت فرمود: خدایا، تو این ملعون را حیران گردان. چون مشرکان برگشتند، آن ملعون به نفرین آن حضرت در معرکه حیران مانده و

۱. در اصل دو کلمه پاک شده است.

۲. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۲۱.



نتوانست فرار کند تا آنکه عمار یاسر به وی رسیده و آن ملعون را به قتل رسانید. الحاصل، بعد از آن عبدالله ابن قمیبه بر حضرت حمله کرد و گفت: محمد را به من نشان بدهید. نجات نیابم اگر او از من نجات یابد.

پس ضربتی بر دوش حضرت زد که آن جناب را از اسب درگردید و در میان گودالی افتاد. فوراً جبرئیل امین رسید و شهپر خود را بر روی آن گودال کشید و آن بزرگوار را از چشم مشرکان پنهان گردانید. پس آن پلید خود پیغمبر را به روی اسب ندید. فریاد برکشید که به لات و عزی سوگند که محمد را کشتم.

به روایتی، شیطان عنید نعره کشید که محمد کشته شد و این صدا به اطراف رسید و هرکسی این ندا را شنید. حتی آنکه این ندا به مدینه رسید و شیون از زنان مدینه بلند گردید. حق تعالی درختان را بر ابن قمیبه مسلط گردانید که اسبش او را در میان درختان می برد و گوشت های بدنش بر آنها بند می شد تا آنکه همه گوشت های بدنش ریخت. الحاصل، چون فرقه بی دین خاتم النبیین را ندیدند، فریاد قد قتل محمد برکشیدند. در آن حال، امیرالمؤمنین مشغول جنگ بود که این ندا را شنید. چون برگردید، پیغمبر خدا را ندید. دنیا در نظرش تیره گردید. غلاف شمشیر خود را شکست و تیغ بی دریغ خود را کشید و بر فوج کفار حمله ور گردید و ایشان را منهزم گردانید تا خود را به بالین پیغمبر رسانید. آن حضرت را زنده دید. خود را بر قدم آن جناب انداخت و دوباره آن حضرت را با بدن پاره پاره بر مرکب خود سوار ساخت. مجدداً برگردید و مشغول مقاتله گردید تا جراحت بسیاری بر بدن مبارکش رسید. بنا به روایتی، شانزده زخم جراحت کاری برداشت و بنا بر قولی نود زخم بر بدن آن حضرت رسید که همه فتیله برمی داشت. چهار مرتبه امیرالمؤمنین به زمین افتاد و در هر بار امین وحی کردگار، جبرئیل، به صورت مرد سفیدپوش نورانی بازویش را می گرفت و او را برمی داشت و می گفت: یا علی، فدای تو شوم. برخیز و جهاد کن و یاری کن سید کاینات را.

چون زوج بتول تنهایی حضرت رسول [را] به خاطر می آورد، برمی خاست و متوجه حرب می شد تا خسته می شد. دوباره می افتاد. دوباره جبرئیل بازویش را می گرفت و می گفت: یا علی، برخیز که پیغمبر خدا یآوری ندارد.

باز آن حضرت برمی خاست و متوجه جهاد می گردید و از میان آسمان و زمین آوازی می شنید که «لا سیف الا ذوالفقار، لا فتی الا علی»<sup>۱</sup>

۱. همان، ص ۵۴.

ندید و نبیند دیگر روزگار      جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار  
 ای شیعه! چهار مرتبه علی از شدت ضعف بر زمین افتاد و جبرئیل او را برمی داشت  
 و می گفت: یا علی، برخیز که ابن عمت غریب است.  
 نمی دانم جبرئیل که گهواره جنبان حسین بوده از برای او در گهواره ذکر خواب  
 می نمود و بر ملائکه فخر و مباهات می نمود، در کجا بود در صحرای کربلا زمانی که  
 راکب دوش رسول و زینت آغوش بتول با بدن مجروح و پیکر مقروح دو ساعت غش  
 کرده، بر روی خاک افتاده بود.

چرا جبرئیل نیامد زیر بازویش را بگیرد، عرض کند آقا جان برخیز.

ز جای خیز و خواب ای شه کشیده تعب  
 که رفت شمر ستمگر به خیمه زینب  
 ز جای برخیز که لیلا اسیر می گردد  
 سکینه طفاح زینت قصر می گردد

بلی، آنچه از اخبار صحیحه مستفاد می گردد، جبرئیل سه مرتبه به زمین نینوا رسید.  
 یک مرتبه در استغاثه سیم حضرت که جمیع ذرات موجودات لبیک گفتند و ملائکه  
 عالم بالا به نصرت یاری آن جناب رسیدند. دیگر وقتی که آن صحیفه که در عالم زر  
 از آن سرور گرفته بودند و در روز عاشورا به نظر شریفش رسانیدند.

(نظم)

چون شد به دشت ماریه سیار جبرئیل  
 از هر طرف به دیده خونبار جبرئیل  
 دید آن زمین ز قامت رعناقدان شده  
 رشک جنان و غیرت گلزار جبرئیل  
 یک جالواشکسته و یک سو علم نگون  
 یک ره فتاده دید علمدار جبرئیل  
 یک سو غریق لجه خون دید نوخطی  
 ماهی صفت به قلم زخار جبرئیل  
 شاهی ستاده دید به میدان غریب و فرد  
 دورش سپه چو نقطه پرگار جبرئیل  
 یک خیمه بی کسان همه را دید بی معین  
 یک فرقه دختران همه بی یار جبرئیل

تاج شرف ز تارک عزت نموده دور  
 بر تن درید جامه ز زُنار جبرئیل  
 گفت ای گل ریاض و فاسبط مصطفی  
 ببند تورا چه سان ز جفا خوار جبرئیل  
 فرمای رخستی که رساند می بر آب  
 بنیاد این گروه ستمکار جبرئیل  
 گفتا شه شهه شهید که نادیده مگر  
 شوق وصال و لذت دیدار جبرئیل  
 ما از ازل ز جام ولا مست بوده ایم  
 مدهوش جام و یاده سرشار جبرئیل  
 سر در کمند و قید رضا بسته ایم ما  
 ما را در این کمند تو بگذار جبرئیل  
 رو از خدنگ عشق نیبچم اگر شوم  
 آماج تیر غمزه دلدار جبرئیل  
 رخسار یار جلوه کنان در مقابلم  
 کی نالم از ستیزه اخیار جبرئیل  
 خواهم که زینبم شود از کینه دستگیر  
 گردد اسیر لشکر کفار جبرئیل  
 خواهم رود به شام جوان علیل من  
 سریا برهنه با تن تبار جبرئیل  
 رو در مقام خویش و برای من غریب  
 قانون تعزیت تو به پا دار جبرئیل

مرتبه دیگر وقتی بود که آن جناب به درجه رفیعه شهادت رسید. چنان که در  
 بحار الانوار مسطور است، شخصی را در میان لشکر عمر سعد دیدند که صیحه می زد  
 و نعره می کشید و به هر سو می دوید. پرسیدند: چرا نعره می کشی و چرا بیخودی  
 می خروشی؟

«فقال لهم کیف لا اصرخ و رسول الله قائم ینظر الی الارض مرّة و ینظر الی حربکم مرّة؟» چگونه  
 نعره نکشم و چرا از غم نخروشم و حال آنکه رسول خدا را می بینم که در میان میدان

ایستاده و گاهی نگاه به زمین می‌کند و زمانی نظر به میدان قتال و جدال می‌کند و من می‌ترسم که بر اهل زمین نفرین کند و من در میانه ایشان هلاک شوم. از معصوم پرسیدند که آن مرد که بود؟ فرمود جبرئیل امین بود. والله اگر از جانب خداوند مأذون می‌شد، هر آینه بر ایشان صیحه می‌زد که همه هلاک می‌شدند و لکن خدا مهلت داد ایشان را تا زیاد کنند گناهان خود را و باعث زیادی عذاب ایشان شود. از جانب زینب خاتون مأثور است که چون برادرم به درجه رفیعه شهادت رسید، هوا تیره گردید و آسمان خون بارید. زمین می‌لرزید و بادهای سیاه می‌وزید. قرص آفتاب مانند طشت پر از خونی شد، ستاره‌های آسمان نمایان شد. در آن حالت، نظر به قتلگاه کردم. دیدم بدن برادرم به روی خاک افتاده و سر بریده‌اش بالای نیزه جلوه گردید. جوان سفیدپوشی را دیدم که صیحه می‌کشید و به دور نعش برادر می‌گردید و خاک بر سر می‌کرد. از برادرزاده بیمارم پرسیدم که حجت خدا، می‌دانم که در زمین بلا غمخواری از برای ما نمانده و کسی نیست که دلش بر غریبی ما بسوزد. این جوان کیست که به دور نعش برادرم گریه می‌کند و دلش بر مظلومی او بسوزد؟ فرمودند: ای عمه! این جبرئیل امین، گهواره جنبان حسین است.

بنا به روایتی، چون علامت شهادت حضرت ظاهر گردید، زینب المرسیده مضطربانه به خیمه بیمار کربلا دوید. (نظم)

دید زینب سید سجاد دین  
کرده گه رو بر فلک گه بر زمین  
گه توجه داشت بر افلاکیان  
گاه دیگر میل او بر خاکیان  
گاه دست از آستین کردی عیان  
پنجه را کردی ستون آسمان  
گاه دیگر پنجه دارای مدین  
داشت اندر مشمت رگ‌های زمین  
ز این حکایت زینب خونین‌جگر  
گفتش ای خورشید عرش دادگر  
بینمت ای معنی الله نور  
مظهر دیگر ز تو اندر ظهور  
هست از این خیمه تا عرش بسیط

بهر لطف آفرینش را محیط  
 بیمار کربلا، مگر چه روی داده و چه واقع گردید؟ این چه حالتی است که در تو  
 می‌بینم و این چه شورشی است که در عالم پدیدار گردیده؟  
 در جواب او ولی کردگار  
 گفت با آن عصمت پروردگار  
 کربلا را بین تو عرش کبریا  
 عرش تر گردیده از خون خدا  
 ای عمه، آفتاب فلک امامت و ولایت و خورشید آسمان خلافت و هدایت از برج  
 حسینی غروب و به مطلع سجادی طلوع نمود. (نظم)

حالی از حق ولی حق منم	قُلْزَم توحید را زورق منم
هست از فیض خدای ذوالمنن	آفرینش جمله در فرمان من
ترسم از این ماجرا و زاین ستم	بگسلد شیرازه گردون ز هم
گر توجه می‌نیارم بر قلم	آفرینش را فنا سازد رقم
گر نه نطقم چرخ را گردد ستون	خیمه افلاک گردد سرنگون

عمه جان، دامن خیمه بردار و به جانب میدان نظر بگمار.  
 دامن برداشتند دیدند عالم را ظلمت فرو گرفته و غبار سیاهی برخاسته. سری، مانند  
 ماه تابان، به بالای سنان نمایان است که خون تازه او می‌ریزد. زینب بی‌یاور هر دو  
 دست بر سر زد. به زبان حال گفت:  
 سری به نیزه بلند است در برابر من  
 خدا کند که نباشد سر برادر من  
 حضرت فرمودند: ای عمه، مهبای اسیری شوید و چادرهای خود بر سر کنید و  
 اطفال و عیال را در یک خیمه جمع آورید که پدر بزرگوارم را کشتند و پیکر شهریار  
 ما و شما به خون آغشتند. اینک لشکر به غارت خیمه‌ها می‌آیند. مهبای اسیری باشید  
 و گلگونه طاقت را مخراشید.  
 الالعة الله علی القوم الظالمین .



مجلس پنجم

در بیان تتمه غزوه اُحد و بیان شهادت حضرت قاسم





چون جناب ختمی‌مآب محمدی خواست به اُحد برود، اصحاب دین را امر به بیرون رفتن می‌نمود. حنظله، پسر ابوعامر راهب، که مردی بود از قبیله خزرج و در شب جنگ اُحد داماد شده بود و دختر عبدالله ابن ابی بن مسلول را به عقد خود در آورده بود، از حضرت اذن خواست که آن شب را در مدینه بماند به جهت دامادی و آن حضرت او را رخصت داد و در همان شب به اهل خود نزدیکی نمود. چون صبح شد، به خاطرش رسید که رسول رب مجید با کفار عنید در جهاد است و تو را با عروس دوروزه دنیا طرح عشرت افتاده است. بهتر آنکه این عروسی را مبدل به عروسی جنان و این عشرت را در بساطین جهان بر پا دارم. پس برخواست و شمشیر خود را برداشت و با جنابت رو به سوی اُحد گذاشت.

چون عروس مایوسش قصدش را فهمید و عزمش را دید، فرستاد چهار نفر از انصار را طلبید و گفت گواه باشید که حنظله مرا به تصرف درآورده و با من مقاربت نموده و ایشان نیز از حنظله پرسیدند، اقرار شنیدند. از آن زن پرسیدند که چرا چنین کردی؟ گفت: زیرا که در این شب در خواب دیدم که گویا آسمان شکافته شد و حنظله به آسمان داخل شد و بعد از آن آسمان به یکدیگر پیوست و دیگر حنظله برنگشت. دانستم که او شهید خواهد شد. شما را گواه برداشتم که اگر فرزندی به وجود آید بدانید که از او است و نسبت به خطا به من ندهند.

چون حنظله به معرکه قتال در صف جدال رسید، ابوسفیان خسران‌مآب را دید که سواره می‌گردید. حنظله شمشیر کشید و به جانب آن پلید دوید. بر او حمله کرد و

اسبش را پی کرد. آن ملعون از اسب سرنگون شد، فریاد برکشید که ای گروه قریش، به فریاد من رسید. من ابوسفیانم که در دست حنظله ذلیل و ناتوانم.

پس ابوسفیان گریزان گردید و حنظله از دنبالش می‌دوید. مردی از مشرکان به آن نوجوان رسید و نیزه بر وی انداخت. حنظله نیز با نیزه به سوی او تاخت و او را کشته، به جهنم روانه ساخت. پس از کوشش بسیار در میان عمر ابن جموع و عبدالله ابن خرام و بعضی دیگر از انصار بر زمین افتاده و شهید گردید.

حضرت ختمی‌مآب فرمودند که من ملائکه را دیدم که در میان آسمان و زمین به آب مزین با کاسه‌های طلا حنظله را غسل می‌دادند. پس او را غسل الملائکه نامیدند.

نظیر این قصه و شبیه این حکایت آنکه روزی حبیب رب‌العزت حضرت رسالت، مانند مهر انور، در بالای منبر قرار گرفته، اصحاب دین را موعظه و ارباب یقین را نصیحت می‌فرمودند. ناگاه از میان خیل انام غلام سیاه‌فام برخاست و آن حضرت را مخاطب ساخت که یا رسول‌الله، آیا سیاهی روی من و بدی بوی من مانع از دخول جنان و باعث ورود در نیران است؟

فرمودند: نه ای غلام، بلکه مناط تقرب درگاه ملک عَلام به اسلام و اطاعت است و برات آزادی مسلمانان از شراره نیران به کمال ذلت و عبودیت است. نه بوی خوش و صاحب منظر بابت ازای اطاعت است و جهنم جزای معصیت.

غلام عرض کرد: یا رسول‌الله، گواه باش که من اقرار کردم به وحدت خدا و رسالت شما. حضرت فرمودند: این زمان حال تو مانند سایر مسلمانان است.

گفت: یا رسول‌الله، اگر چنین است چرا در هر جا به طلب خواستگاری می‌روم، اجابتم نمی‌کنند و به جهت همسری از هر که دختر می‌طلبم، راضی نمی‌شوند؟

رسول انام دلش به حالت آن غلام سوخت. فرمودند: ای غلام، به نزد حارث ابن عمر یا عمرو ابن حارث برو و از زبان من به او بگو که رسول خدا مرا فرستاده و پیامی به سوی تو داده و آن این است که دخترت را در ملک ازدواج من درآوری و یگانه گوهرت را با من همسر گردانی.

غلام پاکیزه‌نهاد رو به محل مقصود نهاد و پیام رسول‌الله را به آن شخص معهود داد. حارث چون گفت‌وگویی او را شنود، اظهار کراهت نمود و غلام را مأیوس برگردانید. دختر در عقب در گفت‌وگویی غلام و پدر را شنید. گفت: ای پدر، خوب نکردی که رسول‌الله را جواب کردی. اینک غلام می‌رود و جواب تو را به پیغمبر می‌رساند، آن

جناب آزرده می‌گردد و می‌ترسم در باب نفاق تو آیه‌ای بیاید و در زبان مردمان افتد و مایه رسوایی و فضیحت تو شود.

چون میل دختر را دید، از گفته خود پشیمان گردید. به جهت عذرخواهی این مطلب به خدمت آن سید عرب آمد. وقتی رسید که غلام تقریر کلام او را خدمت آن برگزیدهٔ فلک‌علاّم می‌نمود.

حارث ابن عمرو عرض کرد: یا رسول‌الله، رسول شما را جواب نکردم که مخالفت فرمان لازم‌الاذعان شما را نموده باشم. بلکه گمان نمودم که مبادا این غلام این کار را به اراده خود نموده و این پیام را از روی راستی و حقیقت نرسانیده. اکنون به دیدهٔ منت می‌دارم و دختر خود را محض اطاعت شما به وی می‌سپارم.

پس حضرت او را به تدارک عروسی و تهیهٔ اسباب عیش مرخص نمود. غلام نیکو فرجام به عرض سید انام رسانید که یا رسول‌الله، اکنون که مرحمت فرمودی، من فقیر و پریشانم و به جهت تدارک این امر بی‌چیز و بی‌سامانم. مقرر فرماید تا اصحاب مرا اعانتی کنند و اصحاب سعادت انتساب مرا به مال خود حمایتی نمایند. آن جناب اصحاب را تحریض نمود. هرکدام اعانتی به وی نمودند. مولای متقیان دو بیست درهمش کرم فرمود. عبدالرحمن ابن عوف پنجاه درهمش داد. آن غلام هنوز تدارکی ندیده، روز به انجام رسید. با خود خیال کرد که امشب را نیز در مسجد می‌مانم، علی‌القبل، ضروریات خود را گرفته، به خانه می‌روم. پس آن شب را در مسجد ماند تا شب را به پایان رسانید. چون روز دیگر شد، شنید که منادی حضرت رسول ندا می‌کند و اصحاب رشاد را به تدارک جهاد می‌خواند. غلام سعادت انجام با خود اندیشید که بهتر آن است که نقدی را که حاضر دارم بردارم در بازار به ترتیب اسلحهٔ جهاد پردازم و این عروسی را مبدل به عروسی جنان و عیش جاودان سازم. پس به بازار رفته، زرهی و شتری و شمشیری و سپری خریده، همراه لشکر فیروز اثر روانه گردید و در وقت تلاقی<sup>۲</sup> فریقین، اول کسی که در میدان مجادله تاخت، همین غلام بود. اظهار مردی و مردانگی نمود. کشتی حیات جمعی را شکست و راه نجات بعضی را بریست. ناگاه تیری از دست ظالم شریری رها شده، به پیشانی این غلام آمد به روی زمین افتاد و به معانقهٔ حورعین آغوش جان گشاد. رسول خدا رو به سوی وی گذاشتند و سر او

۱. در اصل: اصلحه

۲. در اصل: طلاق

را در خاک برداشتند و مورد مرحمت و الطفاتش فرمودند، به حدی که اصحاب دین آرزوی مقامی چنین نمودند.

مقارن آن حال دیدند که آن حضرت به روی آن غلام نگریست. عرض کردند: یا رسول الله، احسان بی پایان تو را درباره این جوان دیدیم. آرزو کردیم که کاش این سعادت از برای ما صورت می‌بست که در وقت مردن و در زمان جان دادن، حضرت ختمی مرتبت به بالین ما می‌نشست. اکنون بفرماید که چرا گریه می‌کنید. فرمودند: اصحاب، این غلام سعادت‌انتساب تدارک شادی و دامادی دید و به کام خود نرسید. به ناکامی اش گریانم و به حسرت و نوجوانی اش نالانم. ای شیعه، این کم‌مصیبتی نیست که پیغمبر خدا از برای ناکامی غلام سیاهی گریست.

یا مصطفی بیا و قیامت به پا ببین  
بگذر به کربلا و همین ماجرا ببین  
در بزم عشرت پسر نوجوان خویش  
از خون به دست و پای جوانان حنا ببین  
زینب ملول مادر قاسم به فکر سور  
یک‌جا نشاط بنگر و یک‌جا عزا ببین  
چون گیسوان فاطمه نوعروس او  
آشفته حال قاسم تو کدخدا ببین

نمی‌دانم رسول خدا چرا در کربلا نبود که به ناکامی قاسم ابن حسن گریه نماید که دست و پایش از خون خضاب و حجله شادی و دامادی اش از ستم کوفیان خراب گردید.

چون روز عاشورا جناب سیدالشهدا، روحی له الفداء، کفن پوشید و مهبای شهادت گردید، آن جوان ناکام و آن شهزاده والامقام، که هنوز به حد بلوغ نرسیده و بر ماه عارضش خطی نرسیده و یازده یا سیزده سال از سن شریفش گذشته، عنان مرکب امام تشنه‌لب را پیچید و رکاب سعادت‌انتسابش را بوسید و عرض کرد: عمو جان، اذن جدالم فرما و رخصت قتالم مرحمت نما تا در راه وفایت سر بازم و با دشمن بدخواهت طرح مجادله اندازم.

مجلس ششم

در بیان بقیه اُحد و شهادت نصرانی در صحرای کربلا



از جمله شهدای کوه احد عمرو ابن الجموع لنگ است و او چهار پسر داشتی که در هر غزوه از غزوات به یاری سید کاینات لوای همت برافراشتی و هریک از پسرهایش در میدان مبارزت فوج شجاعان را می شکستند و دست مردان را می بستند و در جنگ احد نیز همراه پیغمبر بودند. عمرو خود نیز اراده جهاد نمود. قومش در صدد منعش برآمدند. گفتند: ای عمرو، تو اعرجی و بر تو حرجی نیست. پسرانت در رکاب حضرت رسالت مآب حاضرند و به جای تو جهاد می کنند.

گفت: ای قوم، من راه خود را بهتر می بینم. روا نبود که پسرانم به بهشت روند و من در نزد شما بنشینم.

پس روانه شد و گفت: خداوندا، دیگر مرا به سوی اهل خود برمگردان و شهادت را نصیب من گردان و چون به خدمت آن حضرت رسید، گفت: یا رسول الله، قوم من مرا مانع جهاد می شدند و من آمده ام که با پای لنگ از معرکه جنگ به سوی بهشت بشتابم و ملاقات حوران پاکیزه سرشت را دریابم.

حضرت فرمود که خدا تو را معذور داشته و تکلیف جهاد از تو برداشته. قبول نکرد. به روایت ابن ابی الحدید کوشید تا شربت شهادت نوشید. پس زوجه و پسر و برادرش او را به شتری بار نموده که به مدینه بیاورند. چون شتر را به سوی مدینه می راندند، می خوابید و چون به سمت احد برمی گردانیدند می دوید. پس سر این مطلب را از رسول قریش نسب پرسیدند. فرمودند که این شتر از جانب خدا مأمور است و از رفتن به سوی مدینه معذور است. آیا در وقت بیرون آمدن، عمرو چیزی گفت؟

گفتند: آری. وقتی که متوجه اُحد شد، روی خود را به قبله نمود و مضامین این مقاله را بیان نمود که خدایا، مرا به سوی مدینه برمگردان و مرا به فیض عظیم شهادت برسان. آن سرور اُمی لقب فرمود که به این سبب شتر نمی‌رود. ای گروه انصار، از شما گروهی هستند که خدا را بر هر چه قسم دهند روا می‌گردد و عمرو از آن‌ها بود. ای زن، پیوسته ملائکه بر سر برادر تو، عبدالله ابن عمر، بال گسترده بودند، از وقتی که کشته شد تا حال و نظر می‌کنند که در کجا مدفون خواهد شد. پس حضرت ایستاد تا ایشان را به قبر سپردند. فرمود که ای هند، شوهر و برادر و پسر تو رفیق‌اند در بهشت.

هند گفت: یا رسول‌الله، از خدا بخواه که من همراه ایشان باشم و همین عبدالله ابن عمرو پدر جابر انصاری بود. قبل از واقعه اُحد در خواب شد. مبشر بن عبدالمنذر را در خواب دید که در جنگ بدر شهید شده بود که به او گفت: تو در این ایام نزد ما خواهی آمد.

گفت: ای مبشر، مگر تو در جنگ بدر کشته نشدی؟

گفت: کشته شدم و خدا مرا زنده کرد.

چون عبدالله این خواب را برای رسول خدا بیان نمود، حضرت فرمود که شهید خواهی شد ای پدر جابر.

پس حضرت در روز اُحد مقرر نمود تا عبدالله ابن عمرو عمر ابن الجموع را در یک قبر دفن کردند و چون قبر ایشان در مَمَر سیل واقع بود، سیلاب قبر ایشان را گشود و بدن ایشان ظاهر شد. دید که بر روی عبدالله جراحی بود و دست بر روی جراحی خود گذارده بود. چون دستش را از روی جراحی برداشتند، خون روان شد. باز دستش را بر روی جراحی گذاشتند، خون بند شد.

باز ابن ابی الحدید روایت کرده است که معاویه علیه الهاویه خواست قبرهای شهدای اُحد را برطرف نماید. بهانه کرد جاری ساختن قناتی را در اُحد و ندا کرد که هر که در اُحد کشته دارد، حاضر شود. چون اهل مدینه نزد شهدا حاضر آمدند و قبرهای ایشان را شکافتند، بدن‌های ایشان تر و تازه بود و مانند ابدان احیا می‌نمود. بیل به پای یکی از ایشان برخورد، در ساعت خون روان شد و هر چند قبر ایشان را می‌کنند از خاک قبر ایشان بوی مشک ساطع می‌شد. عبدالله ابن عمرو و عمر ابن الجموع را در یک قبر یافتند و خارجه ابن زید و سعد ابن ربیع را در یک لحد دیدند.



عبدالله و عمرو را از قبر به در آوردند، زیرا که قنات بر قبر ایشان جاری می‌شد و خارجه و سعد را بیرون نیاوردند و چون معاویه امر منکر را جاری کرد و کسی مانع او نمی‌شد، ابوسعید حذری گفت بعد از این دیگر هیچ منکر را کسی انکار نخواهد کرد. در اخبار صحیحیه وارد است که در بهشت درجه‌ای هست که کسی به آن درجه نمی‌رسد مگر به واسطه شهادت در راه دین و جهاد با فرقه مشرکین و در روز قیامت حضرت رب‌العزت شهیدی از شهدا را امر می‌کند که او را در آتش اندازند. عرض می‌کند: الهی، من در راه تو کشته گردیدم.

خطاب می‌رسد که در آن روز قصد تو شهادت نبود، بلکه اظهار شجاعت بود. پس هر که با قصد خالص و نیت درست جهاد کند و کشته گردد، به آن درجه می‌رسد و الا از اهل نار خواهد بود. چنان که حضرت باقر می‌فرماید که مردی بود از اصحاب حضرت رسول که او را قرمان می‌گفتند. روزی در خدمت حضرت رسالت او را مدح می‌کردند و می‌گفتند که او یاری برادران مؤمن زیاد می‌کند. حضرت فرمود که او از اهل جهنم است. در روز احد به حضرت عرض کردند که قرمان کشته شد. فرمود: «یفعل الله ما یشاء.» خدا هر کاری می‌خواهد، می‌کند. پس یکی عرض کرد که او خود را کشت. حضرت فرمود که گواهی می‌دهم منم پیغمبر خدا. پس حضرت باقر فرمود که قرمان در روز احد جنگ کرد، شش نفر یا هفت نفر از مشرکان را کشت. چون از جراحت بسیار مانده شد، او را برداشتند و به خانه‌های بنی‌ظفر بردند. مسلمانان به او گفتند: بشارت باد تو را ای قرمان، که امروز جهاد بسیار کردی. قرمان گفت: چه بشارت می‌دهید مرا؟ جنگی که کردم برای حمیت قوم خود کردم نه برای اسلام و اگر به جهت حمیت و نام و ننگ نبود، جنگ نمی‌کردم. چون جراحت‌های او شدید شد، تیری از کنانه خود بیرون آورد و خود را با آن تیر کشت و صدق قول رسول خدا ظاهر شد.

از جمله اشخاصی که به فیض بلند شهادت رسیدند و به مرتبه ارجمند این سعادت فایض گردیدند، یکی عمرو ابن ثابت بود که هنوز به شرف اسلام نرسیده بود. چون شنید که حضرت رسول به جنگ رفته است و کار بر آن بزرگوار تنگ گردیده، شمشیر و سپر خود را برداشت و مانند شیر گرسنه رو به احد گذاشت و کلمه اسلام بر زبان جاری ساخت و مسلمان شد و بر فرق مشرکین تاخت. جهاد کرد تا به مرتبه شهادت فایض شد. پس مردی از انصار بر او گذشت و رمقی در او دید. گفت: ای عمرو، آیا بر دین خود هستی؟

گفت: نه والله. بلکه شهادت می‌دهم به یگانگی خدا و پیغمبری محمد.  
این را گفت و مرغ روحش به سوی شاخسار جنان پرواز کرد.  
مردی گفت: یا رسول‌الله، عمرو ابن ثابت مسلمان شد و کشته شد. آیا شهید است؟  
حضرت فرمود: بلی، والله شهید است و او کسی است که یک رکعت نماز نکرده  
است، داخل بهشت می‌شود.

ای شیعه، دو نفر نومسلمان به درجه رفیع شهادت و هنوز یک رکعت نماز به جای  
نیآورده مستحق جنان و شایسته رحمت خداوند منان شدند. یکی عمرو ابن ثابت بود  
که در احد کشته شد. یک نفر دیگر نصرانی تازه‌مسلمانی که در صف کربلا بود.  
مجملاً آن چنان که در بعضی از کتب مقتل مسطور است، این است که زمانی نور  
چشم پیغمبر و قره‌العین ساقی کوثر صد پاره تن و صد چاک پیکر به روی خاک کربلا  
افتاده بود. چهل نفر به جهت قتل آن سرور روانه شدند و مضطربانه برگشتند. یکی از  
جدش شرم نمود و دیگری از روی مادرش حیا نمود. یکی از خدا ترسید و دیگری  
مانند بید می‌لرزید. چون عمر پلید حال لشکر را چنان دید، با خود اندیشید که باید  
حسین را کسی بکشد که مرتبه جدش را شناسد و رتبه پدرش را نداند. اسلام را نفهمد  
کدام است و مسلمانی را نشنیده باشد که چه نام است. پس آن نابکار بی‌دین، در طلب  
ستمکاری چنین در اطراف و جوانب لشکر نگرید.

جوان ترسایی را دید که زناری در میان بسته و صلیبی به گردن آویخته.

جوانی در لباس کفر اما عین ایمانی

به ظاهر از نصاری‌لیک در باطن مسلمانی

عمر بدگوهر چون او را دید، خوشحال گردید. چه او را مانند خویش بدکیش دید.  
پس او را به نزد خود طلبید. گفت: ای جوان ترسا، این مردی که در میدان افتاده از  
خیل مسلمانان است و کشتن او در مذهب اسلام ننگ ایشان است و چون تو از خیل  
ترسایی و خارج از شریعت مایی باید بروی این مجروح از پا افتاده را به قتل رسانی  
تا مستحق ثواب بسیار و جایزه بی‌شمار گردی.

جوان نصرانی به امر آن عمر ثانی راه قتلگاه را پیش گرفت. اما اعضایش را لرزه  
تشویش گرفت. هر گامی را که برمی‌داشت، خود را در این اندیشه می‌داشت که اگر  
عاقبت این کار را خیری بود، ابن سعد بداختر به من رجوع نمی‌نمود و اگر قاتلش را  
باب جایزه می‌گشایند، این لشکر لثیم فرصتی به من نمی‌دادند.

لشکر همه اشک و آه دارند      اندیشه از این گناه دارند  
 گویا عمر این سعد بدبخت      چون من دیگری ندیده دل سخت  
 الحاصل، آن جوان آگاه با ناله و آه آمد تا به کنار قتلگاه رسید. نوحی را دید  
 که بر دریای خون نشسته و کشتی جسمش هزار و نهصد جا شکسته. خلیلی در  
 گلزار پیکری غنچه‌های جراحت شکفته، ذیحی در قربانگاه صحبت خفته، یعقوبی از  
 شوق وصال مدهوش، کلیمی از تجلی جمال بی‌هوش، یحیایی سر در کنار طشت بلا و  
 مسیحایی پای در دار ابتلا از تشنگی لب‌های مبارکش خشکیده و چون آه می‌کشید،  
 خون از زخم‌هایش جاری می‌گردید.

چو دید حالت زارش جوان نصرانی  
 به گریه گفت امان است از این مسلمانی  
 کسی که گشته چنین پاره‌پاره پیکر او  
 چو کافر است که خنجر نهد به خنجر او  
 خدا کند که نباشد ز اهل ملت ما  
 وگرنه خاک دو عالم به فرق غیرت ما  
 در آن حال، آن برگزیده حضرت ذوالجلال چشم مبارک را گشود و نگاهی به آن  
 جوان سعادت‌نشان که به همان نظر او را از خود رهانید و سراپای وجودش را لبریز  
 از محبت گردانید.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند  
 آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند؟  
 پس آن جوان ترسا به طریقه نصاری آن حضرت را تعظیم کرده دست ادب به سینه  
 نهاد و ایستاده عرض کرد:

تو کیستی که چنین بی‌کس و مددکاری  
 به این جلال و بزرگی قلیل اشراری  
 فرمودند ای جوان:

اگر توریه<sup>۱</sup> می‌خوانی و اگر انجیل می‌دانی  
 شناسی جدّ و باّم کیستند ای مرد نصرانی  
 مخیطا [؟] رنج باشد نام جد و شیظه [؟] باّم  
 بود هاسن حسن من قتل‌زاد و تشنه آمّم

نصرانی همین که نام قتل زاده را شنید، خود را بر زمین زد. عرض کرد: آقا، تو حسینی؟  
حضرت فرمودند: بلی. عرض کرد که ای خسرو و الاجناب، آیا تعبیر خواب می دانی؟  
فرمودند: بلکه خواب تو را هم می دانم.

دوشینه تو خواب و چشم دل باز      گردید تو را مسیح دمساز  
فرمود که ای ز مردمی دور      بشتاب به دیدن رخ حور  
این ره که به چشم عقل رشته است      مردانه برو ره بهشت است  
تعبیرش آنکه مسلمان شوی و در کوی وفای من قربان گردی.

نصرانی چون این معجزه را از آن مسیح ثانی مشاهده نمود، عرض کرد آقا:  
من غریبم نظر ای شاه غریبم کن  
کافر ای شه اسلام مسلمانم کن  
نیستم لایق مهمانی تو ای شه دین  
سگ دنبال ره خیل شهیدانم کن

پس شهادتین به زبان جاری نمود. پس از قبول اسلام عرض کرد: ای مولای کل  
انام، مرتبه تو را ندانستم، از آن جهت گستاخانه به سوی تو آمدم. عذر مرا بپذیر و  
گناه مرا نکرده گیر، یابن رسول الله. دیگر بیش از این طاقت ندارم که تو را به این  
حالت مشاهده نمایم. مرخصم فرما تا جان خود را فدایت سازم و سر خود را در راه  
وفایت دربازم.

آن جناب اذنش داد و به جهاد قومش فرستاد. آن جوان تازه مسلمان، مانند شیر  
گران، روی به میدان نهاد و عمر سعد را مخاطب ساخت که ای بدبخت و دل سخت!  
به آتشم می فرستادی، مژده بهشتم می دادی. ای حرم زاده، من مثل تو ولدالزنا نبودم که  
مرتکب قتل فرزند رسول خدا شوم. الحمدلله.

کور رفتم لیک بینا آمدم  
سامری رفتم چو موسی آمدم

پس خدا را یاد نموده و دست به جهاد گشود. آن قوم بی ایمان به آن جوان  
تازه مسلمان هجوم آوردند و او را در میان گرفتند تا از کثرت جراحات بر زمین  
افتاد.

ای شیعه! آن جوان روز عاشورا تماشای سایر شهدا را کرده بود که هر کدام بر  
خاک می افتادند استغاثه به سوی آن جناب می نمودند. او نیز همین که بر زمین افتاد ندا  
درداد که آقا جان، میهمان تازه مسلمانان را دریاب.

ای وامصیبتاه، آن شاه بی لشکر و سپاه از سمت قتلگاه آواز او را شنید. خواست  
برخیزد، نتوانست. مناسب بود که آن حضرت بفرماید که ای جوان، معذورم بدار که  
دیگر قدرت بر حرکت ندارم. ای شیعیان، چه ضرر دارد از اینکه بگوییم چون آن  
جوان تازه‌مسلمان از رفتن مولای شهیدان مأیوس گردید، روی حسرت بر خاک مالید  
و زار و زار می‌نالید که یک مرتبه زمین کربلا معطر شد و کسی سرش را از روی خاک  
برداشت. چون چشم پر خون خود را گشود، دید علی، شال به گردن، لباس عزا پوشید.  
هی می‌گوید غریبم حسین. مظلومم حسین.  
اللعنة الله على القوم الظالمين وسيعلم الذين ظلموا اى منقلب يتقلبون.



مجلس هفتم

در بیان جنگ اُحد و حکایت ابوخلیق شاعر و تعریف نمودن وقایع  
کربلا را به جهت مختار





ابوواتله روایت می‌کند که روزی با مردود درگاه رب‌الارباب، یعنی عمر ابن الخطاب، به راهی می‌رفتم. ناگاه اضطرابی در او یافتم و صدایی از سینه او شنیدم؛ مانند کسی که از ترس مدهوش شود. گفتم: ای عمر، تو را چیست و این ترس و خوفت از برای کیست؟ گفت: مگر نمی‌بینی شیر بیشه شجاعت و معدن کرم و فتوت را و کشنده طاغیان و یاغیان را و زنده‌کافران و مشرکان را، جهادکننده به دو شمشیر؟ و علمدار صاحب تدبیر را؟ چون نظر کردم، علی ابن ابیطالب را دیدم. گفتم: ای عمر، این علی است. گفت: نزدیک من بیا تا شمه‌ای از شجاعت و دلیری و مبارزات او را برای تو بیان کنم. بدان که حضرت رسول در روز احد از ما بیعت گرفت که نگریم و هر که از ما فرار کند، گمراه باشد و هر که کشته گردد، شهید باشد. پیغمبر پاکیزه سرشت ضامن باشد از برای او بهشت را. چون به جدال ایستادیم، دنیای قتال نهادیم. ناگاه دیدیم که صد نفر از شجاعان و صنادید قریش روی به ما آوردند که هر یک صد نفر یا بیشتر از دلیران با خود داشتند. پس ما را از جای خود کردند و مانند مور و ملخ از میدان می‌رانند. خاک بی‌غیرتی بر فرق خود بیختمیم و سفارش‌های پیغمبر را بر طاق نسیان نهاده، گریختیم. در آن حال، علی را دیدیم که، مانند شیر ژبان، بر گله گوسفندان حمله کند. بر مشرکان تاخت و از کثرت جمعیت و شدت جلادت ایشان پروا نمی‌کرد. چون ما را دید که می‌گریزیم، گفت: قبیح باد روح‌های شما. به کجا می‌گریزید و به سوی جهنم می‌شتابید؟

۱. در اصل: روهها

چون دید که ما می‌گریزیم و با کسی نمی‌ستیزیم و از فرار عار نداریم، بر ما حمله کرد و شمشیر پهنی در دست داشت که مرگ از او می‌چکید و گفت: بیعت کردید و عهد را شکستید؟ والله که شما سزاوارید به کشته شدن از آن‌ها که من می‌کشتم.

به دیده‌هایش نظر کردم مانند دو کاسه روغن زیت که آتش در آن افروخته باشند می‌درخشید و از شدت غضب مانند دو قدح پر از خون شده بود. حزم کردم و یقین نمودم که همه ما را به یک حمله هلاک می‌سازد. پس من از سایر گریختگان به نزدیک او رفتم و زبان تملق و چاپلوسی گشودم و عرض نمودم که ای ابوالحسن! تو را به خدا سوگند می‌دهم که دست از ما بردار و ما را به حال خود گذار، زیرا که عادت عرب این است که گاهی می‌گریزند و گاهی حمله می‌کنند و چون حمله می‌کنند، ننگ گریختن را برطرف می‌کنند.

آن معدن حیا و کرم گویا از روی من شرم کرد و دست از ما برداشت و بر کافران حمله کرد و تا این ساعت ترس او از دل من بیرون نرفته است و این است که هرگاه او را می‌بینم، چنین هراسان می‌شوم. الحاصل، چون مسلمانان فرار نمودند، ابوسفیان از بالای کوه فریاد کرد که بلند باش ای هُبَل.

امیرالمؤمنین گفت که الله اعلا و اجل بلندتر است و جلیل‌تر است. ابوسفیان گفت که هبل رخصت داد ما را که به جنگ شما آییم و به برکت او ظفر یافتیم. امیرمؤمنان فرمود که بلکه خدا ما را رخصت داد و به امر خدا آمده‌ایم به جنگ شما و ما را یاری خواهد داد.

ابوسفیان بی‌ایمان گفت که یا علی، تو را به لات و عزی سوگند می‌دهم که بگویی که آیا محمد کشته شد؟

حضرت فرمود که خدا لعنت کند تو را و لات و عزی تو را، والله که محمد کشته نشده است و اکنون سخن تو را می‌شنود.

ابوسفیان گفت: تو راست‌گوتری. خدا لعنت کند ابن‌قیمه را که دعوی می‌کرد که محمد را کشتم.

شیخ طبرسی روایت کرده است که ابی‌ابن حلف در مکه اسبی را تربیت می‌کرد و هرگاه که در مکه به حضرت رسول می‌رسید می‌گفت یا محمد که من تو را بر این اسب خواهم کشت. حضرت فرمود: ان‌شاءالله من تو را بر این مرکب به قتل خواهم رسانید.

در روز اُحد به همان اسب سوار شده، به قصد کشتن حضرت رسول آمد. پیش از اینکه اصحاب به هزیمت روند وی گفت: یا محمد، نجات نیابم اگر از دست [من] نجات یابی و هرکه خواست متوجه دفع او شود، آن جناب مانع شد تا آنکه به نزدیک حضرت رسالت رسید. مصعب ابن عمیر، که یکی از یاران بشیر و نذیر بود، نیز به ضرب نیزه شهید گردانید و به درجه شهادت رسانید. حضرت ختمی مرتبت عصایی از سهل ابن حنیف گرفت و به سوی او انداخت. آن عصا به گریبان زره او آمد و اندکی خراشید. آن ملعون بر گردن اسب خود چسبید و نعره‌زنان رو به لشکر خود برگردید و مانند سگ فریاد می‌کرد و اضطراب می‌نمود. ابوسفیان گفت: این چه جزع است؟ ننگ نداری؟ آخر این خدشه‌ای بیش نیست.

گفت: وای بر تو. مگر نمی‌دانی که این حربه را کی زده است و این جراحت را کی بر من وارد آورده است؟ محمد این ضربت را بر من زده است و پیوسته در مکه می‌گفت که من تو را خواهم کشت و می‌دانستم که گفته‌ او البته واقع خواهد شد. اگر این طعنه‌ او بر همه‌ اهل حجاز واقع می‌شد، همه می‌مردند یا آنکه گفت اگر آن جناب آب دهان به رویم نمی‌انداخت، من می‌مردم و جان به در نمی‌بردم. پس آن ملعون پیوسته فریاد کرد تا به جهنمِ واصل شد.

شهادی اُحد هفتاد نفر بودند. به روایتی هشتاد نفر که هفتاد و یک نفر از انصار بودند و کشته‌های مشرکین بیست و هشت نفر بودند و در آن جنگ کسی از کفار اسیر و گرفتار نشد، مگر ابوغره شاعر که یک مرتبه در جنگ بدر اسیر شد و به حضرت رسالت استغاثه کرد که می‌دانی که من فقیرم، منت گذار بر دختران من و مرا آزاد کن. حضرت فرمود که من تو را بی فدا رها می‌کنم و می‌دانم که بعد از این به جنگ ما خواهی آمد.

آن ملعون سوگند یاد کرد که دیگر به جنگ شما نمی‌آیم. چون اُحد پیش آمد، قریش او را طلبیدند که با خود به جنگ بیاورند و مردم را ترغیب و تحریض کند به جنگ به اشعار خود. گفت: من با محمد عهد کرده‌ام که دیگر به جنگ او نروم و نمی‌آیم. گفتند: این مرتبه مانند آن مرتبه نیست و این جنگ چون آن جنگ نخواهد شد و محمد از دست ما به در نخواهد رفت.

آن ملعون را به دمدمه و فسون همراه خود آوردند تا بعد از اینکه به واسطه ثبات

قدم حیدر کرار و سعی و کوشش آن بزرگوار شکست بر لشکر کفار افتاد و از دشت ستیز روی به گریز نهادند، فراریان اصحاب نیز برگشتند. ابوغره اسیر گردید و او را به خدمت رسول بشیر و نذیر آوردند.

حضرت فرمودند: [مگر] تو با ما عهد نکردی که دیگر به جنگ ما نیایی؟  
گفت: مرا فریب دادند. منت گذار بر من.

حضرت فرمودند که هرگز نکنم که بروی مکه و دوش‌های خود را حرکت دهی و بگویی محمد را بازی دادم. مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود.  
پس امیرالمؤمنین را فریاد داد که آن بی‌دین را به جهنم فرستاد.

بلی، ابوغره شاعر پاداش خود را دید و به مکافات عمل رسید، چنان‌که ابوخلیق شاعر را نیز خدا گرفتار گردانید و او را به پاداش ستم‌های خود رسانید و انتقام آن پیغمبر را از آن ملحد کافر کشید.

وارد است که روزی مختار از کوفه به تدارک مهمی بیرون رفت و ابراهیم ابن مالک اشتر را به جای خود نشانید. ابراهیم با جمعی از ملازمان خود در کوه‌های کوفه می‌گردید. شخصی را دید که دیوانه‌وار لباس‌های پاره‌پاره پوشیده و پاره‌های استخوان چندی را در ربسمانی کشیده بر خود آویخته و روی خود را سیاه نموده بود و جمعی از اطفال کوفه از عقب وی، او را سنگ می‌زدند و او هر ساعت مانند دیوانگان فریاد می‌کرد و نعره می‌زد و طفلان می‌گریختند. من باب فراستی که داشت ابراهیم، گفت: این مرد را نزد من بیاورید.

چون او را به نزد ابراهیم آوردند، مستفسر احوال او گردید، جواب‌های بی‌معنی شنید؛ یعنی من دیوانه‌ام و هذیان می‌گویم. ابراهیم اشاره کرد تا چوب آوردند و آن ملعون را در کتک کشیدند. چون چنان دید گفت: نزدیک که عاقل شدم.  
ابراهیم گفت: دست نگاه دارید.

آن مرد گفت: اهل کوفه و در خارج کوفه اقارب و خویش دارم. به دیدن ایشان

می‌روم.

گفت: چرا خودت را بدین صورت نموده‌ای؟

گفت: تا با اهل دنیا مأنوس نگردم و این‌ها نیز با من انس نگیرند و بالبدیهه چند شعر در مدیحه ابراهیم انشا نمود. ابراهیم را بسیار خوش آمد.

گفت: تا با این هنر داری چرا چنین پریشانی؟

گفت: ایها الامیر، اهل هنر در دنیا خوارند و به اقسام بلاها گرفتارند.  
این سخن را گفت و روانه شد. خواست برود، ابراهیم گفت: به کجا می‌روی؟  
گفت: ای امیر، من اطفال گرسنه دارم و به جهت معاش آن‌ها گرفتارم.  
ابراهیم گفت قدری زر به وی دادند و گفت: شعری چند در مدح امیرالمؤمنین از  
برای من بخوان.

آن ملعون هرچه فکر کرد، از خود چیزی نتوانست و از دیگری هم ندانست. گفت:  
ای امیر ابراهیم، انشا شعر حالتی دارد و وقتی می‌خواهد. من الحال حالتی ندارم. صله  
اشعار من آنکه مرا رها کنی تا بروم.

گفت: بمان تا امیر مختار بیاید و از برای تو جایزه بستانم.

گفت: خیری در مختار نیست و روانه شد.

ابراهیم گفت: وای بر تو، مختار خیر محض است. چه شری دارد؟

گفت: به جهت اینکه هرکه را نزد او می‌برند، می‌کشد.

ابراهیم گفت: بدگمانم کردی. مگر تو به کربلا رفتی؟

گفت: حقیقت امر آن است که در کربلا نبوده‌ام، اما چند گاهی پسر زیاد را خدمت  
کرده‌ام و ملازم او بوده‌ام.

ابراهیم گفت: اگر از دوستان بودی، چرا آن فاسق فاجر را خدمت می‌نمودی؟

گفت: بسیاری از مسلمانان خدمتکار یهودان و کافران می‌باشند.

خواست برود گفت: تو چند وقت خدمت ابن مرجانه را نمودی، اکنون چندی در  
نزد ما باش تا تو را به جوایز بسیار مفتخر سازیم.

گفت: ای ابراهیم، راستی آن است که پیش از این‌ها عبدالله کامل را هجو کرده‌ام.

الحال، خلیفه مختار است. اگر مرا ببیند، اذیت می‌رساند.

ابراهیم گفت: مترس. شخصی پیغمبر خدا را هجو کرد و آن جناب چون بر وی

تسلط یافت، او را بخشید. تو از وی بدتر نیستی و عبدالله نیز از پیغمبر بهتر نیست. ما

شفاعت می‌کنیم که عبدالله از تو درگذرد.

آن ملعون در عذر و بهانه که بود ناگاه کوبه مختار و جلال آن شهریار نمودار

گردید. عبدالله کامل گریزی بر دوش پیشاپیش مختار می‌آمد. چون نظرش بر آن

حرام‌زاده افتاد، روی به ابراهیم کرد که ای امیر، الحمدلله این ملعون را از کجا یافتی

و چگونه بر وی دست یافتی؟

ابراهیم گفت: مگر او کیست؟

گفت: این ابوخلیق شاعر است که در صحرای کربلا در پیش صف عمر سعد ایستاده و با اشعار خود لشکر کوفه و شام را ترغیب و تحریض می نمود و هر شهیدی که به خاک می افتاد این ظالم او را مذمت می گفت و این حرام زاده جمیع قتله حسین را می شناسد.

پس ابراهیم خدا را شکر کرد و او را در نزد مختار آوردند و واقعه را معروض داشتند.

مختار پرسید: ابوخلیق، تو واقعه کربلا را بهتر می دانی. بگو ببینم بر حسین و جوانانش چه گذشت؟

گفت: ای امیر، می گویم به شرط آنکه مرا نکشی.

مختار چند روزی او را امان داد، بعد از دو ماه او را مرخص کرد. چون در میان بازار رسید، عبدالله غلامان خود را فرستاد تا او را گرفتند و پاره پاره کردند. چون خبر به مختار رسید شکر به جای آورد. گفت: الحمدلله که احدی از قتله امام حسین جان به در نمی برند.

روزی مختار از ابوخلیق غدار پرسید که ای ابوخلیق، آیا مظلوم کربلا در روز عاشورا هیچ التماس نمود و لب به عجز و الحاح گشود.

گفت: بلی ای امیر، یک مرتبه.

مختار همین که این سخن را شنید غضبناک گردید و شمشیر از نیام کشید که ای حرام زاده این چه دروغی است که می گویی و این چه افتراست که بر آن بزرگوار بندی. کسی که هزار و نهصد و پنجاه و یک زخم خورد و التماس نکرد، سرش را از قفا بریدند و التماس نکرد، تو چرا می گویی التماس کرده و عجز و انکسار آورد؟

ابوخلیق گفت: ای امیر، آن قدر مرا مهلت بده تا از عهده جواب برآیم. اگر ثابت ننمودم، مرا بکش.

مختار گفت: بگو.

گفت: ای امیر، وقتی که فرزند پیغمبر از کثرت جراحات تیر و شمشیر و نیزه و خنجر به روی خاک گرم کربلا افتاده از زیادی خونی که از بدنش رفته بود غش نمود، دو ساعت غش کرده افتاده بود. هر چند عمر مقرر می داشت که یکی برود و سرش را از بدن جدا کند، کسی جرئت نمی کرد، چه شجاعتش را دیده بودند. درحالی که به خاک افتاده بود

چند نفر را با شمشیر دو پاره نمود. شمر حرامزاده گفت: من اکنون مشخص می‌نمایم، زیرا که حسین غیرت دارد. اگر زنده است و خود را به مردن افکنده، معلوم می‌شود. پس فریاد کرد، ای لشکر، بروید و خیمه‌های حسین را غارت کنید. لشکر رو به سراپرده روانه شدند. شمر به نزدیک آن بزرگوار آمد گفت: ای پسر علی، اگر جان داری برخیز بین لشکر خیمه‌ات را غارت می‌کنند.

ای وامصیبتاه. چون این آواز به گوش آن بزرگوار رسید، چشم‌های پر خون را باز نمود و سر مبارک را از خاک برداشت و یک نظر به جانب خیمه‌ها انداخت، دید لشکر می‌روند، به آواز ضعیفی فریاد برکشید که «أَقْصِدُونِي وَاتْرُكُوا حَرَمِي». یعنی من هنوز نمرده‌ام، بیایید اول مرا بکشید و عیال مرا واگذارید. من با شما کار دارم و شما با من کار دارید. عیال و اطفال من گناهی ندارند.

لشکر از خدا بی‌خبر اعتنایی نمودند و رو به خیمه‌ها می‌رفتند. آن معدن غیرت و حمیت از جای خود حرکت کرد که برخیزد، از غایت ضعف بر زمین افتاد و دوباره برخاست، بر زمین غلتید. مرتبه سیم چاره ندید. پهلو پهلو می‌غلتید و زانوبه‌زانو می‌گردید. باز آن قوم دون برگشت نکردند و مراجعت نمودند. آن جناب شمشیر خود را مثل عصا ساخت و پیکر مجروح خود را بر رویش انداخت و گردن مبارک را کشید و چنان خروشید که از زخم‌های تنش و جراحتهای بدنش خون، مثل فواره، جوشید. ای امیر، در اینجا حضرت التماس کرد، فرمود ای لشکر دخیلم دخیلم. برگردید و مرا بکشید و متعرض اطفال بی‌گناه من نشوید. گویا فرمودند:

ای عراقیان بی‌ناموس و ننگ

من حجازی‌ام نه از اهل فرنگ

الخ الخ الخ الخ.

اللعنة الله على القوم الظالمين.





مجلس هشتم

در بیان آمدن فاطمه زهرا، سلام الله علیها، به اُحد و آمدن زینب خاتون به قتلگاه



چون بعضی از فراریان لشکر پیغمبر در روز احد به مدینه رسیدند و آوازه قتل آن حضرت در مدینه پیچید، سیما وقتی که شیطان پلید آواز قد قتل محمد برکشید این ندا به مدینه رسید و هرکس شنید مضطرب گردید. فاطمه اطهر، علیها سلام الله الملك الله اکبر، در میان حجره طاهره نشستند که ناگاه آوازی بلند شد که محمد کشته شد. آن مخدره بی تابانه به عقب در خانه آمد که خبری معلوم نماید. دید لشکر شکسته می آیند. نظرش بر عمر افتاد. گفت: ای عمر، مگر چه روی داده و بر پدر بزرگوارم چه رسیده؟ آن ملعون در بین فرار ملتفت به جواب آن عصمت پروردگار نگردید. فاطمه اضطرابش زیادتر شد. از حجره بیرون آمد که به احد برود و خبری معلوم نماید. دیگر زانویش قوت رفتن نداشت. فریاد یا ابنا و ناله و او محمدها از دل بی قرار بر آورد. چنان که در روز عاشورا دختر مهرپرورش، زینب کبری، سلام الله علیها، در میان خیمه نشستند بود و دل از وصال برادر برداشته و عیال بی کس را به دور خود جمع نموده بود که ناگاه از میان آسمان و زمین آوازی شنید که «الاقْد قتل الحسین». زینب مظلومه مضطربانه از میان خیمه بیرون آمد که خبری معلوم نماید. آه، آه، دید که زمین مثل کشتی بی لنگر می لرزید و از آسمان خون می بارید و بادهای تیره و تار به وزیدن آمده قرص آفتاب گرفته شده، ستاره های آسمان نمایان گردیده. دید سه نفر از میان قتلگاه برآمدند با یکدیگر مشاجره می نمودند. یکی می گفت به ضرب نیزه من افتاد. دیگری می گفت به ضربت شمشیر من جان داد. ای وامصیبتا دیگری می گفت که من سرش را از قفا بریدم. زینب اضطرابش بیشتر شد. یک مرتبه آواز الله اکبر از لشکر شنید. ناگاه نظرش افتاد

به سر بریده‌ای که مثل آفتاب می‌درخشید و خون تازه از او می‌ریخت. زینب مظلومه فریاد برکشید که وا خداه، وا محمداه.

الحاصل، فاطمه زهرا به هر نوعی بود تا پشت دروازه مدینه آمد و در عقب دروازه نشست. گریه می‌کرد. بعضی از زنان انصار که یاران‌شان به احد رفته بودند سراسیمه به سوی احد می‌رفتند. زنی از انصار که شوهر و برادر و پسرش در جنگ احد همراه پیغمبر بودند، او نیز از شنیدن این خبر وحشت کرد و سراسیمه رو به جانب احد می‌دوید. چون به دروازه رسید، فاطمه را دید که با چشم نمناک به روی خاک آرمیده و سر در گریبان غم فرو کشیده و گریه می‌نماید. پیش آمد و گفت: ای شفیعۀ محشر، دختر مرضیه پیغمبر، قربانت گردم، می‌خواهی به کجا بروی؟

گفت: ای زن، می‌خواهم به احد بروم ببینم بر پدر بزرگوaram چه رسیده و بر شوهر عالی‌مقدارم چه وارد گردیده.

زن انصاریه عرض کرد: اگر من بروم و خبر خیری از برایت بیاورم، آیا شفیعۀ من می‌شوی در روز قیامت که فرمودند آری.

آن زن به سرعت روانه شد. چون به احد رسید، اول کشته شوهر را دید. از او گذشت. به کشته برادر رسید. از او نیز چشم پوشید. ناگاه به کشته فرزند رسید که مجروح در میان خاک و خون افتاده و هنوز رمقی از او باقی بود. سر خود را از خاک برمی‌داشت و بر روی خاک می‌گذاشت. چون نظرش به سوی مادرش افتاد، به آواز ضعیفی فریاد برکشید که ای مادر مهربان، کجا بودی که در این وقت جان دادن به بالین سرم رسیدی. بیا بنشین و سر مرا به دامن بگیر که با تو وصیتی دارم.

آن زن مردانه گفت: ای فرزند یگانه، معذورم بدار. دلم می‌خواهد که در بالینت بنشینم و با تو رازی<sup>۱</sup> در میان آرم و دیدار آخرینت ببینم، اما چه کنم معذورم، زیرا که دختر پیغمبر را در انتظار گذارده آمده‌ام که خبر سلامتی پدرش را از برای وی ببرم. تا پیغمبر را نبینم و فاطمه را مژده نرسانم قرار نگیرم.

پس آن زن سعادت‌مند فرزند دلبنده را به حالت جان دادن گذارده خود را به منزل پیغمبر رسانید که امیرالمؤمنین لشکر مشرکین را منهزم گردانیده و خود را به پیغمبر رسانیده، خون از روی مبارک پیغمبر پاک می‌کرد و زخم‌های آن سرور را می‌بست. ای شیعه، کاش مولای متقیان نیز در کربلا بودی تا زخم‌های حسین را می‌بست

۱. در اصل: راضی

یا خون از سر و رویش پاک می‌کرد. بلی، زخم‌های پیغمبر معدودی بود. هریک را امیرالمؤمنین می‌بست. اما بمیرم، زخم‌های پیکر ابی عبدالله آن قدر نبود که کسی ببندد و یا بخیه کند یا مرهم بر او بگذارد. به روایتی چهار هزار زخم تیر و شمشیر و جراحت سنان و پیکان بر بدن نازنینش زده بودند.

هرگاه و گه یک نفس کشیدی      خونسش ز هزار جا جهیدی  
از نوک مژه عقیق می‌سفت      هر دم به زبان حال می‌گفت

افسوس که مادری ندارم      فرزند و برادری ندارم  
کوچد کُبار تاجدارم      کو آن پدر بزرگوام  
از سر فکنند عمامه‌ها را      تا چاک کنند جامه‌ها را

الحاصل، زن انصاریه چون رسول خدا را به آن حالت دید، بی اختیار نعره کشید و زارزار نالید. آواز گریه‌اش را پیغمبر شنید. گفت: ای زن، از کجا می‌آیی و چه کسی؟ عرض کرد: یا رسول‌الله، از زنان انصارم. از مدینه می‌آیم و بر مظلومی شما گریه می‌کنم. حضرت در ماده او دعای خیری کردند. فرمودند: ای زن، از صبیحه‌ام، فاطمه، چه خبر داری؟

عرض کرد: یا رسول‌الله، فاطمه را در بیرون مدینه دیدم که سر را بر روی زانو گذارده گریه می‌کرد. من آمدم که خبر سلامتی شما را به وی برسانم. رسول خدا فرمودند: ای زن، برگرد و فاطمه را به نزد من آور. آن زن به سرعت برگشت. چون از دور فاطمه را دید، فریاد برکشید که یا فاطمه البشارت. پدر بزرگووار تو را صحیح و سالم دیدم و شوهر عالی‌مقدارت نیز لشکر را شکست داده در خدمت پدرت ایستاده بود. اینک پدر بزرگووارت تو را طلب می‌نماید.

فاطمه چون این بشارت را شنید، اندک تسلی گردید. برخاست و روانه احد شد. باز دلش گواهی نمی‌داد. از شدت اضطراب پای بر دامنش می‌پیچید، بر زمین افتاده برمی‌خاست. بنابر بعضی از روایات، خلاق عالم امر نمود بلندی‌های زمین پست شدند و پستی‌ها مساوی گردیدند، درخت‌هایی که حایل بودند سر فروکشیدند، گردوغباری را که مانع بود رفع شدت تا از دور نظر فاطمه بر جمال عظیم‌المثال پیغمبر افتاد. پدر را سالم دید مسرور گردید.

ای شیعه، وقتی جناب زینب خاتون از خیمه بیرون آمد تا از برادر بی‌یاور خود خبری معلوم کند، بالای بلندی خیمه ایستاد و به جانب قتلگاه نظر افکند دید لشکر پشت در پشت یکدیگر ایستاده و همه تماشای قتلگاه را می‌نمودند. ای قلم، چه می‌نویسی؟ و ای زبان چه می‌گویی؟ ناگاه نظر زینب به یک بدن پاره‌پاره افتاد که بر روی خاک افتاده و اصلاً حرکتی در او نمی‌شد. جناب زینب خاتون دلش گواهی نمی‌داد که این بدن صدپاره برادرش باشد. فریاد برکشید که «انت اخی؟» آیا تو برادر منی؟ جوابی نشنید. عرض کرد انت ابن ابی؟ آیا تو پسر پدر منی؟ باز هم جوابی نیامد. چون خواهر وقتی که اسم مادر را می‌برد از برای برادر رقتی دیگر حاصل می‌شود و مهر برادری بیشتر به هیجان می‌آید گفت: «انت ابن امی؟» آیا تو پسر مادر منی؟ چون ناله زینب گوشزد آن بزرگوار گردید، به آواز ضعیفی فرمود که «یا اختاه ارجعی الی الخیام»

برو تا زهر شمشیرم نبینی      همین ساعت به مرگم می‌نشینی

حلالم از حقوق خواهری کن      برو بر طفل‌هایم مادری کن

الحاصل، چون فاطمه به احد رسید، پیغمبر خدا نه قدم به استقبال فاطمه آمد و فاطمه را دربر کشید. با آنکه امیرالمؤمنین زخم‌های او را بسته بود و خون صورت مبارکش را شسته بود، فاطمه چون پدر را دربر گرفت، قطره خونی زیادتر در محاسن پدر ندید، غش کرد. نمی‌دانم چه دلی داشت فاطمه، دختر حسین، که تا چهل منزل سر بریده پدر را بالای نیزه می‌دید که خون تازه از محاسن شریفش می‌ریخت. اگر می‌خواست گریه کند، از عقب کعب نیزه بر بدنش می‌زدند.

اللعنة الله على القوم الظالمين .

مجلس نهم  
در بیان غزوه احد





علی ابن ابراهیم روایت کرده است:

که چون جنگ احد ساکن شد، مشرکان گریختند و فراریان اصحاب برگشتند و از خجالت سرهای خود را به زیر افکنده بودند. پیغمبر خدا نیز به جهت رفع خجالت اصحاب به صورت ایشان نگاه نمی‌کرد. بعد از ساعتی، سر مبارک را برداشت و فرمود: کیست که از حال سعد ابن ربیع علمی داشته باشد؟

مردی گفت که من می‌روم به طلب او. پس حضرت موضعی را نشان داد، فرمود که در آنجا او را طلب کن که من او را در آن موضع دیدم که دوازده ضربت نیزه او را گرفته بود.

آن مرد گفت: چون به آن موضع آمدم، او را در میان کشتگان افتاده دیدم. گفتم: یا سعد؟ جواب نداد. باز گفتم: یا سعد، رسول خدا احوال تو را می‌پرسد. چون نام حضرت را شنید، سر برداشت و ارتعاش کرد، مانند جوجه‌ای از تخم به در آمد و پرسید که رسول خدا زنده است؟ گفتم: بلی، والله زنده است و او مرا خبر داد که تو را در این موضع در میان دوازده نیزه دیده بود.

آن سعادتمند گفت: الحمدلله، راست گفت پیغمبر خدا. دوازده طعن نیزه خورده‌ام که همه به اندرونم رسیده است. به قوم من، که انصارند، سلام مرا برسان و به ایشان بگو که اگر یک کس از شما دیده‌اش حرکت می‌کند و بگذارد که خاری به پای رسول خدا برود، نزد خدا معذور نخواهند بود.

این را گفت و نفسی کشید و خون او روان شد، مانند شتری که آن را نحر کنند، زیرا که خون را با نفس اندرون خود ضبط و به رحمت الهی واصل شد. راوی گفت که آدم و خیر او را به حضرت رسول عرض کردم. حضرت فرمودند که خدا رحمت کند سعد را که در زندگی یاری ما کرد و در مردن وصیت به ما کرد. پس حضرت فرمود که کیست ما را از احوال حمزه خبر دهد؟ حارث ابن محمد گفت: من موضع او را می‌دانم. چون به نزدیک او رسید و حال او را دید نخواست که آن خیر وحشت‌آور را به پیغمبر برساند. پس رسول خدا فرمود که یا علی، عَمَّتْ حمزه را طلب کن، بین بر سر او چه آمده است.

پس حضرت آمد و حمزه را کشته دید. آن جناب هم نخواست که از این خبر دل مبارک سید بشر را برنجاند تا آنکه رسول خدا خود آمد و سیدالشهدا را به آن حالت مشاهده کرد. پس گریست و فرمود: «اللهم لک الحمد والیک المَشْکِی و انت المستعان علی ما اری.»<sup>۱</sup>

سپس فرمود: به خدا قسم که هرگز در مکانی نایستاده<sup>۲</sup> بودم که بیشتر مرا به خشم آورد از این مقام. اگر خدا مرا تمکین دهد بر قریش، هفتاد نفر ایشان را به عوض حمزه چنین تمثیل کنم و اعضای ایشان را ببرم. پس جبرئیل آمد و این آیه را آورد «و ان عاقبتهم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به و لئن صبرتم فهو خیر الصابری.»<sup>۳</sup> یعنی اگر عقاب کنید، پس عقاب کنید به مثل آنچه عقاب کرده شده‌اید و اگر صبر کنید، البته بهتر است از برای صبرکنندگان.

پس حضرت فرمود که صبر خواهیم کرد و انتقام نخواهم کشید. ای شیعه! رسول خدا وقتی بالای نعش حمزه رسید، بعضی از اعضای او را بریده دید. غضبناک گردید و فرمود که اگر تمکین بیابم، هفتاد نفر از قریش را به عوض حمزه چنین می‌کشم. آه، نمی‌دانم پیغمبر خدا چه کرد در مقدمه جمال وقتی بالای نعش حسین آمد دید سرش را از قفا بریده‌اند و انگشتش را به جهت انگشتی قطع کرده‌اند و هر دو دستش را به جهت بند زیر جامه بریده‌اند. آن قدر زخم بر بدنش زده بودند که دیگر جای درستی نداشت.

۱. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۹۳.

۲. در اصل: نه ایستاده

۳. نخل / ۱۲۶

الحاصل، چون پیغمبر خدا کشته حمزه را در آفتاب دید، برد یمنی که بر دوش مبارک داشت بر روی حمزه انداخت. از قضا آن کسای رسا بر قد و بالای حمزه نارسا بود. اگر بر سرش می کشیدند، پایش پیدا می شد و اگر پاهایش را می پوشانیدند، سرش نمایان می شد. پس به سرش کشیده و پاهایش را از علف و گیاه پوشانیدند و فرمود که اگر نه آن بود که زنان عبدالمطلب اندوهناک می شدند، هر آینه او را چنین می گذاشتم که درندگان صحرا و مرغان هوا گوشت او را بخورند تا روز قیامت از شکم آنها محسوس شود، زیرا که داهیه هر چند عظیم تر است، ثوابش بیشتر است.

ای وامصیبتاه، رسول خدا بدن حمزه را در آفتاب نتوانست ببیند، ردای مبارک را بر روی وی انداخت. اما بمیرم بدن گلگون قبای نینوا سه روز و دو شب یا نه روز و نه شب در میان آفتاب گرم کربلا افتاده بود. نمی دانم اهل بیت دربه درش و خواهران خون جگرش چه حالتی داشتند؛ خصوصاً زینب یتیم پرور.

آه از دمی که گفت به نعش برادرش  
جانا چه سان نظر به تو عریان بدن کنم  
نگذاشتند بر بدن پاره پاره ات  
یک کهنه پیرهن که تو را من کفن کنم  
شمرم کشان کشان براند به سوی شام  
نگذارم که بر سر کویت وطن کنم

الحاصل، پیغمبر خدا فرمودند تا شهدای اُحد را جمع نمودند و اول مرتبه بر کشته حمزه نماز خواندند. بعد از آن، هر شهیدی را می آوردند در مقابل جسد حمزه می گذاردند و بر او نماز می خواندند که معنا بر جنازه حمزه نماز خواندند. و اُحزناه، حمزه سیدالشهدا را هفتاد مرتبه نماز خواندند، اما هفتاد و دو نفر شهدای کربلا با بدن حسین چند روز افتاده بودند که کسی بر آنها نماز نکرد. چون خواستند شهدا را به خاک بسپارند، اصحاب عرض کردند: یا رسول الله، مرخص کن تا کشته های انصار را به مدینه برسانیم تا زنان ما بر آنها گریه کنند.

بنا بر قولی، حضرت فرمودن: باید در دفن شهید تعجیل کنید.

بنا بر قولی، خواستند شهدا را به مدینه ببرند. کشته ها را بر شترها بار نمودند و چون رو به سوی مدینه می رفتند، شتران می خوابیدند و چون رو به سوی اُحد بر می گشتند، شتران روانه می شدند. پس حضرت فرمود تا شهدا را به خاک بسپارند.

بلی، رسول خدا بسیاری از واجبات موسعه خود را از اول وقت تأخیر می‌انداخت و به دفن اموات می‌پرداخت. پس چگونه شد که کسی نیامد و بدن نور دیده‌اش، حسین، را دفن نکرد. بلی، به عوض آنکه به خاکش بسپارند، ده نفر حرام‌زاده اسب‌های خود را نعل تازه بستند و بدن نازنین فرزند پیغمبر را به زیر لگد انداختند و در بعضی از روایات است که چون خواستند شهدای احد را بردارند، صدای شیونی بلند شد. حضرت فرمودند: یاران چه خیر است؟

عرض کردند: یا رسول‌الله، زنان انصار خبردار گردیده‌اند، بر سر نعش‌های خود می‌آیند. حضرت رو را به زیر کردند که زیر برو مبادا عمه‌ام صفیه در میان این زن‌ها باشد. بگو مادر برگرد که پیغمبر خدا اذنت نمی‌دهد، زیرا که کشته، برادر دیدن بسیار مشکل است. ای شیعیان! دریغا که در کربلا یک نفر مسلمان نبود که بگوید نگذارید دختر علی، زینب، به قتلگاه بیاید و کشته برادرانش را ببیند، زیرا که شش برادر کشته دیدن کم‌مصیبتی نیست.

پس صفیه گفت: ای مادر، سلام مرا به پیغمبر برسان. بگو یا رسول‌الله، استدعا دارم که مرا مرخص بفرمایی به قتلگاه بیایم و مرتبه دیگر برادرم، حمزه، را ببینم و اگر اذنم نمی‌دهی، من خود را هلاک می‌کنم.

چون زیر پیغام مادر را رسانید، رسول خدا فرمودند اصحاب به یک طرف ایستادند. پس صفیه را مرخص کردند، آمد. چون صفیه بدن به خون آغشته برادرش، حمزه، را دید، صیحه کشید و غش کرد.

ای شیعه! [صفیه] وقتی بالای سر برادر آمد بدن را با عبا پوشانیده بودند و رسول خدا یک طرف و امیرمؤمنان در سمتی دیگر و فاطمه زهرا در یک جا نشسته بودند. گریه می‌کردند و با وجود این طاقت نیاورد، غش کرد.

ای شیعه! نمی‌دانم چه حالتی داشت خواهر مظلوم کربلا، جناب زینب‌خاتون، وقتی وارد قتلگاه گردید. بدن برادر را نمی‌شناخت. به هر طرفی نظر می‌انداخت، ناگاه به بالای گودالی رسید، سنگ و کلوخ بسیاری و نیزه و شمشیر شکسته بی‌شماری دید که بر روی یکدیگر ریخته. نشست یک‌یک سنگ‌ها را برداشت و کلوخ‌ها را دور نمود. ناگاه نظرش بر بدن پاره‌پاره او افتاد.

بی‌اختیار نعره «هَذَا حَسِين» از او سر زد چنان‌که آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پرگله آن بضعة البتول  
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول  
این کشته فتاده به هامون حسین توست  
این صید دست و پازده در خون حسین توست

الحاصل، پس از دفن کشته‌ها، رسول خدا بار کرده داخل مدینه شد. زنان مدینه به استقبال آن حضرت آمدند و می‌گریستند و احوال کشتگان خود را می‌پرسیدند. پس زینب، دختر جحش، به استقبال آن حضرت آمد و احوال کشتگان را پرسید. حضرت فرمود که صبر کن برای خدا.

گفت: برای کی؟

فرمود: برای برادرت.

گفت: «انا لله و انا اليه راجعون.»<sup>۱</sup> گوارا باد برای او شهادت.

باز حضرت فرمود که صبر کن برای خدا.

پرسید: برای کی؟

فرمود: برای حمزة ابن عبدالمطلب.

زینب گفت: «انا لله و انا اليه راجعون.»<sup>۲</sup> گوارا باد او را شهادت.

باز حضرت فرمود که صبر کن برای خدا.

گفت: برای کی؟

فرمود: برای شوهرت مصعب بن عمیر.

گفت: و احزنانه.

حضرت فرمود که شوهر را نزد زن مرتبه‌ای هست که هیچ‌کس چنان مرتبه نیست.

زینب گفت: یتیم شدن فرزندان را به خاطر آوردم.

ای شیعه! زینب بنت جحش از کشته شدن شوهر مضطرب شد، فریاد و احزنانه برآورد و حال آنکه اگر شوهرش کشته شد، خودش محفوظ بود. طفل‌های یتیمش اذیت نمی‌کردند. اما نمی‌دانم چه دلی داشت ام لیلائی خسته‌جگر، مادر غم‌دیده علی اکبر که می‌دانست چون شوهر عالی‌مقدارش کشته می‌گردد و اسیر و خوار و در دست دشمنان گرفتار می‌گردد. نمی‌دانم در وقت وداع آن بزرگوار با عترت اطهار زنان داغ‌دیده‌اش چه می‌گفتند و چگونه التماس می‌کردند که آقا ما را در این زمین بلا به که می‌سپاری؟

بلی، یکی از زنان آن حضرت، رباب، دختر امرالقیس، بود. مادر سکینه پس از آن جناب دیگر شوهر نکرد و هر که به خواستگاری او می آمد می گفت من به غیر رسول خدا پدر شوهری نمی خواهم. روزها در آفتاب می نشست و در زیر سقف نمی نشست. می گفتند: ای رباب، چرا در آفتاب می نشینی؟

می گفت: مگر من از حسین بن علی عزیزترم که بدن مجروحش بر روی ریگ گرم افتاده بود و چون تشنه می شد، آب گرم می نوشید و می گریست و می گفت: «قتل ابن رسول الله عطشانان.» پسر پیغمبر را تشنه کشتند.

الحاصل، زنی از بنی نجار پدر و شوهر و برادرش با حضرت شهید شده بودند. احوال آن ها را که پرسید، جوابا شد که آیا رسول خدا زنده می باشد؟ گفتند: بلی.

گفت: چنان کنید که من او را ببینم.

مردم راه گشودند تا آن مؤمنه حضرت را دید، گفت: چون تو هستی، مصیبتی دیگر سهل است.

چون حضرت رسول وارد مدینه شد، دید از همه خانه های شهدای انصار صدای گریه می آید، مگر از خانه عمش، حمزه، که در مدینه غریب بود. چشم های مبارک پیغمبر پر از اشک شد. فرمود: حمزه در این شهر غریب است و غربا را در غربت کسی نیست که دوست داشته باشد یا علاقه به ایشان به هم رساند که از فوت ایشان متأثر گردد. چون انصار این سخن را از سید ابرار استماع نمودند، به خانه های خود رفته، زن های خود را امر نموده که اول به خانه حمزه رفته در نزد فاطمه دخترش مجتمع شده، اول بر حمزه گریه و بعد بر کشتگان خود. زنان انصار دسته دسته به خانه حمزه رفتند و تا نیمه شب بر آن بزرگوار گریستند.

ای شیعه! حمزه غریب بود و کسی را نداشت که بر او گریه کند. اما مظلوم کربلا هشتاد و چهار یا شصت و شش زن و دختر همراه داشت. کسی نبود که بر مظلومی اش گریه کند. بلی، هرگاه عیالش می خواستند گریه کنند، ...<sup>۱</sup> و شام اذیتشان می کردند و مانع می شدند از اینکه گریه کنند بر آن حضرت. چون می دانست که اهل بیت عصمت را فرصت گریه نمی دهند، آن حضرت سفارش عزاداری خود را به شیعیان پاک طینت خود نمود. در آن وداع آخر به سیدالسادین فرمود که ای علیل بیمارم، چون به مدینه برگستی، سلام مرا به شیعیان من برسان و بگو:

۱. دو کلمه پاک شده.

شیعتی ما ان شربتم ماء عذب فاذکرونی  
 او سمعتم بغریب او شهید فاندبونی؛  
 هر کجا ببینید رود و چشمه‌سار، هر کجا نوشید آب خوشگوار، یاد از لب تشنه من  
 بنماید. هر گاه غریبی یا شهید را بشنوید، از برای غریبی من گریه کنید.  
 لیکنم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرونی  
 کیف استسقی لطفلی فأوان یرحمونی<sup>۲</sup>  
 کاش در روز عاشورا نظر می‌کردید و می‌دیدید چگونه طلب آب می‌نمودم از برای  
 طفل رضیع خود، علی اصغر، پس امتناع ورزیدند و به من رحم نکردند و به عوض آب  
 تیر به حلقومش زدند!  
 وانا السبیط الذی من غیر جرم قتلونی  
 و مجرد الخیل بعد القتل عمد اسحقونی<sup>۳</sup>؛  
 من فرزند بی‌گرمم که بی جرم و گناهی مرا کشتند و به کشتن من اکتفا نکردند و بعد  
 از کشتن، بدنم را به زیر سم اسب‌ها پایمال نمودند.  
 الالعة الله علی القوم الظالمین .  
 جنگ احد تمام شد.

۱. مستدرک الوسائل، ج ۱۷، ص ۲۷.

۲. موسوعة الشهادة المعصومین، ص ۳۷۵.

۳. همان.





## مجلس اول

در بیان غزوه احزاب، که او را خندق می نامند، و بیان اینکه چند چیز بود که باعث تشنگی سیدالشهدا شد.



### غزوه احزاب؛ باعث تشنگی

غزوه احزاب سال پنجم هجرت بود و سببش این بود که حضرت ختمی مآب محمدی بنوالنظیر را از مدینه بیرون کرد و ایشان گروهی بودند از یهود از فرزندان هارون. جمعی از ایشان به خیبر رفتند و رئیس ایشان حی ابن اخطب بود؛ به مکه رفت و با ابوسفیان و رؤسای قریش گفت که محمد بسیاری از ما و شما را کشت و عداوتش با ما و شما بی نهایت گردیده، به نوعی که ما را از خانه‌ها و منزل‌های خود بیرون کرد و اموال و مزارع ما را به تصرف درآورد و بنی اعمام ما از بنی قینقاء را نیز از خانمان خود آواره نمود. پس بیایید تا در قبایل و طوایف عرب بگردیم و هم‌سوگندان و هم‌عهده‌های خود را از هر طایفه جمع کنیم و بر سر محمد و اصحاب او برویم و انتقام خود را از او بخواهیم و هفتصد نفر از بنی قریظه که بنی اعمام من‌اند و همه مردان جنگ‌آور و شجاعان دلاورند و با محمد عهدی در میان دارند آن‌ها را نیز بر آن می‌دارم که عهد خود را بشکنند و پیمان خود را از میان بردارند و به دفع آن جناب ما را یاری کنند تا محمد و اصحابش را از میان برداریم و بنوقریظه در محلی بودند موسوم به بئر عبدالمطلب و تا مدینه دو میل راه بود.

پس ابوسفیان بی‌ایمان با حی ابن اخطب در قبایل عرب می‌گردیدند تا ده هزار کس جمع شدند از قریش و کنانه و اقرع بن حابس با قومش و عباس ابن مرداس با بنی سلیم. بنا بر قولی، حی ابن اخطب با جمعی از یهودان بنوالنظیر و بنووالیه به نزد ابوسفیان آمدند و به تدبیر آن ملعون قریش را نیز با خود همدستان نمود. به اتفاق بیرون

آمدند و رفتند به نزد قبیله غطفان و ایشان را به یاری خود دعوت کردند که ایشان نیز اجابت کردند. پس قریش بیرون آمدند و بزرگ ایشان ابوسفیان بود و بزرگ جمعیت غطفان عینه ابن حصین قراری و حارث ابن عوف با بنی مره و مشعر ابن جبله با اتباع خود از قبیله اشجع و از بنی اسد طلحة با اتباعش و از بنی سلیم ابوالاعور سلمی با اتباعش آمدند.

چون این خبر به حضرت رسول رسید، اصحاب خود را طلبید و ایشان هفتصد نفر بودند. با ایشان مشورت کرد.

سلمان فارسی گفت: یا رسول الله، جمعیت قلیل در مبارزت و مجادله در برابر جماعت بسیار نمی توانند ایستاد.

رسول مجید پرسید: پس چه کنیم؟

سلمان گفت: خندقی می کنیم بر دور خود که حجابی باشد میان ما و دشمنان و ایشان نتوانند که از هر جایی بر سر ما بیایند و جنگ از یک جانب باشد و در بلاد عجم وقتی که لشکر گرانی متوجه ما می شد، چنین می کردیم که جنگ از موضع معینی واقع شود. پس جبرئیل بر آن زبده اولاد خلیل نازل شد و عرض کرد که رأی سلمان صواب است و به آن عمل می باید کرد.

حضرت فرمودند تا زمین را از سمت احد پیمودند تا طرف رایح و هر بیست گام یا سی گام یا چهل زراع را به ده نفر داد که بکنند و امر کرد که بیل ها و کلنگ ها آورند و حضرت خود ابتدا کرد در حصه مهاجران و کلنگی برداشت و می کند و امیر المؤمنین خاک را نقل می کرد تا آنکه عرق کرد و مانده شد. فرمود که عیشی نیست مگر عیش آخرت. خداوندا، پیامرز انصار و مهاجران را، و چون سلمان مرد قوی بود و مقابل ده نفر کار می کرد، مهاجر و انصار در باب آن بزرگوار نزاع کردند. انصار گفتند سلمان از ماست. مهاجران گفتند از ماست. رسول خدا فرمودند: «سلمان منّا اهل البیت.»<sup>۱</sup> سلمان از ما اهل بیت است.

چون روزانه دویم شد، بر سر خندق آمدند و حضرت در مسجد فتح نشست و اصحاب مشغول به کندن شدند. ناگاه به سنگی رسیدند که کلنگ در آن کار نمی کرد. جابر ابن عبدالله انصاری را به خدمت آن حضرت فرستادند که واقعه را به سمع آن جناب برساند. جابر می گوید: چون به مسجد فتح رفتیم، دیدم که حضرت بر پشت

۱. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۱۸۸.

خوابیده است و ردای مبارک را در زیر سر گذاشته و از گرسنگی بر شکم خود سنگی بسته. گفتیم: یا رسول الله، سنگی در خندق پیدا شده که کلنگ بر او کار نمی‌کند. آن جناب برخاست و به سرعت روانه شد. چون به آن موضع رسید و آبی طلبید و از آن آب وضو ساخت و کفی در دهان حکمت‌فشان کرد مضمضه نمود و بر آن سنگ ریخت. پس کلنگی از امیرالمؤمنین یا سلمان یا دیگری گرفت و ضربتی بر آن سنگ زد که سه پاره شد. بنا به روایتی، نوبت اول ثلث سنگ شکسته شد و برق از آن ظاهر شد. فرمودند: الله اکبر، قصرهای سرخ شام را دیدم. پس بار دیگر کلنگی زد و ثلث سنگ را شکست و برقی جست فرمودند: الله اکبر، به خدا قسم که الحال قصرهای سفید مداین را می‌بینم.

پس بار دیگر کلنگی زد و تمام سنگ را برید و گفت: الله اکبر، قصرهای یمن یا دروازه‌های صنعا را دیدم و مالک شدم.

کلیدهای شام و فارس و یمن را فرمود که این سه موضع را مسلمانان فتح خواهند کرد. مؤمنان از استماع این خبر شاد شدند و خدا را حمد کردند و منافقان گفتند که وعده ملک کسری و قیصر می‌دهد و از ترس بر دور خود خندق می‌کند. ابوبکر و عمر به یکدیگر می‌گفتند که از ترس نمی‌توانیم به قضای حاجت برویم و او وعده ملک پادشاه روم و پادشاه عجم به ما می‌دهد. پس حق تعالی آیه «قل اللهم مالک الملک» را برای تکذیب و تأدیب منافقان فرستاد.

چون در اول اسلام مقرر بود که هرکه در شب ماه مبارک رمضان پیش از افطار به خواب رود، خوردن و آشامیدن بر او حرام باشد و حفر خندق نیز در ماه مبارک رمضان اتفاق افتاد. خواتین خیبر انصاری، برادر عبدالله خیبر، که در احد شهید شد، مرد پیری بود که در خندق کار می‌کرد. چون شب به خانه برگشت، با اهل خود گفت که طعامی حاضر داری که افطار کنم؟

گفتند: به خواب مرو به زودی ما طعامی مهیا کنیم.

چون تکیه کرد، بی‌اختیار به خواب رفت.

گفتند: به خواب رفتی؟

گفت آری.

پس آن شب طعام نخورد و بامداد به خندق آمد و مشغول کار شد. در آن اثنا، از

شدت گرسنگی غش بر او عارض شد و چون حضرت رسول بر او گذشت و حال او را مشاهده کرد، پرسید که چرا به این حال شدی؟

واقعه شب را عرض کرد. پس حق تعالی به سبب او منت گذاشت بر مسلمانان و این حکم را نسخ کرد و فرستاد که: «کلوا واشربوا حتی یتبین الخیط الایض من الخیط الاسود من الفجر.»<sup>۱</sup> بخورید و بیاشامید تا ظاهر شود برای شما ریسمان سفید صبح از ریسمان سیاه شب.

ای شیعه! در اخبار صحیحه وارد است که در اسلام دو نفر روزه به روزه رسانیدند. یکی همین مرد انصاری بود که خداوند به واسطه او این حکم را برداشت و بر مسلمانان منت گذاشت. یک نفر دیگر مظلوم کربلا بود. این بود که بیمار کربلا تا چهل سال بعد از پدر بزرگوارش زنده بود، پیوسته روزها را روزه بود. از کنیزش احوال آن جناب را پرسیدند، گفت: مختصر بگویم دو آرزو در دل من ماند: یکی آنکه آن جناب مرا امر نماید که شب از برایش بستر خواب بیندازم؛ یعنی شبها نمی خوابید و اگر گاهی خودم از برایش بستری می انداختم، چون صبح می شد، می دیدم که آن بزرگوار بر روی حصیر خوابیده. عرض می کردم یابن رسول الله، بدن مبارک شما ضعیف و لاغر است، چرا در میان بستر نمی خوابید؟

می فرمودند: ای جاریه، مگر بدن من از بدن پدر بزرگوارم عزیزتر است که با چهار هزار جراحت به روی خاک گرم کربلا افتاده بود.

و دیگر آنکه آرزو داشتیم که یک روز آن جناب مرا امر نماید که از برایش ناهار برم؛ یعنی پیوسته روزها را روزه بود و چون وقت افطار کنیز طعام و شرابی به جهت افطار آن حضرت می آورد، چون نظر آن جناب بر آب یا طعام می افتاد، گریه می کرد. آن قدر که به آب چشمش مخلوط می شد و مکرر می فرمود: «قتل این رسول الله عطشاناً، جائعاً.»<sup>۲</sup> یعنی پسر پیغمبر خدا با لب تشنه و شکم گرسنه کشته شد.

ای به فدای مظلومی مظلوم کربلا شوم که دردی نبود که در روز عاشورا بر او نرسید و بلایی نماند که بر آن جناب وارد نشد. از آن جمله تشنگی که بر آن حضرت رسید بر کسی وارد نشد. عطشی که آن جناب داشت احدی نداشت، زیرا که چهل سبب از اسباب تشنگی از برای آن بزرگوار مهیا، که هر یک از آنها باعث زیادتای عطش

۱. بقره / ۱۸۷

۲. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۴۹.

می‌شد. یکی از آن‌ها منع آب است که چون مریض را از آب منع می‌کنند بیشتر تشنه می‌گردد. سه روز بود که آن امام مظلوم را از آب منع کرده بودند. یکی دیگر نگاه کردن بر آب است، چون تشنه نظر بر آب می‌کند، مزید بر تشنگی او می‌شود.

بمیرم، آب فرات در پیش چشمش مثل شکم ماهی بر روی یکدیگر می‌غلطید و آن حضرت به حسرت نگاه می‌کرد. یکی گرمی آفتاب است که باعث زیادتى میل آب است و روز عاشورا هوا به نوعی حرارت داشت و آفتاب به شدتی گرم بود که اسب‌ها بر روی زمین قرار نمی‌گرفتند و پا در میان چکمه می‌سوخت. لهذا عمر سعد امر کرده بود سقایان لشکر آب برمی‌داشتند و در زیر پای اسب‌ها می‌ریختند تا زمین خشک نشود و اسب‌ها آرام بگیرند. یکی دیگر خوف زیاد است و آن جناب در روز عاشورا خوف عیال را داشت و اندیشه اطفال می‌نمود. یک دیگر تفره بسیار و حرکت بی‌شمار است. مظلوم کربلا در زمین نینوا چقدر تفره زد. هر شهیدی به خاک افتاد به بالین سرش آمد. گاهی در میان معرکه بود، گاهی رو به سوی خیمه می‌نمود، گاهی به قتلگاه بالای نعش کشته‌ها می‌رفت.

یکی دیگر اضطراب زیاد است و آن جناب در آن روز مضطرب بودند. یکی غصه خوردن زیاد است و آن حضرت در آن روز چقدر غصه خورد، غم زن‌ها را و غصه طفل‌ها را. یکی دیگر گردوغبار است که در روز عاشورا به نوعی گردوغبار برخاست که یکدیگر را نمی‌دیدند. یکی دیگر زیاد حرف زدن و گفت‌وگو نمودن است و آن جناب چندین مرتبه به جهت اتمام حجت موعظه و نصیحت نمود و فایده نبخشید. یکی دیگر از اسباب تشنگی ضجه زدن و فریاد کشیدن است و آن جناب در روز عاشورا هفت مرتبه صیحه کشید. یکی دیگر غش کردن است و آن بزرگوار سه مرتبه غش نمود. یکی دیگر خون بسیاری که از بدن برود. آن حضرت هر وقت نفس می‌کشید، خون، مثل فواره، از بدنش جستن می‌نمود. یکی دیگر نفس زدن است و آن جناب وقتی خسته می‌شد در گوشه میدان به نیزه خود تکیه می‌زد و نفس می‌زد و می‌گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله.» یکی دیگر زیاد خسته شدن است و خستگی آن حضرت مشهور است. یکی دیگر کلمات ناملايم شنیدن است. بعضی از بی‌شرمان کوفه و شام آن امام انام را ناسزا می‌گفتند. یکی دیگر سرزنش دشمنان را استماع نمودن و آن غریب بی‌یاور مکرر سرزنش آن قوم کافر را شنید. یکی دیگر زیادتى غضب است و آن جناب چند مرتبه غضب نمود. یکی در شهادت علی اکبر بود.

ای شیعه! یکی دیگر از اسباب عطش جراحی است که به تجربه دیده‌اند که هرگاه یک زخم بر کسی وارد شد تشنه می‌گردد. بمیرم، بنا بر روایتی چهار هزار زخم تیر و نیزه و شمشیر بر بدن از گل نازک‌تر آن جناب زده بودند. یکی دیگر حال نزع و زمان احتضار است که شخص تشنه می‌گردد. از این جهت مقرر است که شخص محتضر را کسی به بالین سر می‌نشیند و قطره قطره آب بر گلویش می‌ریزد، اما پسر پیغمبر در وقت جان‌کندن، به عوض آنکه آب به حلقش بریزند، تیر زهرآلوده بر دهانش زدند. یکی دیگر از اسباب تشنگی روزه گرفتن است. شخص صائم تشنه می‌شود. غریب کربلا در آن روز، بدون قصد روزه، روزه بود.

ای شیعیان! روزه روز عاشورا حرام است. کسی روزه نگیرد، زیرا که بنی‌امیه، به جهت میمنت و خوشنودی از قتل حسین، در آن روز روزه گرفتند. صادق آل محمد فرمودند که شیعیان ما در روز عاشورا روزه نگیرند، اما بدون قصد روزه آن روز را غذایی نخورند و شرابی نیاشامند و در وقت غروب شربت آبی بردارند و افطار کنند که نه روزه گرفته باشند و نه غذا خورده باشند. به جهت آنکه جد بزرگوارم در آن روز تشنه و گرسنه بود.

ای خاک بر سرم، وقتی که اهل بیت عصمت به مدینه آمدند و از محنت اسیری و دربه‌دری فارغ شد، هر روزی در منزلی یکی از زنان ماتم‌رسیده جمع می‌شدند و یکی از آن میان‌ه‌ای از وقایع کربلا را می‌گفت و همه گریه می‌کردند. روزی در منزل ام‌لیلا، مادر غم‌دیده علی‌اکبر، بودند. ناگاه جناب زینب‌خاتون دید که ام‌لیلا بر سرپا ایستاد و سر خود را به دیوار نهاد و مثل ابر بهار سیل گریه سرداد. زینب پرسید که ای لیلا، تو را چه رسیده و چه واقع گردیده؟

عرض کرد: خاتون من، تو می‌دانی وقتی که از مدینه بیرون رفتیم برادر مظلومت هریک از ما زنان را خدمتی مقرر کرده بود و مرا امر نمود که هر وقت شام و ناهار از برایش غذا ببرم. روز تاسوعا آن جناب روزه بودند و شب عاشورا را من فراموش کردم که از برای آن حضرت غذا ببرم. آیا تو غذا از برای برادرت بردی؟ گفت: نه. از ام‌کلثوم جویا شدند که آیا تو از برای امامت غذا بردی؟ گفت: نبردم.

فاطمه: از برای پدرت شام بردی؟

گفت: نه.



سکینه را جویا شدند، نبرده بود. فضا را پرسیدند، نبرده بود. هریک از کنیزان و خدمتکاران را جویا شدند، مشخص شد که روز عاشورا فرزند دل‌بند رسول خدا با لب تشنه و شکم گرسنه شهید شد. این است که در بعضی اخبار است که وقتی که مرکب بی‌صاحب ابی‌عبدالله به در خیمه‌ها آمد، سکینه مظلومه دست خود را به گردنش انداخت، گفت: ای ذوالجناح، پدرم روزه بود. آیا آبش دادند یا نه؟  
آن حیوان بسته‌زبان سه مرتبه سرش را بلند نمود؛ یعنی نه، نه ای سکینه پدرت را آب ندادند. با لب تشنه و شکم گرسنه او را شهید کردند.  
اللعنة الله على القوم الظالمين.



مجلس دوم

کیفیت غزوه احزاب و مجملی از شهادت علی اکبر



جابر انصاری می‌گوید که چون پیغمبر خدا را دیدم که بر پشت خوابیده و از گرسنگی سنگ بر شکم بسته بود، به خانه برگشتم و در خانه خود گوسفندی داشتم و یک صاع جو. پس زن خود را گفتم که من حضرت رسول خدا بر آن حال مشاهده کردم. این گوسفند و جو را به عمل آور تا حضرت را خیر کنم.

پس رفتم و گفتم: یا رسول الله، التماس دارم که امروز چاشت خود را نزد ما تناول فرمایی.

فرمود که چه چیز در خانه داری؟

گفتم: یک گوسفند و یک صاع جو.

فرمود که با هر که می‌خواهم بیایم یا تنها؟

نخواستم بگویم.

گفتم: با هر که می‌خواهی.

گمان کردم که علی را همراه خود خواهد آورد. پس برگشتم و زن خود را گفتم که تو جو را آرد کن و خمیر کن و نان بپز تا من گوسفند به عمل آورم. و گوشت را پاره پاره کردم و در دیگ افکندم و آب و نمک در آن ریختم و پختم و به خدمت رسول خدا رفتم و گفتم: یا رسول الله، طعام مهیا گردیده.

حضرت برخاست و در کنار خندق ایستاد و به آواز بلند ندا کرد که ای گروه

مسلمانان، اجابت کنید دعوت جابر را.

پس جمیع مهاجران و انصار از خندق برآمدند و متوجه خانه جابر شدند و به هر

گروهی از اهل مدینه که می‌رسیدند می‌فرمودند که اجابت کنید دعوت جابر را. پس به

روایتی هفتصد و به روایتی هشتصد نفر و به روایتی هزار نفر جمع شدند. جابر گفت: من بسیار مضطرب شدم. به خانه دویدم و زخم را خبر دادم گروهی بی حد و حصر رو به خانه ما آوردند.

زن گفت: آیا به حضرت گفתי که چه چیز نزد ما هست.  
گفتم: بلی.

گفت: پس بر تو چیزی نیست. رسول خدا خودش بهتر می‌داند.

اجمالاً جابر می‌گوید: رسول مختار با جمعیت بسیار وارد شدند در خانه من. پس حضرت مردم را امر نمود که در بیرون خانه نشستند و خود و امیرالمؤمنین داخل خانه شدند و به روایت دیگر همه را داخل خانه کرد و خانه گنجایش نداشت. هر طایفه‌ای که داخل می‌شدند، حضرت اشاره به دیوار می‌کرد و دیوار به عقب می‌رفت و خانه گشاد می‌شد تا آنکه خانه گنجایش آن‌همه را به هم رسانید. پس حضرت بر سر تنور آمد و آب دهان مبارک خود را در تنور انداخت و دیگ را گشود و در دیگ نظر کرد و به زن جابر گفت که نان از تنور بکن و به من بده.

آن زن نان را از تنور می‌کند و به آن حضرت می‌داد و حضرت با امیرالمؤمنین در میان کاسه ترید می‌کردند، چون کاسه پر شد، فرمود که ای جابر، یک زراع گوسفند را با مرق بیاور.

آوردم و بر روی ترید ریختند و ده نفر از صحابه را طلبیدند که خوردند تا سیر شدند. پس بار دیگر کاسه را پر از ترید کردند و زراع دیگر طلبید و ده نفر خوردند. پس بار دیگر پر کرد و زراع دیگر طلبید. جابر آورد. مرتبه چهارم که حضرت زراع از جابر طلبید، جابر گفت: یا رسول الله، گوسفند بیشتر ندارد و من تا حال سه تا آورده‌ام.

حضرت فرمودند: اگر ساکت می‌شدی، همه از زراع این گوسفند می‌خوردند. پس به این نحو ده نفر ده نفر می‌طلبیدند تا همه اصحاب سیر می‌شدند.

پس حضرت فرمود که ای جابر، بیا تا ما و تو بخوریم. پس من و محمد و علی خوردیم و بیرون آمدیم و تنور و دیگ به حال خود باقی بود و هیچ کم نشده بود و چندین روز بعد از آن، آن طعام می‌خوردیم.

راوندی روایت کرده که شخص انصاری، که گویا همان جابر باشد، بزغاله ذبح کرد و به زوجه خود گفت که تو این گوشت را بپز و بریان کن تا من بروم و رسول خدا را بیاورم و خود روانه شد. او دو طفل کوچک داشت. چون دیدند که پدر ایشان بزغاله

را کشت، یکی از ایشان به دیگری گفت بیا تو را ذبح کنم و کارد را گرفت و او را ذبح کرد. مادر که آن حال را مشاهده کرد، فریاد کرد و آن پسر دیگر از ترس گریخت و از غرفه به زیر افتاد و مرد. آن زن مؤمنه هر دو طفل مرده خود را پنهان کرد و طعام از برای قدوم حضرت مهیا کرد. چون حضرت داخل خانه شد، جبرئیل نازل شد و عرض کرد: یا رسول الله، بفرما که پسرهایش را حاضر گرداند. چون پدر به طلب پسرها بیرون رفت، مادر ایشان گفت که حاضر نیستند و به جایی رفته اند.

حضرت فرمود که البته باید حاضر شوند و پدر آن دو طفل نیز مبالغه نمود تا اینکه عاقبت مادر آن دو طفل شوهر خود را به حقیقت حال مخبر گردانید و پدر آن دو فرزند مرده آن دو طفل را نزد حضرت حاضر کرد و آن جناب دعا کرد تا هر دو زنده شدند و مدت مدیدی زندگانی کردند.

الحاصل، در آن ایام که به حفر خندق مشغول بودند، عثمان گذشت بر عمار یاسر و او مشغول به کندن بود و غبار بلند شده بود. عثمان آستین خود را بر بینی نحسش گرفت و گذشت. چون عمار کراحت او را مشاهده کرد، رجزی خواند که مضمون آن به فارسی این است: مساوی نیست کسی که بنا کند مساجد را و در آن‌ها به سر آورد راکع و ساجد و کسی که گذرد بر غبار و از آن به سوی دیگری میل کند، از روی معانده و انکار.

پس عثمان برگشت و عمار را دشنام داد که ای فرزند زن سیاه، مرا می‌گویی؟ و به نزد حضرت رسول رفت و گفت: ما داخل اسلام نشدیم که از مردم دشنام بشنویم. حضرت فرمود که اگر اسلام را نمی‌خواهی، من از کافر شدن تو پروا ندارم و به هر جا که خواهی برو.

پس حق تعالی فرستاد که «یمنون علیک ان اسلموا»<sup>۱</sup> (تا آخر). یعنی منت می‌گذارند بر تو برای آنکه مسلمان شده‌اند. بگو یا محمد، منت نگذارید بر من اسلام خود را، بلکه منت می‌گذارد بر شما که هدایت کرده است شما را به سوی ایمان، اگر هستید راست‌گویان که ایمان آورده‌اید. به درستی که خدا می‌داند پنهان آسمان و زمین را و خدا دانا و بینا است به آنچه شما می‌کنید. از سیاق این آیات پیداست که یعنی دروغ می‌گویید و ایمان نیاورده‌اید.

به روایت دیگر، به عمار وفادار رسید، سعی و کوشش او را در کندن خندق دید

که غبار بر سر و روی عمار نشسته بود و عرق جبین مبارک او را گرفته بود. رسول خدا عمار را نوازش فرمود و اشک از دیده مبارک فروبارید و فرمود خدا رحمت کند تو را ای عمار. تو را فئه باغیه به قتل رسانند و در ضرائح از ام سلمه روایت شده که این سخن را حضرت رسول در وقت بنای مسجد مدینه فرمودند. به هر حال، عثمان بی‌ایمان آن روز عمار را دشنام داد و در جنگ صفین فئه باغیه معاویه علیه الهاویه خون عثمان را بهانه نموده عمار وفادار را به قتل رسانیدند و در آن روز نود و شش سال از عمر شریفش گذشته بود. چون به کنار معرکه رسید فرمود: «نحن قتلناکم علی تنزیله الیوم نقتلکم، علی تأویلہ»<sup>۱</sup>

با وجود پیری، هجده نفر از مبارزان مشهور شام را به جهنم فرستاد تا آنکه سپاه دین تباه معاویه روسیاه دور آن بزرگوار را گرفته تا آنکه ابوعاده مری نیزه بر پهلو مبارک آن جناب زد و جراحات دیگر نیز بر وی رسیده بنا بر ضعفی که بر او مستولی شد به صف سپاه دین تباه برگشت. بنا بر روایتی، از اسب افتاد و چون بسیار تشنه شده بود، آبی طلبید. غلام وی، راشد، قدحی مملو به شیر که به آب مخلوط بود آورد و به وی داد. ای شیعه! در وقت توجه عمار به میدان تشنه نبود. این یک زخم باعث تشنگی وی شد. بین تفاوت راه از کجا است تا به کجا. مظلوم کربلا سه روز بود که آب نخورده بود. یک زخم کجا و هزار و نهصد و پنجاه و یک زخم کجا.

بلی، چنان که در مجلس پیش شد، چهل سبب از اسباب تشنگی در آن بزرگوار جمع بود. آن جناب به نوعی تشنه بود که اگر تشنگی او را به همه عالم قسمت می‌کردند، همه هلاک می‌شدند. ای شیعه! یکی از اسباب عطش خجالت بسیار است که هرکس خجالت می‌کشد تشنه می‌شود و آن جناب روز عاشورا چقدر خجالت از طفل‌های نارس و زنان بی‌کس کشید که هر لحظه دامنش را می‌گرفتند و خواهش آب از وی می‌نمودند، خصوصاً از جوان ناشادش و نوردیده و امانش که هنگام مراجعت از میدان با بدن پر از جراحت خواهش آب از وی نمودند. آیا آن بزرگوار چه حالتی داشت؟ یک مرتبه از کثرت خجالت زبان خود را در دهان پسر نوجوان نهاد که بلکه زبان خشکیده او را به رطوبت زبان خود تر نماید و گاهی انگشتر خود را در دهانشان می‌نهاد و گاهی از شدت خجالت می‌فرمود برگردید که اینک از دست ساقی کوثر سیراب می‌شوید. دیگر چیزی که مورد عطش می‌گردد، شوق است و آن جناب چنان مشتاق لقای

۱. شجرة الطوبی، ج ۲، ص ۳۳۵.



پروردگار بود و شایق ملاقات جد و پدر عالی‌مقدار بود که هر زخمی که بر بدن شریفش می‌رسید، انتظار جراحی دیگری می‌کشید. تیر سه‌شعبه بر پیشانی مبارکش زدند فرمود: «هكذا القى جدی رسول الله»<sup>۱</sup> همچنین ملاقات می‌کنم جدم رسول خدا را.

یکی دیگر بی‌خوابی شب است و آن جناب در شب عاشورا خواب نکردند. گاهی مشغول به دلداری زنان و زمانی به تسلی اطفال خردسال می‌پرداخت و گاهی مشغول به تضرع و زاری بود و گاهی سرگرم ناله و بی‌قراری بود. برخی از شب را مشغول به نماز بود و بعضی از آن را به تلاوت قرآن به سر برد. گاهی به خیمه علی‌اکبر و گاهی بر بالین بیمار کربلا می‌نشست. گاهی از خیمه بیرون می‌آمد و بالای بلندی می‌ایستاد و اطراف بیابان را ملاحظه می‌نمود. سیلاب اشک از دیده می‌گشود، چنان‌که طرمح ابن عدی می‌گوید: در شب عاشورا، از خیمه بیرون آمدم دیدم سیاهی عقب خیمه ها بر سر تلی ایستاده بود. چون نزدیک رفتم، آواز همهمه و صدای زمزمه‌گریه را شنیدم. چون نظر کردم، مولای غریبم حسین بود. به گریه آمدم. او گریه مرا شنید. روی مبارک برگردانید، گفت: ای طرمح، چرا گریه نکنم و حال آنکه محل به خون غلتیدن علی‌اکبرم را می‌بینم و جای بر زمین افتادن برادرم را مشاهده می‌کنم، مقتل جوانان و برادرانم را تماشا می‌کنم و قتلگاه دوستان و یارانم را به دیده می‌آورم. طرمح می‌گوید: برگشتم و اصحاب سعادت انتساب را خبردار کردم. گفتم: ای یاران، چه نشسته‌اید که فرزند پیغمبر از غریبی گریه می‌کند.

یکی دیگر از اسباب زیادتی عطش حمل اشیا ثقیله است. آن جناب از اول روز عاشورا تا وقت شهادت علی‌الدوام اسلحه کارزار پوشید و لباس جنگ از خود و زره و شمشیر و سایر آلات جنگ بر اندام نازنین خود آراسته بود و این باعث زیادتی تشنگی آن حضرت می‌شد. چنان‌که علی‌اکبر نوجوان از این معنی شکایت کرد و گفت: «یا ابا، العطش قد قتلنی و ثقل الحدید اجهدنی»<sup>۲</sup> بابا تشنگی مرا می‌کشد و سنگینی اسلحه امان مرا تمام می‌کند.

ای مسلمانان، عمار تشنه شد، کاسه شیری با آب به وی دادند آشامید. اما مظلوم کربلا وقتی گفت مردم از تشنگی می‌میرم، جرعه‌ای آبم بدهید، حصین ابن نمیر پیش آمده تیری بر دهان معجز بیانش زد که پیکان تیر در حلق مبارکش ماند. این است که

۱. بحار الانور، ج ۴۵، ص ۵۳.

۲. هوف، ص ۱۱۳.

یکی از مخالفین می‌گوید بالین سر آن جناب ایستاده بودم و تماشای جان دادن آن جناب را می‌کردم. دیدم آن جناب سخنی می‌گفت، اما آوازش جوهری نداشت. ناگاه دیدم انگشت مبارک خود را در میان دهان معجزیان خود برد و حرکتی داد و بیرون آورد. سرانگشت مبارکش خونین بود. مرتبهٔ دویم نیز چنین کرد، لختهٔ<sup>۱</sup> خونی بیرون آورد، مرتبهٔ سیّم پیکان شکسته از حلق مبارک بیرون انداخت، راه نفسش گشوده گردید. به آواز ضعیفی گفت: از تشنگی مُردم ای مسلمانان. وقتی خبر شهادت عمار گوشزد حیدر کرار گردید، خود را به بالین وی رسانید. چون کشتهٔ وی را دید، گریه کرد و تمنای مرگ نمود و گفت:

الایا ایها الموت الذی لیس تارکی  
ارحنی فقد افنیت کل خلیل  
اراک مضرّاً با الذین احبهم  
کانک تنحوا نحوهم بدلیل<sup>۲</sup>

«ای مرگی که در کمین علی نشسته بیا و مرا جفت بینداز. به تحقیق که جمیع دوستان مرا به تو نشان می‌دهد.»

ای شیعه! حیدر کرار در شهادت عمار و دیدن نعش آن بزرگوار مثل این کلمات می‌گوید و گریه می‌کند. نمی‌دانم چه حالتی داشت مظلوم کربلا، غریب نینوا، وقتی که به بالین علی اکبر هجده ساله‌اش آمد و قد والا و صورت زیبای او را در خاک و خون مشاهده نمود. از مرکب پیاده شد و سر علی اکبر را به دامن گرفت. سپس محبت پدری کرد، سرش را بر سینه چسبانید، باز محبت زیادتی کرد. «فوضع خده علی خده.» صورت را به صورت علی اکبر چسبانید و فرمود: «قتل الله قوما قتلوک»<sup>۳</sup> خدا بکشد قومی که تو را کشتند.

پس بی‌اختیار گریه بر آن بزرگوار زور آور شد. دوباره نفرین کرد و فرمود: «علی الدنيا بعدک العفا<sup>۴</sup> یا بُنّی خَلَصتْ مِنْ هَمومِ الدنیا و بقى ابوک و حیداً فما اسرع لحوقه بک.» بعد از تو، خاک بر سر دنیا ای فرزند. تو که از زحمت دنیا خلاص شدی و پدرت غریب ماند، لکن زود به شما ملحق خواهیم شد.

۱. در اصل: لطمه

۲. دیوان امام علی، ص ۳۸۳ و بحار الانوار، ج ۳۳، ص ۲۰. در اصل: به جای لیس تارکی، انت قاصدی و به جای مُضرّاً، بصیراً.

۳. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۴۴.

۴. همان.

طرفی ز تو ای جوان نبستم      ناگاه برون شدی ز دستم  
یکباره شدم من از غمت پیر      با قد خمیده بین نشستم  
اکنون که روی برو سلامت      اما ز وفا بیوس دستم  
یکبار دگر بده جوابم      در پیش عدو مده شکستم

بنا بر روایتی، آن حضرت چون نظرش بر قد و قامت علی اکبر افتاد، که در میان خاک و خون افتاده بود، بی آنکه پا را از رکاب برآورد، از بالای زین بلند شد و خود را بر روی نعش علی اکبر انداخت. آن قدر طول کشید که لشکر گمان کردند که حضرت غش کرده. چون سر از روی نعش جوان برداشت به زبان حال می گفت:

شد ز چه غرق خاک و خون طره مشکسای تو  
خنده چرا نمی زند غنچه دلگشای تو  
شاه نشین چشم من جای تو بود ای پسر  
لجه خون چرا کنون آمده است و جای تو  
چونکه به خواب می شدی تاب و نداشتی دلم  
چون نگرم میان خون قامت دلربای تو  
اللعنة الله على القوم الظالمين .



مجلس سوم

غزوه احزاب و برخی از شهادت مسلم بن عقیل



سه روز پیش از آمدن لشکر کفار، آن بزرگوار از خندق فارغ شد و برای خندق هشت در مقرر فرمود و بر هر دری مردی از مهاجر و مردی از انصار با جمعیت دیگر معین فرمود که حراست و نگاه داری نمایند. پس قبایل قریش و کنانه و سلیم و هلال با حی ابن اخطب آمدند و قریش با جمعیت خود، که ده هزار کس بودند، در مابین جرف و غایه فرود آمدند و غطفان و توابع ایشان از اهل نجد در جانب احد فرود آمدند - و حضرت رسول با سه هزار نفر از صحابه از مدینه بیرون آمدند - بنا به روایتی جمعیت مخالفان هجده هزار نفر بودند.

الحاصل، چون لشکر قریش به وادی عقیق رسیدند، در میان شب حی ابن اخطب به سوی بنی قریظه آمد و ایشان در قلعه خود متحصن بودند و به عهدهی که با حضرت رسول کرده بودند در امان بودند. چون دروازه قلعه را کوبیدند و صدا به گوش کعب ابن اسید رسید، با اهل خود گفت که این برادر که اهل و قبیلۀ خود را به بلا انداخت و اکنون آمده است که ما را به بلا افکند و عهد ما را با محمد بشکند و محمد با ما نیکی کرده و در امان خود استوار نموده و حق همسایگی ما را پیوسته رعایت می کند و سزاوار نیست که به او خیانت کنیم.

پس از گرفته به زیر آمد و گفت تو کیستی؟

گفت: منم حی ابن اخطب. آورده ام برای تو عزت روزگار را.

کعب گفت: بلکه آمده ای با مذلت و خواری ابدی از برای ابن اخطب.

گفت: ای کعب، اینک قریش آمده اند با پیشوایان و بزرگان و هم سوگندان خود از

قبیله کنانه و در عقیق فرود آمده‌اند و اینک قبیله فزاره آمده‌اند با هم‌سوگندان خود و در غایه فرود آمده‌اند و اینک قبیله تسلیم و دیگران آمده‌اند و در قلعه بنی‌ذبیان فرود آمده‌اند و هرگز محمد و اصحابش از چنگ این گروه انبوه رها نخواهد شد. پس در را بگشا و عهد را در میان خود و محمد بشکن.

کعب گفت: هرگز برای تو در نگشایم. از راهی که آمده‌ای برگرد. ابن‌اخطب گفت: هیچ چیز تو را منع نمی‌کند از گشودن در مگر آهوبچه‌ای که در تنور گذاشته‌ای می‌ترسی که من با تو در خوردن آن شریک گردم. در را بگشا و مترس که من آن را نخواهم خورد.

گفت: خدا تو را لعنت کند که از راهی به در آمدی که من جواب نتوانم گفت. پس گفت: در را بر روی او بگشایید. چون در را گشودند، داخل شد و نشست و گفت: وای بر تو ای کعب، بشکن عهد خود را با محمد و رأی مرا رد مکن که محمد از این گروه رها نخواهد شد و اگر این فرصت را از دست بدهی، دیگر چنین فرصتی به دست تو نخواهد آمد.

پس هر که در قلعه بود، از رؤسای یهود مانند غزال بن شموئیل و یاسر ابن قیس و درعه ابن زید و زهیر ابن ناطا، جمع شدند و کعب با ایشان گفت: شما چه می‌گویید؟ همه گفتند: تو بزرگ مایی و مُطاعی در میان ما و عهد و پیمان را تو بسته [ای]. اگر تو عهد را می‌شکنی، ما نیز می‌شکنیم و اگر در قلعه می‌مانی، ما نیز می‌مانیم و اگر بیرون می‌روی، ما نیز بیرون می‌رویم.

و زهیر ابن ناطا، که مرد پیر و باتجربه‌ای بود، گفت: من خوانده‌ام در توراتی که خدا فرستاده است بر ما که حق تعالی پیغمبری خواهد فرستاد در آخرالزمان که از مکه خروج خواهد کرد و محل هجرت او مدینه است و به رهوارش گویی برهنه سوار خواهد شد و جامه‌های کهنه خواهد پوشید و به نان خشک و خرما اکتفا خواهد کرد و اوست خندان و بسیار کشنده مردمان و در هر دو چشمش سرخی است و در میان دو کتفش خاتم نبوت است. شمشیر خود را بر دوش خواهد گذاشت و پروا نخواهد کرد از هر که در برابر او آید و پادشاهی او به منتهای زمین خواهد رسید. اگر این آن پیغمبر است، به بسیاری این گروه پروا نمی‌کند و اگر کوه‌ها با او سرکشی کنند و معارضه نمایند، بر آنها غالب می‌آید.

ابن‌اخطب گفت: این آن پیغمبر نیست، آن از بنی‌اسرائیل است و این از فرزندان



اسرائیل است و هرگز بنی اسرائیل تابع فرزندان اسماعیل نمی‌شوند، زیرا که خدا ایشان را بر جمیع مردم زیادتی داده است و پیغمبری و پادشاهی را در میان ایشان گذاشته است و موسی با ما عهد کرده است که ایمان نیاوریم به رسولی تا قربانی بیاورد که آتش او را بخورد و محمد را آیتی نیست. این گروه را برگرد خود جمع کرده است و به جادوی خود ایشان را فریب داده است و می‌خواهد به جادوی خود بر مردم غالب آید.

و پیوسته به این اکاذیب و باطیل ایشان را وسوسه می‌کرد تا همه را از رأی خود برگردانید و ایشان را در رأی شوم خود موافق کرد و گفت: بیرون آورید آن نامه را که در میان شما و محمد نوشته شده.

چون نامه را آوردند، گرفت و پاره کرد و گفت: الحال آنچه شدنی بود شد. دیگر چاره‌ای به غیر از جنگ ندارید. پس مهیای جنگ شوید.

چون این خبر به حضرت رسول رسید، بسیار محزون شد و صحابه بسیار ترسیدند. پس حضرت رسول سعد ابن معاذ و اسید ابن خضیر را، که از قبیله اوس بودند و آن قبیله با بنی قریظه هم‌سوگند بودند، فرمودند که بروید به نزد بنی قریظه و معلوم کنید که با ما در چه مقام‌اند و اگر نقض عهد کرده‌اند، چون برگردید کسی را بر این واقعه مطلع نسازید و چون به نزد من آید، بگویید عضل و القاره و این رمزی بود میان حضرت و ایشان که حضرت بدانند و دیگران نفهمند و عضل و قاره دو قبیله بودند از قریش که مسلمان شدند به ظاهر و مکر کردند و مرتد شدند. پس هرکه مکر می‌کرد بر حال او مثل می‌زدند و چون سعد و اسید به دروازه قلعه بنی قریظه رسیدند، کعب از بالای قلعه ایشان را دشنام داد و به حضرت رسول ناسزا گفت. سعد گفت: تو مانند روباهی که در خانه خود گریخته باشد. به زودی قریش برخواهند گشت و حضرت تو را محاصره خواهد کرد و با مذلت تو را از قلعه بیرون خواهد آورد و گردن خواهد زد. پس برگشتند و گفتند عضل و القاره.

حضرت برای مصلحت فرمود: لعنت باد بر ایشان. من گفته بودم که چنین کنند. و این را برای مصلحت توریه فرمود که جاسوسان قریش، که پیوسته در میان حضرت بودند، اگر بشنوند، به شک افتند که شاید حضرت با ایشان متفق باشند و چنین توطئه کرده باشند که ایشان را فریب دهند. پس ابن‌خطب ملعون به سوی ابوسفیان و قریش برگشت و ایشان را خبر داد که بنوقریظه پیمان خود را با حضرت شکستند و قریش به این خبر شاد شدند و در میان شب نعیم ابن اسحاق ابن مسعود به خدمت

حضرت آمد و او سه روز پیش از آمدن قریش مسلمان شده بود. قریش نمی دانستند پس عرض کرد: یا رسول الله، من ایمان به خدا آورده‌ام و تصدیق تو کرده‌ام و اسلام خود را از قریش کتمان نموده‌ام. اگر می فرمایی که در خدمت شما باشم و شما را به جان خود یاری کنم، می کنم و اگر رخصت می فرمایی، می روم و میان قریش و بنی قریظه اختلاف می اندازم و اتفاق ایشان را برهم می زنم.

حضرت فرمود که برو و اتفاق ایشان را برهم زن که نزد من بهتر است.

عرض کرد: مرا رخصت ده که آنچه مصلحت می دانم بگویم.

فرمود: بگو.

ای شیعه! حی ابن اخطب به مکر و فسون طایفه یهود ملعون را بر روی پیغمبر شورانید و ایشان را از اتفاق به نفاق کشانید و رسول خدا را از این جهت پریشان حال گردانید. چنان که یهودی فطرتان کوفه و جهودی طینتان عراق مثل شمر ذی الجوشن و محمد ابن اشعث و کثیر ابن شهاب در وقتی که مسلم ابن عقیل با جمعیتی کثیر دارالاماره ابن زیاد را محاصره نمود و از اطراف تیر و سنگ به سوی دارالاماره می انداختند و یزید پلید و زیاد عنید را دشنام می دادند، پسر زیاد مضطرب گردید، یهودی فطرتان مذکور را امر نمود که به بالای بام برآمدند و منافقان کوفه را تخفیف و تهدید نمودند و از لشکر شام و مؤاخده یزید خون آشام ترسانیدند. بی دینان کوفه از استماع این گونه مقالات از دور آن بزرگوار متفرق شدند و چون نماز مغرب را در مسجد ادا نمود، دید از آن جماعت سی نفر دیگر بیشتر نماندند. آن غریب بی یاور و آن مظلوم دربه در چون حال را به آن منوال دید، آه کشید و سیل سرشک از دیده بارید و متوجه باب‌کنده گردید که یکی از درهای مسجد بود. چون برگشت به عقب نگاه کرد، دید از آن سی نفر ده نفر دیگر باقی مانده بود. چون از باب‌کنده بیرون آمد، آن ده نفر نیز متفرق گردیدند. هرچه نگاه کرد، کسی را ندید که او را دلالت به سوی منزلش بنماید و نه کسی که او را از دشمنان محافظت نماید و نه یآوری که آشنا و بیگانه را به او بشناساند.

در کوچه‌ها سرگشته می رفت و متحیرانه می گشت و نمی دانست که به کجا می رود تا آنکه به کوچه بنی‌کنده رسید. قدری از آن کوچه گذشت. به در خانه زنی رسید که طوعه نام داشت. آزاد کرده اشعث ابن قیس بود. اسید خضرمی او را به حباله خود درآورده بود. پسری داشت بلال نام. از خانه بیرون رفته و طوعه به در خانه انتظار او

را می‌کشید. مسلم چون به آن زن رسید، سلام کرد. طوعه جواب سلام را داد. «فقال لها يا امة الله اسقيني ماء»<sup>۱</sup> گفت: ای زن، من تشنه‌ام. مرا سیراب کن. طوعه ظرف آبی به دست آن جناب داد، آشامید.

ای شیعه! متحیرم چه می‌نویسم و متفکرم چه می‌نگارم. مسلم تشنه بود، از یک زنی خواهش آب نمود، سیرابش کرد. اما مظلوم کربلا در روز عاشورا در میان صد هزار نفر مکرر گردن مبارک را کج کرد و گفت: ای قوم، از تشنگی جگرم می‌سوزد. یک جرعه آبی به من بدهید. کسی آب به آن جناب نداد. ای کاش جوابش را ندادند، تیری بر دهانش نمی‌زدند! ای کاشکی اگر تیرش زدند، تمسخرش نمی‌کردند! جراحت زبان بر دلش وارد نمی‌آوردند. ملعون فریاد زد: یا حسین، ببین آب فرات را مانند شکم ماهی بر روی یکدیگر می‌غلطد. به خدا قسم نخواهی قطره‌ای از آن را چشید تا با یزید بیعت کنی. الحاصل، مسلم آب را خورد و ظرف را رد نمود و ایستاد. طوعه ظرف را به خانه برد، برگشت دید آن مظلوم متحیر ایستاده. «فقلت يا عبدالله ألم تشرب؟»<sup>۲</sup> ای بنده خدا، مگر آب نیاشامیدی؟  
گفت: چرا.

گفت: پس به سوی خانه‌ات برو.

مسلم ساکت شد. جواب نداد. دوباره گفت: ای مرد، چرا نمی‌روی؟  
باز جواب نداد و ایستاد. «ثم قالت له في الثالثة سبحان الله يا عبدالله قم عافاك الله الی اهلك فانه لا صلح لك الجلوس علی بابی ولا احله لك. فقال وقام يا امة الله مالی فی هذا المصر منزل ولا عشيرة»<sup>۳</sup> مرتبه سیم طوعه گفت: سبحان الله ای بنده خدا، خدا تو را بیامرزد. به سوی خانه‌ات برو که مصلحت نیست به در خانه من بنشینی و من راضی نیستم در اینجا اقامت کنی.

مسلم برخاست روانه شد. گفت: ای زن، کجا بروم. من در این شهر خانه ندارم و خویش و آشنایی راه‌بردار نیستم. هرچه می‌خواهی به تو می‌دهم و شاید بعد از این هم به تو تلافی کنم. مرا در خانه خود منزلی بدهی.

نه سر دارم نه سامان ای ضعیفه

پریشاتم پریشان ای ضعیفه

۱. بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۵۰.

۲. بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۵۰.

۳. همان.

منم مسلم که فرزند عقيلم  
به دام حيله کوفى ذليلم  
کسى محنت کشى نشنیده چون من  
من اين جا یک تن و یک شهر دشمن

طوعه مسلم را شناخت. خود را به قدمش انداخت. عرض کرد: بسم الله، قدم رنجه فرما و محضر خانه مرا به قدوم خود بیارا.

خانه‌ای علاحه را خلوت کرد. مسلم را به خانه برد. ای مسلمانان، مسلم خواهش منزل کرد از زنی و پناه برد به عورتی، او را پناه داد و به خانه آورد. اما فرزند پیغمبر مکرر فرمود که ای قوم، بگذارید تا عیال و اطفالم را بردارم و به جانب فرنگ و زنگبار

بروم و از حدود اسلام بیرون می‌روم.  
من گذشتم از عراق و از حجاز  
کی حقیقت جو بماند در مجاز  
من و حیدم ملک توحیدم بس است  
تاج فقر و تخت تجریدم بس است  
آخر فرزند رسولم مرا پناه دهید  
زاده بتولم مرا جا دهید  
غریب این بیابانم به غریبم ترحمی  
آواره از خانانم به آوارگیم مرحمت آرید  
خواهم ز کوفیان ز کدامین زبان امان  
آخر غریب کوفه ام ای کوفیان امان

ای وامصیبتاه، خود آن بزرگوار را راه ندادند، اما عیال بی‌کسش را منزل دادند و اطفال نورسش را به خانه بردند. در کجا؟ در میان خرابه‌ی شام، یا در مجلس شراب یزید خون‌آشام. الحاصل، مسلم به خانه طوعه آمد و آن شب را خوابید. گاهی نماز می‌کرد و گاهی راز و نیاز می‌گفت. گاهی گریه می‌کرد. گاهی به بام خانه می‌آمد و اطراف آسمان را نگاه می‌کرد. طوعه از برایش غذا آورد، میل نفرمود. خدایا، این سلسله همه در شب شهادت خود غذا نخوردند و همه در شب رجعت خواب نکردند. مظلوم کربلا نیز در شب عاشورا نخوابید و غذا میل نفرمود تا صبح مشغول به عبادت بود.

ای جان فدای وقت دعا کردندت حسین  
قربان خون حنجره و گردنت حسین

از قطره قطره خون تو می آید این ندا  
 ای آفرین به وعده وفا کردندت حسین  
 «وفی المنتخب. فلما طلع الفجر واذا بالمرثة قد جاءت الى مسلم بماء يتوضأ.» همین که سفیده  
 صبح نمایان گردید، طوعه قدری آب به جهت وضوی آن جناب آورد و عرض کرد: آقا  
 جان، امشب ندیدم که بخوابی. چرا خواب نکردی؟ و چرا آرام نداشتی.  
 فرمودند: ای زن، بدان که اندکی مرا خواب ربود. «فَرَأَيْتِ فِي مَنْ مِيعَمِي امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ  
 هُوَ يَقُولُ الْوَفَاءَ الْوَفَا الْعَجَلُ الْعَجَلُ.» در واقعه دیدم عمم امیر المؤمنین را روی مبارک را به  
 سوی من نمود و مکرر می فرمود که ای مسلم، بشتاب، بشتاب - تعجیل کن - تعجیل  
 کن. به گمانم که امروز آخر عمر من است.  
 الالعتن الله على القوم الظالمين .



مجلس چهارم

غزوه احزاب و میدان رفتن امام علیه السلام





چون نعیم ابن مسعود از خدمت آن برگزیده رب ودود روانه شد، اول به نزد ابوسفیان بی ایمان آمد و ابوسفیان خبر از ایمان او نداشت. نعیم ابن مسعود گفت: مودت و خیرخواهی مرا نسبت به خود می دانی که من چقدر خواهش دارم که خدا شما را بر دشمنان شما یاری می دهد و به تحقیق شنیده ام که محمد با یهود اتفاق کرده است که ایشان چون داخل لشکر شما بشوند و شما با او مشغول جنگ شوید، اینها بر شما شمشیر بکشند تا باعث غلبه محمد شود بر شما، و وعده داده است که ایشان را چون چنین کنند، منازل و مزارع بنونظیر و بنوقینقاع را، که از آنها گرفته است، به ایشان دهد. من مصلحت شما را در این می بینم که مگذارید ایشان داخل خانه شما شوند تا گروهی از سرکرده های ایشان را گرو بگیرید و بفرستید به مکه تا از مکر و غدر ایشان ایمن باشید و به روایتی گفت که شنیده ام بنی قریظه از نقض عهد پشیمان شده اند و به نزد محمد فرستاده اند که ما دو نفر از اشراف قریش به گرو می گیریم و به تو می دهیم که ایشان را بکشی و با تو موافقت می کنیم در جنگ ایشان، شاید از ما راضی شوی.

ابوسفیان گفت: خدا تو را توفیق و جزای نیکو بدهد که ما را نصیحت کردی و به خیر راهنمایی کردی. پس به زودی برگشت و به نزد بنی قریظه رفت و ایشان نیز از اسلام او خبر نداشتند و با ایشان گفت که ای کعب می دانی مودت مرا نسبت به خود. شنیده ام که ابوسفیان گفته است که این یهودان را از قلعه بیرون می آوریم و در برابر محمد باز می داریم. اگر اینها ظفر یافتند، نام فتح از ماست و اگر محمد غالب شود،

این‌ها مقدمه لشکر مایند، کشته شوند و ما می‌گریزیم. من مصلحت می‌دانم که شما داخل لشکر ایشان نشوید تا دو نفر از اشراف ایشان به گرو نگیرید که در قلعه باشند که اگر بر محمد ظفر نیابند، نروند تا برگردانند بر شما عهد و پیمانی را که در میان شما و محمد بوده است، زیرا که هرگاه قریش بگریزند و بر محمد ظفر نیابند با شما جنگ خواهد کرد و شما را خواهد کشت.

کعب گفت: با ما نیکی کردی و نهایت خیرخواهی کردی. ما از قلعه بیرون نمی‌رویم تا از ایشان گرو نگیریم.

و از آنجایی که مدار جنگ بر خدعه و مکر است، به روایتی حضرت رسول نیز خطبه خواندند و در خطبه فرمودند که بنی قریظه به نزد ما فرستاده‌اند که چون ما با ابوسفیان ملاقات کنیم، ما را مدد و اعانت کنند. چون خبر به ابوسفیان رسید، گفت یهود با ما در مقام مکرند و یک باعث گریختن آن‌ها این شد.

الحاصل، چون لشکر قریش مدتی بر دور خندق مکث نمودند، ابوسفیان با حی ابن اخطب گفت که ای یهودی، قوم تو کجایند؟

ابن اخطب به نزد بنی قریظه آمد و گفت: وای بر شما، بیرون آید. اکنون که عهد محمد را بر هم زده‌اید و پیمان او را شکسته‌اید عهدنامه او را دریده‌اید چرا در خانه‌های خود نشسته‌اید؟ نه با محمدید نه با قریش.

کعب گفت: ما بیرون نمی‌آئیم تا قریش دو نفر از اشراف خود را گرو بدهد که ما در قلعه خود نگاه داریم که اگر ظفر نیابند، بر محمد حرکت نکنند از جای خود تا پیمان گسسته ما را با محمد محکم برگردانند، زیرا که ما ایمن نیستیم که قریش بروند و ما در خانه‌های خود بمانیم و محمد با ما قتال کند و مردان ما را بکشد و زنان و اطفال ما را بکشد و زنان و اطفال ما را اسیر کند و اگر بیرون نیاییم، شاید محمد بر ما رحم کند و پیمان را برگرداند.

ابن اخطب گفت: طمعی کرده که هرگز قریش این کار نمی‌کنند و محمد نیز عهد شما را بر نمی‌گرداند. اکنون نه با محمدید و نه با قریش.

کعب گفت: این از شومی تدبیر تو است. تو با قریش پرواز می‌کنی و می‌روی و ما را در میان دیار خود می‌گذاری که محمد هرچه خواهد با ما بکند.

ابن اخطب گفت: عهد خدا و موسی را بر خود لازم می‌گردانم که اگر قریش بر محمد ظفر نیابند، من با تو به قلعه برگردم که آنچه بر سر تو بیاید بر سر من نیز بیاید.

کعب گفت: سخن همان است که گفتیم: اگر قریش به ما گرو می‌دهند، بیرون می‌آییم و الا بیرون نمی‌آییم.

پس ابن‌اخطب برگشت و پیام ایشان را به قریش رسانید. ابوسفیان حرف گرو را شنید و گفت: والله که این مکر است. نعیم ابن‌مسعود راست می‌گفت. ما را احتیاجی نیست به این برادران میمون و خوک.

الحاصل، چون لشکر قریش در ناحیه خندق نزول کردند و زیاده از بیست روز ماندند و در میان ایشان جنگی نشد مگر به تیر و سنگ انداختن و چون رسول خدا ضعف قلوب اکثر مسلمانان و ظهور نفاق منافقان را مشاهده فرمود، به نزد عینیه ابن حصن و حارث ابن عوف، که سرکرده غطفان بودند، فرستاد و از ایشان طلب نمود که ثلث میوه مدینه را به ایشان بدهد و ایشان برگردند و در این باب با سعد ابن عباده انصاری مشورت فرمود. سعد گفت: یا رسول‌الله، اگر این صلح به امر خداست، ما را در قبول آن چاره نیست.

حضرت فرمود که وحی در این باب نازل نشده است، ولیکن چون قاطبه عرب برای شما تیر عداوت در کمان گذاشته‌اند و از هر جانب بر سر شما می‌آیند، خواستم که شوکت ایشان را از شما بشکنم تا قوتی در شما به هم رسد.

پس سعد ابن معاذ گفت: وقتی که ما مشرک بودیم و خدا را نمی‌شناختیم، ایشان طمع در مال ما نکردند. اکنون که خدا ما را به اسلام گرامی داشته است و به تو شرف و عزت یافته‌ایم اموال خود را به ایشان نمی‌دهیم. به خدا قسم که به غیر شمشیر چیزی نیست تا خدا میان ما و ایشان حکم کند.

حضرت فرمود که من نیز می‌خواستم که ثبات عزم شما را بدانم. پس بر این امر ثابت باشید که خدا پیغمبرش را وانمی‌گذارد و مرا یاری خواهد کرد و دین مرا بر همه دنیا غالب خواهد گردانید، چنان‌که وعده داده است.

پس آن حضرت به اقدام جهد و اهتمام ایستاده، ایشان را به سوی جهاد اعدا دعوت نمود و وعده یاری و نصرت از جانب حق تعالی به ایشان فرمود. پس گروهی از اشقیای قریش متوجه میدان قتال شدند که از جمله ایشان عمرو ابن عبدود و مکرمه ابن ابی جهل و هبیره ابن ابی وهب و ضرار بن الخطاب بودند که اسلحه جنگ بر خود راست کردند و بر اسبان عربی سوار شدند و بر منازل بنی‌کنانه گذشتند و ایشان را تحریر بر قتال کردند و گفتند مهبیای کارزار شوید که امروز معلوم می‌شود که مرد

کیست و چون به کنار خندق رسیدند، گفتند که این مکرری است که عرب نمی‌دانستند. این تدبیر آن فارسی است که با محمد است. پس بر دور خندق گردیدند تا مکانی سنگی یافتند و اسبان خود را از خندق جهاندند.

عمرو ابن عبدود، که از شجاعان مشهور و مبارزان معروف بود و با هزار سوار مقابلگی می‌کرد و او را فارس بلبل<sup>۱</sup> می‌گفتند، در میدان حرب جولان کرد و نیزه خطر خود را بر زمین کوبید و مقابل لشکر اسلام ایستاد و صدا برکشید و مبارز طلبید. چون لشکر اسلام او را دیدند، به نوعی ترسیدند که همه در عقب حضرت رسول گریختند. عمر ملعون به عبدالرحمن ابن عوف گفت که این شیطان را می‌بینی، یعنی عمرو، هیچ‌کس از دست او جان نمی‌برد. بیا بیاید محمد را به او دهیم تا بکشد و ما به قوم خود ملحق شویم.

جانم به فدای ثبات قدم اصحاب سیدالشهدا که روز عاشورا هرچند بلیه بر آن‌ها شدید می‌شد ثبات قدمشان بیشتر گردید. هریک بر دیگری سبقت می‌گرفتند. تا اصحاب سعادت انتساب آن حضرت بودند راضی نشدند جوانان و برادران آن حضرت به میدان بروند. غلامان بر موالیان خود سبقت می‌جستند. اطفالی که هنوز به حد بلوغ نرسیده بودند در جان‌فشانی قرار و آرامی نداشتند، بلکه زنان انصار آن بزرگوار جوانان خود را ترغیب و تحریص بر شهادت می‌نمودند، بلکه بعضی از زنان آن حضرت را مردانه حمایت می‌کردند.

ای شیعه! اصحاب پیغمبر در عقب آن سرور می‌گریختند، اما اصحاب حسین در مقابل آن سرور سینه‌های خود را سپر تیر نمودند. یکی زهیر ابن قین بجلی بود و یکی دیگر سعید ابن عبدالله حنفی بود که در وقت نماز ظهر، که نمی‌گذارند آن جناب نماز بخوانند، زهیر از طرف راست و سعید از طرف چپ در مقابل امام ایستادند و از سمتی که تیر می‌آمد می‌دویدند و تیر را به سینه خود می‌خریدند که بر آن جناب وارد نشود. بعد از اتمام نماز، سعید با سعادت از پای درآمد. چون نظر کردند دوازده چوبه تیر در بدن مبارکش یافتند. رحمة الله علیه.

یک نفر دیگر از اصحابی که در برابر روی آن امام بی‌ظن سینه خود را سپر شمشیر و تیر نمود، عمرو بن قرطه انصاری بود و آن وقتی بود که شمر شریر با فوجی کثیر بر میسرة لشکر حضرت حمله نمود و اصحاب آن جناب نیز بر ایشان حمله کردند و در

۱. اَلْبَلْبَلُ: مرد آزموده و کارکشته و سختی‌کشیده

آن حال سی و سه نفر از اصحاب باقی مانده بودند و این جماعت قلیله به هر طرف که رو می‌کردند آن لشکر روسیاه را متفرق می‌گردانیدند. عروۀ ابن قیس عنید به نزد عمر سعد پلید فرستاد که تیراندازان را به امداد ما بفرست که این جمعیت کم ما را تمام کردند. آن حرام‌زاده نیز حصین ابن نمیر سکونی را با پانصد نفر تیرانداز به مدد لشکر خود فرستاد. مقاتله کردند تا نزدیک مظلوم کربلا و اصحاب او رسیدند و آن سید مظلوم را با اصحابش تیرباران نمودند و بسیاری از اسب‌های ایشان را پی کردند و مقاتله به طول انجامید تا میان روز جنگ شدت کرد، اما لشکر کفار نمی‌توانستند به غیر از یک جانب پیش بیایند به جهت آنکه خیمه‌ها را نزدیک یکدیگر زده بودند. عمر سعد چون چنان دید، گروهی دیگر را فرستاد که خیمه‌ها را از پا درآورند. اصحاب سعادت‌مآب خود را در میان خیمه‌ها انداختند و جمعی را به جهنم فرستادند. عمر سعد عاجز شد. گفت تا خیمه‌ها را آتش زدند. پس آتش در خیمه‌های عصمت و طهارت زدند. نمی‌دانم زنان خون‌جگر و اطفال دربه‌در در میان خیمه‌ها چه حالتی داشتند.

سوزش پرده‌نشینان بس نبود ای چرخ پیر

سعی‌ها کردی که آخر خیمه‌ها را سوختی

همین که خیمه‌ها را آتش زدند، بانوان محترم و ساکنان حرم از خیمه‌ها مضطربانه بیرون دویدند، فریاد واجدا و وامحمدا برآوردند. گویا می‌گفتند:

چه کرده‌ایم که سوزید کوفیان ما را

به حال خود نگذارید یک زمان ما را

چه ما به آتش دل در زمانه سوخته‌ایم

شرار شعله روا نیست ای امان ما را

چه خفته‌ای به نجف یا علی به راحت جان

بیبا که سیل بلا برد خائمان ما را

گریب و بی‌کس و زاریم اندر این هامون

بیبا خلاص کن از دست دشمنان ما را

چون امام عالی‌مقام و اصحاب گرام آن بی‌شرمی را دیدند، تیغ کشیده، مثل شیر خشمناک، بر آن قوم بی‌حیا حمله کردند.

عمر و ابن قرطه انصاری جان خود را فدای آن مظلوم کرده به هر طرف که آن حضرت رو می‌کرد و از پیش می‌رفت که تیر و نیزه که بر جانب آن جناب می‌آید، بر او وارد شود، نمی‌گذاشت که ضربت حربه بر آن شهید برسد تا آخر از کثرت جراحات به

زمین افتاد. چون از پا درآمد گفت: یا بن رسول الله، آیا به عهد خود وفا کردم؟  
فرمود: بلی. چون داخل بهشت شوم، تو در پیش روی من باشی. سلام مرا به خدمت  
جدم برسان و بگو به زودی خدمت تو می‌رسم.

آه، نمی‌دانم این اصحاب با غیرت که سینه‌های خود را هدف تیر و نشانه شمشیر  
می‌نمودند، کجا بودند در وقتی که ابن سعد بی‌دین امر کرد که ای لشکر، شما یک‌یک  
فرد مبارز فرزند حیدر نیستید. دو فرقه شوید. فرقه بالسیوف و الرماح و فرقه بالنبل و  
الاحجار. یک فرقه با شمشیر و نیزه و یک فرقه با تیر و سنگ.

پس تیراندازان و سنگ‌اندازان از سمتی بر آن مظلوم خسته حمله نمودند و از هر  
جانب تیر و نیزه و شمشیر و سنگ بر آن شهریار بانام، با ننگ می‌انداختند.

به جولان درآورد اسب عقاب  
بدان دشت چون بر سپهر آفتاب  
کشید آن چنان تیغ خارا شکاف  
که لرزید از هیبتش کوه قاف  
کشید از جگر نعره حیدری  
حسین شد علی، کربلا خیبری  
چنان نعره ز الله اکبر کشید  
که گفتی خود آن نعره حیدر کشید  
بگرید چون شیر وقت شکار  
تو گفتی که رعديست اندر بهار  
چه نیزه برانداخت او در مصاف  
فرورد گردون ز تشویش ناف  
ز غیرت بر آورده موی تنش  
سر از پیرهن بلکه از جوشنش  
بدرید قلب سپه یک‌تنه  
پاشید چون میسره میمنه  
به هر سو شدی باد تیغش وزان  
همی سرفشانندی چو برگ خزان  
زدی هر که را بر دوال کمر  
دو کردی و افکندیش در سقر

زدی تیغ تیز ار کسی را به فرق  
به گاو و به ماهی زدی شعله‌ور  
حجابائیان پرده برداشتند  
به نظاره گردن برافراشتند  
سماواتیان محو و حیران همه  
سرانگشت حیرت به دندان همه  
که یارب چه زور و چه بازوست این  
مگر با قدر در ترازوست این  
ولی حیف تشنه لب و بی کس است  
غریب است و بی یار و بی مونس است  
دریغا ندارد علی اکبری  
ندارد هواداری و یآوری  
چه بودی که او را برادر بُدی  
که در بی کسی هاش یاور بُدی  
اللعنة الله على القوم الظالمين .





مجلس پنجم

در بیان غزوه احزاب، وداع سیدالشهدا با سکینه و روانه شدن به میدان



چون عمرو پلید اسب خود را از خندق جهانید و نیزه خود را نصب گردانید و رجزی خواند که مضمونش این است که صدایم کنده و درشت شد از بس که ندا کردم در جمع شما که کی با من مبارزت می‌کند و ایستادم در هنگامی که شجاع می‌ترسد، در مقام قرین که نگریزد و من پیوسته چنین مصارعت‌کننده بودم در جنگ‌های عظیم. به درستی که شجاعت و بخشش در جوانی از بهترین خصلت‌هاست.

چون لشکر اسلام او را دیدند، چون درخت سالخورده بر جای خود خشکیدند و احدی را یارای جواب نبود. «کانهم علی رؤسهم الطیر.»<sup>۱</sup> هر چند جناب مقدس نبوی به اصحاب فرمود که «من لهذا الکلب.»<sup>۲</sup> کی دفع این سگ را می‌کند؟ احدی جواب نداد.

نبی چون به این گونه فرمود حکم

بماندند بر جا همه صُم بکم

رخ نامداران دین زرد گشت

نبی را از این دل پر از درد گشت

به غیر از امیر مؤمنان کسی اجابت نکرد. حضرت فرمودند یا علی تو بنشین. عمرو چون دید کسی به میدانش نرفت، جرئتش زیادتر و جلادتش بیشتر گردید. فریاد برکشید که ای اشخاصی که گمان می‌کنید چون کشته شوید به بهشت می‌روید، چرا رو به سوی من نمی‌آورید تا شما را به بهشت فرستم.

دوباره حضرت فرمودند: یکی برود و دفع این سگ را بنماید.

۱. مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۱۷۱.

۲. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۲۲۶.

کسی جواب نداد مگر علی ابن ابیطالب. عرض کرد: یا رسول الله، مرا مرخص کن. آن جناب اذنش نداد. مرتبه سیم عمرو گفت: ای مردمانی که به سحر و افسون از دین آباء و اجداد خود بیرون رفته‌اید و دین تازه اختیار کرده‌اید، چرا مرا معطل گذارده‌اید و به میدان نمی‌آیید؟

باز امیرالمؤمنین برخاست و عرض کرد: یا رسول الله، مرا مرخص کن تا زبان تطاولش را کوتاه سازم، یا سر در قدم مبارکت دربازم.

مرا ننگ<sup>۱</sup> آید که این بی‌ادب به گفتار بیهوده بگشوده لب رسول خدا گریست و فرمود: یا علی، می‌خواهم دیگری برود.

عمر ملعون گفت: یا رسول الله، اگر مقصود شما دفاع است، اینک علی می‌گوید من می‌روم. چرا اذنش نمی‌دهید و اگر میل شما بر این است که دیگری برود، من که این مرد را می‌شناسم. این عمرو ابن عبدود است و سرآمد مشهوران روزگار است. وقتی من با جماعتی از قریش با مالی وافر و متاعی متکثر به عزم تجارت به شام می‌رفتم و این عمرو نیز در میان ما بود چون به منزل یلیل رسیدیم، قریب به هزار کس از دزدان ناگهان بر سر ما ریختند و شیرازه جمعیت ما را از یکدیگر گسیخته و سر راه بر ما بستند و کاروانیان از مال و جان دست شستند. چون عمرو صورت حال را به دین منوال دید، فوراً شمشیر از نیام کشید و شتر بچه‌ای را از زمین ربود و به جای سپر در پیش روی خود گرفت و بر دشمنان حمله کرد. تا آن جماعت را با تن تنها فرار داده، کاروان را رها ساخت. من این شجاعت از وی دیده‌ام و تا زنده‌ام میل به مبارزت او نمی‌کنم. و چون عمر این سخن را مذکور ساخت، پیش رفت و هراس در دل اصحاب دین انداخت و عمرو همچنان نعره‌زنان مبارز می‌طلبید. رسول خدا فرمودند که آیا دوستی هست که رفع این دشمن خدا را از ما بکند؟

هیچ‌کس جواب نداد مگر شیر بیشه شجاعت و یکه‌تاز عرصه فتوت علی ابن ابیطالب. عرض [کرد]: «اَنَا اَبَادِرُهُ» من در برابر او به مبارزت می‌ایستم.

رسول خدا فرمودند: یا علی، این عمرو ابن عبدود است.

چگونه فرستم تو را سوی او به گیتی مبیناد کس روی او

آن جناب عرض کرد: یا رسول الله، من هم علی ابن ابیطالبم. به عون و یاری الهی

بر وی غالبم.

۱. در اصل: نیک

مبالغه و الحاح را به حد کمال رسانید. پس ناچار آن بزرگوار فرمودند یا علی،  
پیش بیا.

به دست مبارک خود عمامه بر سرش بست و آن عمامه سحاب بود که تاروپودش  
از کریمه تبارک بود.

پیمبر یکی درع پوشیده بود  
ندیده چُه او چشم چرخ کبود  
ز ره را به دست خود آن مهرکیش  
ز تن کند و پوشید بر جان خویش  
به دست رسول خدای کریم  
ز ره پوش گردید عرش عظیم  
چُه بر تن بیاراست خفتان کین  
جهان آفرینش نمود آفرین

پس ذوالفقار به دستش داد. چون جسم نازینش را به اسلحه کارزار زینت داد،  
دست‌های مبارک به سوی آسمان برداشت و اشک از چشم‌های مبارک جاری ساخت  
که «اللهم احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن یمنه و عن شماله و من فوق رأسه و من تحت قدمه»<sup>۱</sup>

ز نرگس فروریخت بر گل گلاب  
ستاره فروریخت بر آفتاب  
که یارب علی را نگهدار باش  
چُه یار تو است او، تو اش یار باش  
که ذات تو او را شناسانده است  
مرا یاور است و تو را بنده است  
علی چون که از نزد من می‌رود  
مرا جان شیرین ز تن می‌رود

و این آیه را تلاوت فرمود: «رب لا تذرنی فرداً وانت خیر الوارثین»<sup>۲</sup> به روایت دیگر،  
در آن روز فرمود: «برز الایمان کله الی الشرک کله»<sup>۳</sup> یعنی برابر شد کل ایمان با کل کفر.  
و چون در واقعه احزاب جناب مستطاب ختمی مآب امر نمود که جمیع اهل مدینه،  
حتی زنان، نیز از خانه‌ها برآمده بودند و خارج از خانه‌ها در ظاهر شهر خیمه زده

۱. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۲۲۹ (من فوقه و من تحته)

۲. انبیا / ۸۹

۳. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۲۱۵.

بودند که به واسطه کثرت جمعیتشان شوکت اسلام زیادتر باشد از فریاد و نعره عمر و می ترسیدند، زیرا که آوازه شجاعت او را شنیده بودند. چون شنیدند امیرالمومنین به مبارزت آن بی دین روانه شد، همه از برای آن جناب مضطرب گردیدند و از زندگانی آن حضرت مأیوس شدند.

بنا به روایتی، حضرت فاطمه زهرا، سلام الله علیها، چون شنید شوهر عالی مقدرش روانه میدان گردیده، قنذاقه امام حسین را و دست امام حسن را در دست گرفت و گریه کنان به خدمت خاتم پیغمبران آمد و گفت: یا رسول الله، آیا می خواهی که طفل های من یتیم گردند؟

پیغمبر خدا از این سخن رقت دست داد و فاطمه را به وعده حضرت الهی دلداری داد و تسلی نمود.

ای شیعیان! امیرمؤمنان به میدان عمرو بی ایمان می رفت، پشتش به واسطه پیغمبر محکم بود و به واسطه دعای آن سرور قوی دل بود. لبش تشنه و شکمش گرسنه نبود و کمرش در مرگ برادر کمان نگردیده بود و داغ جوانان دستش را از کار نبرده بود. با وجود این فاطمه زهرا گریه می کرد و می ترسید که طفل هایش یتیم و دربه در گردند. نمی دانم چه حالتی داشتند خواهران خون جگر و عیال دربه در ابی عبدالله وقتی که آن جناب با تن تنها و قدی از مرگ برادران و جوانان دوتا با کمال عطش و دلی از شدت گرسنگی در غش در مقابل صد هزار شقی النفس می رفت. آیا زنان بی کسش چه می گفتند و اطفال نورسش چه می سرودند؟

آه از آن ساعت که شاه انس و جان	یکه و تنها به میدان شد روان
خواهران و دخترانش سربه سر	از پی او می زدند از غم به سر
زینب آمد پیش و بگرفتش عنان	زد به سینه کی برادر الامان
گفته بودی صبر کن بر فرقتم	چون روان گشتی روان شد طاقتم
ای برادر اندکی آهسته تر	تا ببینم روی تو بار دگر
پس سکینه طرف دامنش گرفت	ز اشک خونین راه میدانش گرفت
گفت بابای غریبم الامان	ای به هر دردی طبیبم الامان
چون علاج این دل پر خون کنم	صبر نتوانم ز هجرت چون کنم

ای شیعه، جناب سیدالشهدا، علیه سلام الله، سکینه را زیاد دوست می داشت چنان که در بحار مذکور است، در باب او و مادرش رباب فرمود: «لعمرك انی لاحب داراً تکون

۱. در اصل: سخت

بها سکینه و الرباب»<sup>۱</sup> به جان تو قسم، من دوست می‌دارم خانه‌ای که سکینه و رباب در میان آن باشد.

وقت اراده میدان، سکینه نالان و گریان عنان مرکبش را گرفت و گویا مضامین این مقال را می‌گفت:

پدر جان من ندارم تاب دوری      ز هجران تو نتوانم صبوری  
ببین بر طفلی و محرومی من .....<sup>۲</sup>  
نمی‌دانم چه بر سرداری امروز      مگر سودای محشر داری امروز  
همی‌گویی روم تا جان سپارم      نمی‌گویی صغیری تشنه دارم  
امام علیه‌السلام از مکالمات آن صغیره ناکام سیلاب اشک از دیده بارید و سکینه [را] دربر گرفت و از روی ملاحظت و مهربانی فرمود:

سیطول بعدی یا سکینه فاعلمی  
منک البكاء اذا الحممام دهانی<sup>۳</sup>

ای سکینه، الحال وقت گریه کردن تو نیست. زود باشد که زمان گریه تو برسد و آن وقتی است که من از تو جدا شوم و به فراق من گرفتار می‌گرددی. آن وقت زیاد گریه خواهی کرد.

لا تحرقی قلبی بدمعک حَسْرَةَ  
مادامَ مَنی الرُّوحُ فی جُثماني<sup>۴</sup>

ای سکینه، دل مرا مسوزان و اشک از دیده مفشان. تا مادامی که من زنده‌ام و روح در بدن من است.

فاذا قُتِلْتُ فَأَنْتِ أُولَى بِالذِّی  
تَأْتینه یا خیرة النسوان<sup>۵</sup>

اما چون من کشته شوم، تو که فرزند نازپرور من هستی و بهترین زنان منی، اولی هستی به گریستن بر من.

بعد مرگ من سزاواری تو بر هر شورشین  
هرچه خواهی گریه کن هم بر خودت هم بر حسین

۱. همان، ج ۴۵، ص ۴۸.

۲. در اصل: جا افتاده

۳. مناقب، ج ۴، ص ۱۰۹.

۴. همان.

۵. همان، ص ۱۱۰.

سکینهٔ مظلوم چون دید پدرش می‌رود عرض کرد: «یا اَبهٔ رَدِّنا الی حَرَمِ جَدِّنا.»<sup>۱</sup>  
بابا، پس ما را به مدینه برگردان.

ای شیعه! این سخن بیشتر نشتر بر دل آن بزرگوار زد. فرمود: «لو ترک القطا  
لنام.»<sup>۲</sup> نخواست این مطلب را فاش به آن مظلومه بگوید. به کنایه فرمود: اگر قطا را  
که مرغی است و صیاد زیاد در کمین دارد و از ترس صیاد شب‌ها نمی‌خوابد، اگر او  
را می‌گذاشتند، می‌خوابید. یعنی اگر مرا به حال خود وامی‌گذاشتند، هرگز خود را به  
مهلکه نمی‌افکندم. مرا نمی‌گذارند که شما را به مدینه برسانم.

ای شیعیان! از شنیدن این سخنان سکینهٔ مظلومه استشمام رایحهٔ فراق نمود عرض  
کرد: «استسلمت للموت.»<sup>۳</sup> یعنی آیا تن به مرگ و کشته شدن داده‌ای؟ «فقال: کیف لا  
یستسلم من لا ناصر له ولا معین.»<sup>۴</sup> ای نور دیده، چگونه تن به کشته شدن درنهد کسی که  
ناصر و معینی ندارد.

بنا بر بعضی روایات، چون حضرت روانهٔ میدان شد، قدری از خیمه‌ها دور گردید.  
«سمع نداءً ضعیفاً نحیفاً من ورائه» از عقب سرش نالهٔ ضعیف و نحیفی شنید. چون برگشت،  
دید سکینه مظلومه با پای برهنه می‌دود و فریاد می‌کند: «یا اَبت، مهلاً مهلاً.» ای پدر  
جان، اندکی صبر کن که مرا حاجتی است و حاجت مرا روا فرما.

حضرت فرمودند: نور دیده، چرا از خیمه‌ها برآمدی؟ چه حاجت داری؟  
عرض کرد: حاجت من آن است که از ذوالجناح پیاده شوی و مرا در دامن خود  
بنشانی و یک بار دیگر دست لطف و مهربانی بر سر من بکشی. همچنان که همیشه  
عادت به آن داشته.

پس آن سرور پیاده شد و بر خاک گرم کربلا نشست و سکینه را بر دامن نشانید و  
دست مرحمت بر سر و روی او کشید که در آن حال صدای هل من مبارز شنید. پس آن  
مظلومه صغیره را برداشته، بر خاک نشانید و خود روانه میدان شد. سکینه دیگر پدر را  
ندید تا وقتی که وارد قتلگاه شد، بر جسم پاره‌پارهٔ نعش پدر نشست و درددل خود را  
می‌گفت: «ابی یا ابی، ما کان اسرع فرقتی و من لی بعدک الیوم بکفل.» ای پدر، چه بسیار زود  
از تو جدا شدم. بعد از تو یتیم تو را کی بزرگ می‌کند؟ «ابی یا ابی، من للشدائد نرتجی و

۱. بحارالانوار، همان، ص ۴۷.

۲. همان.

۳. همان.

۴. همان.



من لی اذا ما غبت كهفًا وموئلاً.» ای پدر جان، بعد از این در شدائد و بلا گرفتار شوم، امید خلاصی از که داشته باشم و چون از نظر من غایب شدی، پناه من و رجوع و بازگشت من به که خواهد بود؟ «فَعَذْبُ حَيَاتِي بَعْدَ فَقْدِكَ وَالِدِي وَمَا دُمْتُ وَحْتِي لِلْقِيَامَةِ حَنْظَلٌ.» بعد از تو زندگانی تا قیامت بر من تلخ و ناگوار شد.

با نعلش پدر مشغول گفت و گو بود که ناگاه متوکل ستمگر او سر ریسمان را کشید. سکینه رو به آن ظالم کرد و گفت: «بِاللَّهِ يَا هَذَا اَنْتُمْ مَقِيمُونَ الْيَوْمَ ام رَا حُلُونَ.» ای مرد، تو را به خدا قسم می‌دهم بگو امروز می‌مانید یا می‌روید؟  
جواب داد: روانه‌ایم.

سکینه گفت: «فَا تَرْكُونِي عِنْدَ وَالِدِي وَاسْتَأْنَسُ بِهِ فَاَنْتُمْ فَقَدْ سَقَطَ عَنْكُمْ دَمِي.» پس مرا واگذارید در پهلوی کشته پدر بمانم و با او انس بگیرم. پس اگر مُردم، خون من در گردن شما نباشد.

آن ملعون راضی نشد سکینه خود را بر روی نعلش پدر اندازد و جسد بی سر او را در بغل بگیرد. «فَا جَمَعَتْ عِدَّتِي مِنَ الْاَعْرَابِ حَتَّى جَرَوْهَا عَنْهُ.»<sup>۱</sup> جمعی از اعراب جمع شدند تا سکینه را به جبر و تعدی از نعلش پدر جدا نمودند.  
اللعنة لله على القوم الظالمين .

۱. لهُوف، ص ۱۳۴.



مجلس ششم

در بیان احزاب و کیفیت نماز خواندن سیدالشهدا



چون امیرمؤمنان از خدمت خاتم پیغمبران مکمل و مسلح بیرون آمد، حضرت رسالت این آیه را تلاوت نمود که «رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ»<sup>۱</sup> و در آن روز آن جناب فرمود که «برز الایمان کله الی الشرک کله» یعنی برابر شدن کل ایمان با کل کفر. پس آن پیشوای فرقه اوتاد در برابر عمرو ایستاد و زبان به رجز گشاد:

لَا تَعْجَلْنَ فَقَدْ آتَاكَ مُجِيبُ صَوْتِكَ غَيْرُ عَاجِزٍ  
ذُو نَبِيَّةٍ وَبَصِيرَةٍ وَالصَّدَقِ وَمَنْجِي كُلِّ فَائِزٍ  
أَنْتِي لَا رَجْوَا أَنْ أَقِيمَ عَلَيْكَ نَائِحَةَ الْجَنَائِزِ  
مِنْ ضَرْبَةِ نَجْلَاءٍ يَبْقَى ذِكْرُهَا عِنْدَ الْهَرَائِزِ<sup>۲</sup>

یعنی ای عمرو، تعجیل مکن که آمد به سوی تو اجابت کننده آواز تو که عاجز نیست از مقاومت تو و صاحب نیت درست است و بیناست در راه حق و نجات دهنده هر قابل نجات و امیدوارم که به زودی برپا کنم برای تو نوحه ای را که بر جنازه ها<sup>۳</sup> کنند از ضربتی شکافنده که آوازه آن ضربت بیاید بعد از جنگ ها.

چون آن کافر مردود بداختر و آن مشرک بدسیر آن سرور را دید و رجز او را شنید، به ظاهر از خردسالی<sup>۴</sup> آن حضرت تعجب کرد. عرض کرد که ای جوان، نام تو چیست و نسبت تو منتهی به کیست؟

۱. انبیا/ ۸۹

۲. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۲۲۶.

۳. در اصل: جَبَازِهَا

۴. در اصل: خُورِدِ سَالِي.

فرمود: منم غالب کل غالب، علی ابن ابیطالب، پسر عم و داماد رسول. عمرو گفت: پدرت از دوستان قدیم و همیشه مرا یاور و ندیم. نمی‌خواهم که تو را با نیزه خود بردارم و در میان آسمان و زمین نگاه دارم که نه زنده باشی و نه مرده. حضرت فرمود که ابن عمم رسول‌الله مرا خیر داده که اگر تو مرا بکشی، من داخل بهشت شوم و تو داخل جهنم و اگر من تو را بکشم، تو در جهنمی و من در بهشت. عمرو از روی استهزا گفت: «تلك اذا قسمة ضیزی.»<sup>۱</sup> این بدقسمتی است. هر دو طرف نفع از برای تو است. گویا در میان بنی‌اعمام تو از تو بزرگ‌تری نبود که به جنگ من مبادرت نماید. بازگرد که به واسطه محبت من با پدرت نمی‌خواهم خون تو به دست من ریخته بشود.

حضرت فرمود که اگر تو خون ریختن مرا دوست داری، من از کشتن تو مضایقه ندارم.

عمرو گفت: چرا پیاده آمده‌ای؟

پیاده چرا سوی میدان شدی

مگر طالب عهد و پیمان شدی

ندانی که این رزم شیران بود

مر این رزم دلیران بود

حضرت لب به پاسخ گشود و در جواب آن ظالم چنین فرمود:

ز بازو سخن گوی و ز تیغ تیز

که مرکب ضرور است بهر گریز

ز میدان هر آن کس نتابد عنان

چه حاجت که یک‌ران کشد زیران

دلیران ایا اسبشان نیست کار

که اسببست در کار بهر فرار

پیاده از آتم که ننگ آیدم

که چون تو سواری به جنگ آیدم

حضرت فرمودند: ای عمرو، من از تو شنیدم در وقتی که پرده کعبه را به دست گرفته

بودی می‌گفتی هر که در جنگ سه خصلت را بر من عرض کند البته یکی را قبول کنم.

و من اکنون سه خصلت بر تو عرض می‌کنم یکی را قبول کن.

گفت: بگو یا علی.

۱. بحارالانوار، ج ۲۰، ص ۲۲۶.

فرمود: اول آنکه گواهی دهی به وحدت خدا و رسالت پیغمبر و مسلمان شوی، تا به واسطه شجاعت تو پشت اسلام قوی گردد.  
گفت: این را از من دور گردان و این مصیبت را از من مخواه که نمی‌شود. مطلب دویمت را بفرما.

فرمود: دیگر آنکه برگردی و این لشکر را از رسول خدا برگردانی. اگر راست گوید و امرش ثابت شود، موجب شرافت شماست و شما بهتر می‌شناسید او را و اگر دروغ گوید و پیغمبر نباشد، گرگان و دزدان عرب کفایت شر او از شما خواهند کرد.  
آن بی‌سعادت گفت: این هم نمی‌شود، زیرا که زنان قریش در خانه‌ها خواهند گفت و مردم در اشعار خود خواهند بست که من از جنگ ترسیدم و برگشتم و یاری نکردم گروهی را که مرا رئیس خود کرده‌اند.  
حضرت فرمود که سیم آن است که من پیاده‌ام و تو سواره. از اسب فرود آی تا هر دو پیاده جنگ کنیم.

عمرو چون این را شنید از اسب فروجست و اسب را پی کرد و گفت: این خصلتی است که گمان نداشتیم که احدی از عرب جرئت کند و این را از من بطلبد.  
پس با آن جناب درآویخت و به واسطه رعبی که از آن جناب در دل داشت، پیش‌دستی نمود، تیغ از کمر کشید حواله در آن جناب نمود.

هوا چاک‌چاک از دم تیغ شد  
جهان تیره از گرد چون میغ شد  
میان شه دین و آن تیزچنگ  
چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ  
چنان آن دو ماهر در آداب حرب  
ز هم رد نمودند هفتاد ضرب

در آن وقت، آن لعین در غایت خشمناکی و بی‌باکی ضربتی حواله سر آن سرور نمود که سپر را شکافته و به عمامه رسید و عمامه حضرت را شکافت، چهار انگشت در پیش سر مبارک آن تاجدار هل اتی جا گرفت. به واسطه گردوغباری که از میدان برخاسته بود کسی ایشان را نمی‌دید. منافقان می‌خندیدند و تمسخر می‌کردند و می‌گفتند که محمد را به غیر از علی کسی نبود و او هم کشته شد. باید برویم نزد عبدالله ابن ابی سلول تا از ابی سفیان از برای ما امان گیرد.

حضرت رسول به غایت مشوش بود و سیل سرشک از دیده می‌گشود و با خالق  
ارض و سماء در مناجات بود. از آن طرف چون فرق مبارک شاه نجف شکافت و خون  
بر صورتش جاری شد، چنان نعره کشید که دل در بر عمرو تپید و فرمود که

ای مشرک بدرگ بت‌پرست  
برآورد بودت همین ضرب دست  
نگه‌کن که برخویش خواهی گریست  
کنون نوبت ضربت حیدری است  
که از خونت آسایش دین کنم  
نبی را از این تازه‌آئین کنم  
دریغا ندارم زبانی دریغ  
که گویم زبانی از آن دست تیغ  
چه دستی که خالق به عهد آست  
عهد خلایق به آن دست بست  
چه دستی که در زیر عرش برین  
دو صد باره بوسید روح‌الامین  
چه تیغی که از برق آن آفتاب  
ز خجلت نهان کرد رخ در نقاب  
ز برقش سماوات شد مضمحل  
به پیچید بر خود چو طوطی ساجل  
تو گفتی که دست جهان‌آفرین  
ز غیرت برون آمد از آستین  
چه آن تیغ بر گردن عمرو سود  
سر عمرو گفتی به پیکر نبود  
سری کانچنان بود پرخاش جوی  
بغلنتید بر خاک میدان چُهِ گوی  
چه غلنتید بر خاک آن زورمند  
به تکبیر صوت علی شد بلند  
رسول خدا را دل آمد به جای  
چو بشنید تکبیر شیر خدای



از عادات امیرمؤمنان یکی این بود که چون در میان معرکه بر هم‌آورد خود غالب می‌شدی به آوازی الله‌اکبر می‌گفت که تا یک میل آواز دلنواز دشمن‌گداز آن حضرت می‌رفت و آن نشانه فتح آن جناب بود. رسول خدا در گریه‌وزاری و بی‌قراری بود که ناگاه آواز تکبیر شاه خیبر بلند گردید. پیغمبر خوشحال شد و به سجده شکر افتاد. اهل مدینه، حتی زنان، خوشحال شدند و فاطمه زهرا خشنود گردید.

ای شیعه! دو مرتبه از دو میدان صدای الله‌اکبر بلند شد که بعضی خوشحال و برخی پریشان حال گردیدند. مرتبه اول در وقت کشته شدن عمرو بود. امیرالمؤمنین تکبیر گفت، لشکر اسلام شادان و لشکر قریش گریان شدند.

مرتبه ثانی در میدان کربلا، در روز عاشورا، وقتی که خامس آل عبا به درجه شهادت رسید و خاک مصیبت بر سر عالمیان گردید. اهل بیت غم‌دیده و زنان الم‌رسیده در میان خیمه‌ها سر به جیب تفکر کشیده به روز سیاه خویش و مصیبت مولای خویش گریه می‌نمودند که ناگاه شنیدند لشکر کوفه و شام آوازاها به تکبیر و تهلیل بلند نمودند. از خیمه‌ها بیرون دویدند، دیدند یک سری، مثل ماه شب چهارده، در بالای نی جلوه‌گر گردیده که خون تازه از محاسن شریفش می‌ریزد. همه از واقعه شهادت آن حضرت باخبر شدند، مگر سکنینه مظلومه. چه در سفر محنت‌آثر کربلا مظلوم آل عبا خدمات خود را به اهالی خود قسمت نموده و هرکدام را به یک خدمتی سرافراز فرموده بود. سکنینه مظلومه به منصب سجاده‌داری سربلند گردانیده. که در وقت نماز سجاده عبادت آن شاه باعزاز را در خیمه خلوت آن حضرت می‌گسترانید و آن جناب مشغول عبادت می‌گردید. چون سکنینه آواز الله‌اکبر شنید، دید وقت نماز عصر است. به گمان آنکه پدر بزرگوارش به جهت نماز عصر از میدان برمی‌گردد، سجاده نمازش را برداشت، در خیمه خلوت آن حضرت گذاشت و دیده بر راه مراجعت آن حضرت می‌داشت.

شخصی را ملازمان مختار به خدمت آن امیر با اقتدار آوردند. مختار از او پرسید که در کربلا با عترت پیغمبر مختار چه کرده؟ گفت: ای امیر، من در کربلا بودم اما حربه به کار نبردم و جراحتی نزد مگر آنکه در وقتی که لشکر به غارت خیمه‌ها رفتند، من هم به طمع مال دنیا رفتم. به خیمه کوچکی رسیدم. از شکاف خیمه دیدم مسندی افتاده و سجاده بر روی آن انداخته بودند و دختری ایستاده انتظار می‌کشید. با خود گفتم اگر این دختر از میان این خیمه برآید، مرا کفایت می‌کند اسباب‌های این خیمه. همه‌م نمودم و آواز پای خود را به وی رسانیدم. چون آواز پای مرا شنید، رو به در

خیمه برگردید و گفت: بابا آمدی؟ حسین جان آمدی؟ دانستم آن دختر از شهادت آن حضرت خبر ندارد. وارد خیمه شدم. چون مرا دید، به خود پیچید و گفت: ای مرد، کیستی و چرا بی‌اذن داخل شدی؟ مگر نشنیده‌ای که این خیمه‌ایست که جبرئیل بی‌اذن نمی‌آید؟ آیا از شمشیر غضب پدرم حسین نترسیدی؟ گفتم: ای دختر، چه می‌گویی؟ مگر نمی‌دانی حسین را کشتند و سرش را بالای نیزه نمودند؟ چون این سخن را شنید، مضطربانه از خیمه بیرون دوید و همی فریاد می‌کرد واجداه، وامحمداه.

ای شیعه! آن عابد حقیقی و آن نماز واقعی تا جان در بدن داشت، دست از نماز و تضرع به درگاه بی‌نیاز برداشت. شب عاشورا مهلت خواست و زوال عاشورا صف جماعت آراست و به طریق خوف نماز را ادا نمود. بنا به روایتی، فرصت اتمام نماز جماعت ندادند و نماز ظهر را به طریق خوف فرادا نمودند.

ای شیعیان! آن سلطان عاشقان نماز عصر را نیز در وقت عصر به جای آوردند. اما میان این دو نماز فرق زیادی بود. نماز ظهر را در خیمه نمودند و نماز عصر را فرادا نمودند. در نماز ظهر آن جناب تیمم نمودند. اما در نماز عصر وضو گرفتند به خون پیشانی. مگر نشنیدی که ابوالخنوق مردود تیری حواله پیشانی آن جناب نمود که جبهه نورانی‌اش [که] از کثرت سجده پینه بسته بود منشق گردید و خون بر محاسن شریفش جاری گردید. آن جناب آن خون پاک را به دست مبارک می‌گرفت و بر صورت و بر محاسن خود به طریق وضو می‌مالید و می‌فرمود: «هکذا [اکنون حتی] القی جدی رسول الله»<sup>۱</sup> همچنین ملاقات می‌کنم جدم رسول خدا را. در نماز ظهر، علی‌اکبر هجده‌ساله تکبیر می‌گفت. در نماز عصر، علی‌اکبر صدپاره پیکر افتاده بود و لشکر در قتل آن سرور الله اکبر می‌گفتند.

ای وامصیبتاه! نماز ظهر را آن جناب ایستاده به جای آوردند، نماز عصر را نشسته ادا فرمودند، زیرا که از بس جراحت بر بدنش زده بودند و از بسیاری خونی که از پیکر شریفش رفته بود، طاقت ایستادن نداشت. در نماز ظهر ظهیر ابن قین و سعید ابن عبدالله حنفی در برابر رویش ایستاده بودند و هر تیری به سوی آن امام بی‌نظیر می‌آمد، به سینه خود می‌خربندند. اما در وقت نماز عصر، هر ظالمی می‌رسید هر حربه‌ای که در دست داشت به سوی آن جناب می‌انداخت. جمعی از آن سنگدلان که اسلحه نداشتند، دامن‌های خود را پر از سنگ کرده، بدن نازنین فرزند پیغمبر را سنگ‌باران می‌نمودند.

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۵۳.

در وقت نماز ظهر، آرام و قراری داشت و اطمینانی از برایش بود. اما در وقت نماز عصر، قراری از برایش نبود. گاهی مربع می‌نشست. گاهی به پهلوی راست می‌افتاد. گاهی به طرف چپ می‌غلتید. گاهی خاک گرم کربلا را جمع می‌نمود و پیشانی نورانی خود را بر آن می‌گذاشت. وقت نماز ظهر، عیال و اطفالش در میان خیمه‌ها بودند. اما در وقت نماز عصر، زنان بی‌کسش و اطفال نورسش همه به بالای بلندی خیمه ایستاده بودند و به چشم حسرت به جانب قتلگاه می‌نگریستند و زارزار می‌گریستند. در وقت نماز ظهر، آن کعبه واقعی و آن قبله حقیقی رو به جانب قبله ایستادند، اما در نماز عصر، رویش را به زمین مالیدند. ای زبان، چه می‌گویی؟ جسارت است ای قلم، چه می‌نویسی؟ نهایت جرئت است.

گویند شمر پلید چون از روی سینه صدچاک آن جناب برخاست با لگدی آن حضرت را بر روی انداخت و به همان حالت باقی بود تا وقتی که به درجه رفیعه شهادت رسید. بلکه جمال خسران‌مآل می‌گوید: «فوجدته مکبواً علی وجهه.»<sup>۱</sup> گویا از زمان شهادت تا آن وقت به همان حالت باقی بود. ای شیعه! در نماز ظهر، حضرت سر از سجده برداشتند و سلام نماز گفتند. اما در نماز عصر، در سجده سرش را از قفا بردند.

اللعنة الله على القوم الظالمين .

---

۱. همان، ص ۳۱۷.



مجلس هفتم

در بیان غزوه احزاب و بیان آمدن زینب به قتلگاه



از سلمان فارسی (رض) مروی است که در روز خندق مقاتله و محاربه آن ولی بر حق به آن کافر مطلق به طول انجامید و حال آنکه ضربت‌های آن جناب بکر بود؛ یعنی مکرر نمی‌شد و به یک ضربت کار دشمن را تباه می‌ساخت و جراحت آن حضرت به هر که می‌رسید، معالجه‌پذیر نمی‌گردید، اگرچه به قدر خراشی بود. مع ذلك، عمرو کافر با آن سرور زیاد تلاش نمود تا وقتی که اسدالله الغالب کار مهم او را فیصل داد. من از آن جناب پرسیدم که فدایت شوم؛ سبب چه بود که میان شما و آن مردود این قدر محاربه طول کشید و حال آنکه بیش از یک ضرب نبود.

فرمودند: ای سلمان، چون حال منجر به قتال شد، نخست آن رئیس اهل ضلال بر من حمله نمود و ضربت شمشیری به جانب من انداخت که سپر را مشتق ساخت و خود را شکافت و بر فرق سرم رسید و سر مهرافسرم از ضربتش شکافته گردید. چون نوبت به من رسید، خواستم به یک ضربت کارش را تمام نمایم. به نظر آمد که تلافی ضربت او است و قصد خالص از برای خدا نمی‌نمود. از این جهت ضربت خود را وارد نمودم تا وقتی که قصد من خالص از برای خدا شد، آن وقت او را کشتم.

بنا به روایتی، سلطان ولایت ضربت خود را حواله فرق آن مردود نمود، به گردنش رسید و به جهنم اصل شد و به قولی چون آن ملعون بلندبالا و آن جناب کوتاه قامت بود، شمشیر خود را حواله فرق او نمود، سپر بر سر کشید. آن حضرت ذوالفقار صاعقه‌کردار را بران عمرو زد که پای نجسش از بدن جدا گردید و بدن کوه‌پیکرش به خاک مذلت غلتید. فوراً پای بریده خود را برداشت و حواله فرق آن حضرت نمود.

آن جناب می‌فرماید که صدمه‌ای از پایش که به من رسید، از دستش نرسید. پس آن حضرت، مانند شیر، جستن نمود و بر روی سینه عمر و نشست و خواست تا سرش را از بدن جدا نماید. شنیدم عمر و گفت: یا علی، سه حاجت دارم. تو صاحب کرم و فتوتی و منبع رحم و مروتی. یکی از سه حاجت مرا برآور.

همانا در آن زمان قرار این بود که هر که در میدان مبارزت از هم‌اورد خود حاجتی طلب می‌نمود، ناچار یکی را قبول می‌کردند. چنان‌که خود آن حضرت نیز از عمر و سه حاجت خواست، یکی را اجابت نمود و این قاعده در میان اغلب مبارزان و شجاعان جاری و ساری بود. سیماً وقتی که غالب و دیگری مغلوب می‌شد، به‌خصوص اگر از جانب مغلوب خواهش مطلبی می‌شد، سمت غالب مسئول مغلوب را مقرون به اجابت می‌نمود. لهذا عمر و اظهار مطلب در نزد آن امیر عرب نمود. آن جناب فرمود: ای عمر و، چه خواهشی داری؟

عرض کرد: یا علی، مطلب اولم این است که چون سر مرا از بدن جدا کردی و اراده فرمودی که به جهت عبرت دیگران سر مرا به خدمت آن جناب ببری، مستدعی‌ام که سر مرا بالای نی قرار ندهی و با دست مبارک به خدمت آن جناب ببری و این ننگ را از برای من مپسند. چه در میان عرب از زمان جاهلیت ننگ بود که چون کسی را کشتند، سرش را بالای نیزه کنند و با هر که کمال عداوت داشتند و می‌خواستند خفت به او برسانند، بعد از کشتن، سرش را بالای نیزه می‌کردند. مجملاً عمر و گفت یا علی، خواهش اول من آن است که مرا در میان عرب رسوا نگردانی. حضرت فرمود که قبول کردم حاجت دیگر را بخواه.

عرض کرد: حاجت دویم این است که چون مرا کشتی، بدن مرا برهنه منما و زره مرا بیرون مکن و اگر بخواهند که بدن مرا بردارند و به خاک بسپارند، مانع مشو. حضرت فرمودند: قبول کردم. دیگر چه حاجت داری؟

[قصده] عمر و کافر از [بیان] این مطلب نسبت به آن سرور، نه خود آن جناب بود، اگر چه عمر و می‌دانست که آن حضرت هرگز چشم رغبت به سوی مال دنیا نداشت<sup>۱</sup> و همه اموال دنیا در نظر کیمیا اثرش مانند مشت خاکی بی‌بهای می‌نمود. مقصودش آن بود که اگر سایر مسلمانان بخواهند مرا برهنه نمایند، یا علی تو مانع شو مگذار. به‌هر حال، عمر و گفت: استدعای سیم آن است که اگر خواهر من اسیر شد، او را

۱. در اصل: نبود



در میان نامحرمان روی گشوده نگاه ندارند و بنا به روایتی خواهر عمرو همراه بود و به قولی بعد از کشتن عمرو خبردار شد و خود را به بالای کشته عمرو رسانید. به هر حال حضرت فرمود که این مطلب را قبول کردم.

ای شیعه! عمرو و ابن عبود، با آنکه مشرک بود و کفار و مشرکین را در نزد زمره مسلمین حرمتی نیست، امیر المؤمنین سرش را بالای نیزه فرمودند.

حضرت صادق هر وقت ملتفت این نکته می‌گردید، آن قدر گریه می‌کرد که محاسن شریفش از آب دیده مبارکش تر می‌شد و می‌فرمود این عمل در اسلام ننگ بود و اول کسی که این ننگ را از برای او پسندیدند و اول کسی که این عار را از برای او واداشتند، جد مظلوم حسین بود که سر مبارکش بالای چوب نیزه نمودند و این در وقتی بود که آن غریب بی‌یاور و آن مظلوم تشنه‌جگر به درجه رفیع شهادت رسید و خاک مذلت بر سر شیعیان و دوستانش گردید. عمر پلید چون سر بریده‌اش را دید، فریاد برکشید که این سر را بالای نیزه کنید و از زمین بلند گردانید تا لشکر از قتل آن سرور باخبر گردند و از خوف شمشیر آن جناب آسوده گردند.

پس برسان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

چون سر مهرافسر آن سرور را بالای نی بلند نمودند، چشم لشکر بر آن سر مطهر افتاد، به یک بار همگی آواز تکبیر برداشتند. ناگاه شمر پلید عمر عنید را دید که دستمال خود را در پیش چشم گرفته، مثل ابر بهار، زارزار می‌گرید. شمر مضطرب گردید. گفت: ای امیر، چرا گریه می‌کنی؟ مگر از قتل حسین نادم شدی؟ تو مرا امر به قتل آن جناب نمودی، تو وعده جایزه و خلعت دادی، تو مرا ترغیب و تحریص بر کشتنش می‌کردی، اکنون آثار ندامت در تو می‌بینم.

گفت: ای شمر، از برای حسین گریه نمی‌کنم. نگاه کن ببین چه می‌بینی.

آن ملعون چون نظر کرد، دید دختران پیغمبر و زنان خون‌جگر و دختران آن سرور بالای بلندی خیمه ایستاده، صیحه‌کنان و نعره‌زنان بر سر بریده آن جناب نظر می‌کردند و فریاد واعلیا از دل می‌کشیدند.

ای مسلمانان، عمرو راضی نگردید که بدنش برهنه بماند و امیرمؤمنان راضی نشد که مطلب او را قبول ننماید. حتی آنکه عمر ملامت کرد آن سرور را که یا علی، زره عمرو قیمتی بود چرا از بدنش بیرون نیاوردی؟

فرمودند: ای عمر، کشتیم شجاع و دلاوری که در کفر در شجاعت نظیری نداشت. نخواستم بزرگی را به روی خاک با جسم چاک‌چاک بیندازم.<sup>۱</sup> ای شیعه! از شخص آگاهی مسموع شد وقتی که اهل بیت غم‌دیده و زنان الم‌رسیده را به کنار قتلگاه رسانیدند، زینب مظلومه رو را به فضا خادمه نمود که ای فضا، قبل از اینکه من به قتلگاه برسم، خبری از برای من بیاور. گفت: خاتون من، چه خبری بیاورم؟ فرمود: ای فضا، برو ببین از برای برادرم عزتی باقی مانده یا نه. فضا عرض کرد: از کجا بدانم عزتی هست یا نه؟ فرمودند: برو ببین زره برادر مرا نکنده‌اند. اگر چنین هست، عزتش را نگاه داشته‌اند.

چون فضا با یک جهان اشک و آه وارد قتلگاه گردید، آه چه دید! دید آن بدنی که بر دوش پیغمبر سوار می‌شد، پاره‌پاره، عریان به روی خاک افتاده، همه لباس‌هایش را برده بودند. حتی آن پیرهن کهنه را که در زیر لباس‌های خود پوشیده بود که بلکه از بدنش بیرون نیاورند، زیرا که قیمتی و قابلیت نداشت، آن را نیز کنده بودند. ای شیعه! وقتی زینب بالای نعش برادر رسید [و] پیکر مجروحش را عاری از لباس دید، فریاد صیحه برکشید.

زینب به خاک دید چو آن جسم چاک‌چاک  
زد جامه چاک و از شتر آمد به روی خاک  
چون جان گرفت آن تن صدپاره را به بر  
وز سیل اشک، خون ز گلویش نمود پاک  
گفت ای برادر ای شرف عترت رسول  
یا لیتنی اموت و ذا الیوم لا اراک  
تو کشته افتاده‌ای من زنده ای دریغ  
گردون ز مادر و پدرم کرده شرمناک  
ای یار هم‌سفر بنگر حال بی‌کسان  
کافغان ناله‌شان ز سمک رفته تا سماک  
ما را در این دیار پناهی به جز تو نیست  
هیئات ان تشرّد من کان فی فناک

۱. در اصل: نیندازم

گریبید زارزار بر او دل گران گذشت  
گفتی درست جان زتن و تن زجان گذشت

عمرو پلید دربارهٔ خواهر خود غیرت می‌کشید که او را سر برهنه در میان نامحرمان نگاه ندارند و حال آنکه قرار پیغمبر مختار آن بود که اسرای کفار را که می‌آوردند، عبایی بر سر ایشان می‌انداختند. هرگز رسول خدا راضی نمی‌شد که زنان یهود را مردان بیگانه ببینند. ای مسلمانان، پیغمبر کجا بود و حیدر مگر غافل از این ماجرا بود که دختر مهرپرورش، جناب زینب‌خاتون، را بی نقاب و حجاب وارد مجلس شراب پسر زیاد بی‌بنیاد نمودند.

نمود زلف سمن‌سا نقاب روی دل آرا  
فکند گیسوی مشکین به روی عارض زیبا  
به زیر شهپرزاغی کشید بیضه خورشید  
نهان به ظلمت را جی نمود چشمه بیضا  
درون مجلس آن دوزخی شد از ره اکراه  
چنان که رفت برون از بهشت حضرت حوا  
نشست فرد به قلب حرم چون قطه توحید  
کنیزکان همه دورش ستاده دایره آسا

هر آنکه فاطمه را دیده و شناخته بودی، گمانش آنکه همین زینب است. زهره زهرا، ناموس کبری، خود را از کثرت شرم و حیا در میان زنان و کنیزان پنهان می‌ساخت و آستین خود را در پیش چشم و رخسار خود نگاه می‌داشت که نامحرمان روی او را نبینند. پسر زیاد از روی عناد، باب بی‌حیایی بر روی خود گشاد و از تیغ زبان داغ بر بالای داغ و زخم بر روی زخم آن مظلومه نهاد تا آنکه گفت: ای زینب، خدا مرا بر برادر یاغی<sup>۱</sup> تو ظفر داد و از کشتن او مرا آسوده گردانید و سینه‌ام را شفا بخشید. آن مخدره فرمود:

ای زاده زیاد، زبانت بریده باد  
هرگز تنت صحیح و دلت شادمان مباد  
یارب که تخت و بارگهت سرنگون شود  
روی تو چون دلت سیبه و قیرگون شود  
نخل بلند باغ نبی را فکنده‌ای

۱. در اصل: یاغی

یک سر نهال روضه‌اش از بیخ کنده‌ای  
گویی از این قضیه شفا یافت سینه‌ام  
خوشنود گشت قلب شقاوت‌دیفینه‌ام  
بود است گرشفای تو این، خاک برسرت  
بنشیند ای لعین به عزای تو مادرت

آن ظالم شریر گفت این زن عجب زن شجاعی است. خود این همه قلق و اضطراب،  
طرفه و قافیه‌گو است و حاضر جواب است، حقا که دختر ابوتراب است.  
ای مردم! چون بیمار کربلا [دید] که این زیاد پلید بی‌شرمی را از حد گذرانید و  
گفت و گویش با زینب طول کشید بر عمه مظلومه خود غیرت ورزید، فریاد برکشید که  
ای پسر زیاد، از خدا و رسول شرمت باد. می‌دانی با که سخن می‌گویی و می‌فهمی با  
که تکلم می‌نمایی تا که می‌رنجانی دل ناموس خدا را تا چند بی‌حرمتی می‌نمایی دختر  
زهر را؟

آخر این زینب بود بنت بتول  
شرم بادت از خدا و از رسول  
تا به کی سازی چنین بی‌عزتت  
می‌کنی تا چند هتک حرمتت  
داغ یاران کار او را ساخته  
دست ظلم او را ز پا انداخته  
شمر بروی بس زده کعب و سنان  
جسم او زار است، جاننش ناتوان  
زین فزون تو دیگر آزارش مکن  
خوار کردی بیش از این خوارش مکن  
اللعنة الله على القوم الظالمين .

مجلس هشتم

در بیان غزوه احزاب و آمدن ذوالجناح به خیمه‌ها



چون حیدر کرار به ضرب ذوالفقارِ اعجاز آثار بدن آن ملعون نابکار [را] از بار سر سبکبار گردانید یا سر پرکین او را از تن برید نعرهٔ الله اکبر برکشید. بعد از قتل عمرو، ضرار بن خطاب و هیبیره بن ابی وهب بر امیر مؤمنان حمله کردند. حضرت نیز متوجه ایشان شد. چشم ضرار که به حیدر کرار افتاد، فرار بر قرار اختیار نمود. چون از او پرسیدند که هزیمت به آن سرعت را سبب چه بود، گفت: در آن وقت، صورت مرگ را معاینه دیدم.

اما هیبیره ساعتی در مقابل ایستاد. چون دید که حال چیست و مرد میدان کیست، زره خود را نزد آن حضرت انداخت و گریخت و نوفل ابن عبدالله مخزومی از صف قتال انهزام نموده از پشت زمین در خندق افتاد. مسلمین سنگ بر آن لعین می انداختند و او فریاد می کرد که اگر غرض قتل من است، بهتر از این هم می توان کشت که امیر المؤمنین به خندق برآمده، به یک ضرب ذوالفقار به دو نیمش ساخت و به خندق بئس المصیرش انداخت.

بنا به روایتی، حضرت رسول زبیر را فرستاد به سوی هیبیره و ضربتی بر سر او زد و او را کشت. بنا به روایتی، هیبیره را نیز امیر المؤمنین کشت. به روایتی، عمر را فرستاد که با ضرار مبارزت کند. چون ضرار در برابر عمر ایستاد، عمر تیر بیرون آورد که به سوی او بیندازد. ضرار گفت: ای پسر ضحاک، قاعدهٔ کجا است که در مبارزت تیر بیندازی؟ اگر مردی، با شمشیر بیا جنگ کنیم. به خدا قسم اگر تیر بیندازی، من یک عدوی را در مکه نمی گذارم که نکشم.

پس عمر پشت گردانید و گریخت و ضرار نیزه‌ای استوار کرده، از پیش تاخت و او چون به او رسید، سر نیزه را اندک پشت سرش فرورد و گفت: این را از پس نگاه دار که به تو رسیدم و تو را نکشتم و من سوگند یاد کردم که تا تو انم قریش را نکشم. پس عمر همیشه حق نعمت او را رعایت می‌کرد و چون خلیفه شد، او را ولایت و حکومت داد.

الحاصل، چون امیرالمؤمنین خرمین زندگانی اهل ظلام را به آتش حسام خون آشام سوخته، بارویی چون شمع فلکی را فروخته، به خدمت رسول شتافته، سر عمر و را در پای فلک فرسای آن حضرت انداخت و بیت چند گفت:

اعْبُدِ الْحِجَارَةَ مِنْ سَفَاهَتِهِ رَايَه  
وَعَبَدْتُ رَبَّ مُحَمَّدٍ بِصَوَابِي  
لَا تَحْسِبَنَّ اللَّهُ خَائِلَ دِينِهِ  
وَنَبِيِّهِ يَا مَعْشَرَ الْأَحْزَابِ<sup>۱</sup>

حضرت رسالت مآب جناب ولایت مآب را به نوازش بی‌کران و التفات بی‌پایان سرافراز و ممتاز ساخته، فرمودند: «ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلين»<sup>۲</sup> یا آنکه فرمود: «مبارزة علی بن ابيطالب لعمر و بن عبدود یوم الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیامة»<sup>۳</sup> یا آنکه گفت: «لضرب علی یوم الخندق خیر من عبادة الثقلين»<sup>۴</sup>

به تیغ علی عمرو چون کشته گشت  
فلک نامه دلکشش در نوشت  
رسول خدا گفت از یک دلی  
که در روز خندق مضاف علی  
به از هر عمل کاندرا این روزگار  
کنند اهل دین تا به روز شمار

ابوبکر و عمر برخواستند سر آن حضرت را بوسیدند و عبدالله بن مسعود این آیه را خواند:

«وَكَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ بَعْلِي وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا»<sup>۵</sup> امیرمؤمنان شمشیر خود را به

۱. المناقب، ج ۳، ص ۱۳۸. در اصل برخی کلمات به صورت درست ثبت نشده است.

۲. ارشاد، ج ۱، ص ۱۰۳.

۳. طرائف، ج ۲، ص ۵۱۴.

۴. اقبال الاعمال، ص ۴۶۸.

۵. بحار الانوار، ج ۳۶، ص ۳۵.



امام حسن داد، بنا بر روایت راوندی از حضرت صادق، و گفت این شمشیر را، به مادر خود بده تا بشوید. چون برگردانید شمشیر را، در میانش نقطه‌ای از خون مانده بود که پاک نشده بود. حضرت فرمود: مگر فاطمه زهرا این شمشیر را نشسته است؟ گفت: بلی شسته است. پرسید: پس این نقطه خون چیست؟ رسول خدا فرمود: از ذوالفقار پیرس تا جواب گوید. حضرت امیر ذوالفقار را حرکت داده فرمود که مگر فاطمه طاهره تو را از خون این نجس نشسته است؟ ذوالفقار به قدرت خداوند جبار به سخن آمده گفت: بلی، شسته است. ولیکن چون تو کشته‌ای با من کسی را که ملائکه او را بیشتر از عمرو دوشمن دارند، پس پروردگارم مرا امر کرد که این نقطه را از خون او بیاشامم و بهره‌ی من از خون این است. پس هرگاه که مرا از نیام می‌کشی و نظر ملائکه بر این نقطه می‌افتد، بر تو صلوات می‌فرستند.

مجلسی مرحوم می‌فرماید: بردن شمشیر را امام حسن و پیغام پدر را رسانیدن در سن دو سالگی یا سه سالگی به اعتبار رتبه امامت و شرافت آن حضرت است. مروی است که قریش کس فرستادند که جسد پرحسد آن ملعون را خریداری کنند. فرمود ما را به جسد پلید و بهای خبیث آن ملعون احتیاجی نیست، ببرید.

از کمان‌گاه علی گر بگذرد تیر علی  
می‌شود شیر فلک آهوی نخجیر علی  
بعد قتل عمرو گفتا جبرئیل از روی شوق  
دور دور احمد و شمشیر شمشیر علی

چون خواهر عمرو بر سر کشته‌ی عمرو رسید، دید که زره و سلاح او باقی است. گفت: «لو کان قاتل عمرو غیر قاتله<sup>۱</sup> ما قتله الا کفو کریم.»<sup>۲</sup> و این ابیات را خواند:

لکننت ابکی علیه الا بدلکن قاتله لایعاب به  
«من کان یدعی قدیما بیضة البلد مده.»<sup>۳</sup>

یعنی اگر بود قاتل عمرو غیر از آن کسی که حال او را کشته، هر آینه بودم که می‌گریستم بر او تا زنده بودم. لکن بر او گریه نمی‌کنم چرا [که] قاتل او کسی بود که عیبی بر او گذاشته نمی‌شود؛ یعنی به محاسن آراسته بود و خوانده شده از قدیم بیضه بلد یعنی بزرگ قبیله که خلائق بر اطراف او جمع شده‌اند.

۱. ارشاد، ج ۱، ص ۱۰۸ (بیتی از یک شعر).

۲. شرح احقاق الحق (سید مرعشی)، ج ۸، ص ۳۸۱.

۳. ارشاد، همان، (بیتی از یک شعر).

دوباره ای مهان دیوانه گشتم  
ز قتل عمرو و حال خواهر او  
چُه دید آن نامور را کشته گشته  
اگرچه پیکرش عاری ز سر بود  
بگفتا ای هژبر شیرگیرم  
به ناکامی اگرچه کشته گشتی  
تقاضای جهان پیوسته این است  
یکی را چرخ وارون می نوازد  
دلِ دائم بودگر مایل تو  
هماوردت بود مرد کریمی  
به خاک و خون کشیده گرتنت را  
نی گریم دگر از ماتم تو  
چُه آمد زینب فرخنده گوهر  
سری دیدش به نی چون مهر افلاک  
بگفتای زینت دامان حیدر  
چرا بر تن برادر سر نداری  
به کهنه پیرهن کردی قناعت  
چرا این صخرت خشک است بی آب  
یقین دارم که در دل آرزویی  
که کنده از بسدن پیراهنت را؟  
دل خونینم از بهرت کباب است  
ز رویت ای برادر شرمسارم  
نه مرهم تا که بر زخمت گذارم  
ندارد معجری چون خواهر تو  
همه نا محرمان هر سوس ستاده  
وگرنه موی خود را می گشودم

ز آنین خرد بیگانه گشتم  
که آمد بعد مردن بر سر او  
به خون خویشتن آغشته گشته  
ولیکن جوشن و رختش به بر بود  
برادر ای شجاع بی نظیرم  
میان خاک و خون آغشته گشتی  
مدار آسمان دائم چنین است  
یکی را دهر دون با ما نسازد  
بسی ممنون شدم از قاتل تو  
نگشتی کشته بر دست لئیمی  
برون ناورده از تن جوشنت را  
نی سوزد دل اندر غم تو  
ز خیمه بر سر نعش برادر  
تنی چون مصحف فرسوده در خاک  
الا ای راکب دوش پیمبر  
کفن در بر تو ای سرور نداری  
چرا آن پیرهن بر تن نداری  
مگر عباس آب آور نداری  
به جز دامادی اکبر نداری  
که بیرون برده از تن جوشنت را؟  
که جسم بی سرت در آفتاب است  
خجالت از رخت بسیار دارم  
نه فرصت تا که بر خاکت سپارم  
که سازد سایبان پیکر تو  
به سویم چشم بی شرمی گشاده  
برایت سایبانی می نمودم

چون عمرو پلید کشته گردید و خبر قتل او به ابوسفیان رسید، بی تأمل کوچ کرده، روانه مکه گردید. بنا به روایت جمعی از محدثین مثل علی ابن ابراهیم و شیخ طبرسی و قطب راوندی، که پانزده روز یا بیشتر بعد از آن مشرکان ماندند و مسلمانان را

محاصره نموده بودند و کار بر مسلمانان بسیار تنگ شد از سرما و کمی آذوقه و در آن ایام از حضرت معجزات چندی به ظهور پیوست. چون حضرت رسول جزع اصحاب خود را به جهت طول محاصره دید، به سوی مسجد فتح بالا رفت و آن کوهی است که امروز مسجد فتح در آن است و دست تضرع به درگاه کریم ذوالجلال برداشت و وعده خود را از خدا طلب کرد و گفت: «یا صریخ المکر و بین و یا مجیب المصطرین و یا کاشف الكرب العظیم. انت مولای و ولی و ولی آباءى الاولین اکشف عنا غمنا و همنا و کربنا و اکشف عنا کرب هولاء القوم بقوتک و حولک و قدرتک»<sup>۱</sup>

پس جبرئیل نازل شد و گفت: یا محمد، حق تعالی سخن تو را شنید و دعای تو را مستجاب گردانید و امر کرد باد و بور را و ملائکه را که قریش و احزاب را بگریزانند. پس حق تعالی باد و بور را فرستاد که خیمه‌های مشرکان را کند و ایشان عازم گریختن شدند. چون جبرئیل این خبر را به حضرت داد، آن جناب حدیفه را ندا کرد و او نزدیک حضرت خوابیده بود و جواب نگفت. پس بار دیگر ندا کرد و جواب نشنید. در مرتبه سیم گفت: لبیک یا رسول الله.

حضرت فرمود که تو را می‌خوانم و جواب نمی‌گویی. گفت: یا رسول الله، پدر و مادرم فدای تو باد. از ترس سرما و گرسنگی جواب نگفتم. پس حضرت فرمود: برو و خبر قریش را برای من بیاور. کاری مکن تا به نزد من بیایی. به درستی که خدا به من خبر داد که باد فرستاده بر قریش و ایشان مشغول گریختن اند.

حدیفه گفت: من از سرما می‌لرزیدم. چون از خندق گذشتم، به اعجاز حضرت چنان گرم شدم که گویا در حمامم. چون داخل لشکر ایشان شدم، خیمه بزرگی را دیدم. به جانب آن خیمه رفتم، دیدم آتشی افروخته‌اند که گاه خاموش می‌شود و گاه روشن می‌شود. چون نیک نگریستم خیمه ابوسفیان لعین بود و آن لعین بر روی آتش ایستاده بود و از سرما می‌لرزید و می‌گفت: ای گروه قریش، اگر به گمان محمد ما با اهل آسمان جنگ می‌کنیم، ما طاقت جنگ اهل آسمان را نداریم و اگر مقاتله با اهل زمین می‌کنم، می‌توانم کرد. پس گفت: هریک از هم‌نشین خود احوال پیرسید که جاسوس محمد در میان ما نباشد.

حدیفه گفت: من در میان عمرو بن عاص و معاویه بودم. مبادرت کردم و از جانب راست خود پرسیدم که تو کیستی [گفت] که عمرو عاص هستم و از جانب چپ پرسیدم

۱. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۲۳۰.

که تو کیستی؟ گفت معاویه و برای [این] مبادرت کردم که دیگری از من نپرسد که تو کیستی. پس ابوسفیان بر شترش سوار شد و پای شترش را بسته بود. اگر نه فرموده حضرت بود که کاری نکن تا برگردی، می توانستم که آن ملعون را بکشم. پس ابوسفیان با خالد بن ولید گفت که ای ابوسلیمان، می باید من با تو برای محافظت ضعیفان بایستیم. پس گفت بار کنید که ما بار کردیم و گریختند.

به روایت دیگر، حذیفه گفت: چون بیرون آمدم و آتشها را دیدم، لشکر اول خدا رسید و چنان بادی وزید که در آن سنگهای ریزه و جمیع آتشهای ایشان به باد رفت و خیمههای ایشان را کند و نیزههای ایشان را بر زمین افکنده و ایشان از برای دفع ضرر سنگریزه سپرها بر سر کشیده و ما صدای سنگریزهها را می شنیدیم که بر سپرهای ایشان می خورد که ناگاه لشکر بزرگ خدا رسید و سنگ بزرگ بر ایشان بارید. پس ابوسفیان برگشت و سوار شد و در میان قریش صدا زد که زود بار کنید و طلحه اُزدی گفت: محمد بدبلائی متوجه شما کرده است و برجست و سوار شد و در میان قبیله اشجع ندا کرد که زود بار کنید و عنیه بن حصین و حارث ابن عوف مزنی و اقرع ابن جالس پس همه چنین کردند و هریک قوم خود را امر کردند به گریختن و حالی شبیه روز قیامت به ایشان دست داد. پس حذیفه برگشت و واقعه را به خدمت حضرت عرض کرد.

ای شیعه! پروردگار عباد، باد را به هلاک قوم عاد فرمان داد و به اندک زمانی همه را به باد فنا داد و هکذا باد و بور را فرستاد و لشکر احزاب را پراکنده ساخت. نمی دانم حکمت چه بود که در صحرای کربلا باد و بور نیامد و نسیم مراد نوزید. وقتی لشکر کوفه و شام اطراف و جوانب آن امام انام را محاصره نموده بودند و از هر طرف باران تیر و شمشیر بر او می بارید از هیچ کس یاری و اعانتی ندید. بلی. مقارن قتل آن حضرت جهان را ظلمت فروگرفت و بادهای سرخ و سیاه به وزیدن آمد و عالم منقلب شد. بلکه به مقتضای بعضی از اخبار از وقتی که جناب سیدالشهدا از پشت زین به روی زمین قرار گرفت تا آن هنگامی که به درجه رفیعۀ شهادت رسید، سه ساعت طول کشید. یک ساعت هم بعد از شهادت آن بزرگوار عالم تیره و تار بود و نور آفتاب چنان زایل گردیده بود که ستارهها نمودار گردیده، بعد از آنکه غبار فرونشست و ظلمت برطرف گشت، از یک طرف آن بیابان صدای شیبه ذوالجنح بلند گردید.

چه توسن خاک و خون آغشته یالی  
و وان هر سو چه رم کرده غزالی  
به سان کشتی لنگر شکسته  
ز سر تا پا تنش در خون نشسته  
ابن سعد بی آبرو آن سمند را دمی خوار دید. فریاد برکشید که «خذوه فانه من جیاد خیل  
رسول الله.» یعنی او را بگیرید که از مرکب‌های خاصه پیغمبر است.  
اللعنة الله على القوم الظالمين.



مجلس نهم

در بیان غزوه احزاب و شهادت خُر ابن یزید ریاحی





از جنگ خندق، حیان ابن قیس تیری به جانب سعد معاذ انداخت و آن تیر بر دست حق پرستش آمد و رگ اکحلش برید و خون بسیاری از او جاری گردید و سعد ضعیف شد. آن رگ را به دست خود گرفت و گفت: خداوندا، اگر از جنگ و قریش چیزی باقی مانده، پس مرا باقی بدار از برای جنگ ایشان که محاربه هیچ کس را دوست تر نمی دارم از محاربه گروهی که با خدا و رسول محاربه کنند و اگر جنگ قریش با حضرت منتهی شده است، پس این زخم را برای من شهادت گردان و مرا ممیران تا دیده مرا به کشتن بنی قریظه روشن گردانی.

پس خون ایستاد و دستش ورم کرد و حضرت در مسجد خیمه‌ای برای او برپا کرد و خود تعاهد احوال و پرستاری او می نمود. بعد از رفتن قریش، حضرت فاطمه آبی از برای پدر مهیا کرده بود که خود را از غبار بشوید. چون خواست که غسل کند و هنوز علم مبارک شیم را نگشوده بودند، ناگاه جبرئیل نازل شد. بر استری سوار و عمامه سفیدی بر سر بسته [بود] و قطیفه‌ای بر دوش داشت. از استبرق بهشت مکمل به زر و یاقوت و آثار غبار بر آن ظاهر عرش ظاهر بود. پس حضرت برخاست و غبار از وی می افشاند.

جبرئیل گفت: خدا تو را رحمت کند. اسلحه خود را گشوده‌ای و هنوز اهل آسمان‌ها اسلحه نگشوده‌اند. ما از پی لشکر قریش بودیم و ایشان را زجر می کردیم و می راندیم تا به حمراء الاسد رسانیدیم. به درستی که پروردگار تو امر می کند تو را

که نماز عصر را نگزاری<sup>۱</sup>، مگر در بنی قریظه و من پیش از تو می‌روم و قلعه ایشان را متزلزل می‌گردانم.

پس حضرت رسول بیرون آمد و حارث ابن نعمان را دید. از او پرسید که چه خبر است؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! اینک دحیه کلبی در میان مردم ندا می‌کند که احدی نماز عصر را نگذارد مگر در بنی قریظه.

فرمود که او دحیه نیست. بلکه او جبرئیل است. پس فرمود که علی را بطلبید. چون حاضر شد، فرمود که نداکن در میان مردم که نماز عصر را نگذارند مگر در بنی قریظه. پس حضرت میان ایشان ندا کرد و ایشان مبادرت کردند به سوی بیرون رفتن و حضرت امیرالمؤمنین علم بزرگ را برداشت و از عقب و حضرت رسول خود اندکی توقف نمودند و از عقب امیرالمؤمنین روانه شد تا به ایشان ملحق شد و در راه به هر که می‌رسید، می‌پرسید که آن سواره از شما گذشت؟ می‌گفتند که دحیه کلبی گذشت. پس چون عساکر منصوره حضرت به قلعه بنی قریظه رسیدند، منادی ندا داد که ای ابولبابه ابن عبدالمنذر، تو کجایی؟

حضرت رسول فرمود: ای ابولبابه، تو را می‌طلبند. برو سخن نیک بگو. چون ابولبابه نزدیک ایشان رفت، گریستند و گفتند ما امروز طاقت این لشکر نداریم که از عقب تو می‌آیند. چه مصلحت می‌بینی؟ آیا به حکم حضرت رسول از قلعه بیرون بیاییم؟ گفت: بیایید و اشاره به گلوی خود کرد. یعنی که کشته خواهی شد. ابولبابه از این حرکت خود پشیمان شد و گفت خیانت با خدا و رسول کردم.

وقتی از قلعه به زیر آمد و برگشت، دیگر به خدمت حضرت رسول نیامد و به مسجد نرفت و برگردن خود ریسمانی بست و ریسمان را بر ستونی از مسجد بست که آن را اسطوانه توبه می‌گویند و گفت نمی‌کشانم این ریسمان را تا بمیرم یا خدا توبه مرا قبول کند.

چون خبر او به حضرت رسید، فرمود: اگر به نزد ما می‌آمد، ما از برای او طلب آمرزش از خدا می‌کردیم و چون خود به درگاه خدا رفته است، خدا اولی است. ...<sup>۲</sup> ابولبابه روزها روزه می‌گرفت و شب به قدر سد رمق افطار می‌کرد و دخترش شام او را می‌آورد و برای قضای حاجت ریسمان او را می‌گشود. چون حضرت برگشت، شبی

۱. در اصل: نگذاری

۲. یک کلمه از بین رفته است.

در حجره ام سلمه بود که خدا توبه ابولبابه را قبول کرد. ام سلمه عرض کرد: یا رسول الله، رخصت می دهی که او را اعلام کنم؟ فرمود که بکن. پس سرش را از حجره بیرون آورد و گفت: ای ابولبابه بشارت باد تو را که خداوند بخشنده توبه تو را قبول کرد.

ابولبابه گفت: الحمد لله و مسلمانان برجستند که ریسمان او را بگشایند. گفت: نه. والله نمی گذارم تا حضرت رسول خود ریسمان مرا بگشاید.

پس حضرت تشریف آوردند و فرمود: ای ابولبابه، خدا تو را چنین نمود که گویا الحال از مادر متولد شده ای. پس ریسمان او را گشود. این آیات سراپا هدایت تلاوت نمود که «وَآخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِمْ بِهَا وَصَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلَاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ يَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَأْخُذُ الصَّدَقَاتِ وَأَنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ.»<sup>۱</sup> قوم دیگر که اعتراف کردند به گناهان خود، مخلوط کردند عمل شایسته را به عمل ناشایسته. شاید خدا توبه ایشان را قبول کند. به درستی که خدا آمرزنده و مهربان است. بگیر از مال های ایشان صدقه تا پاک گردانی ایشان را از گناهان و زیاد گردانی حسنات ایشان را تا پاکیزه گردانی نفس ایشان را به صدقه و دعا کن برای ایشان که دعای تو راهی است برای ایشان و خدا دانا و شنوا است. آیا نمی دانند که خدا قبول می کند توبه را از بندگان خود و می گیرد یعنی قبول می کند تصدق های ایشان را و نمی دانند که خدا بسیار قبول کننده و مهربان است.

ابولبابه گفت: آیا همه مال خود را تصدق کنم؟

فرمود: نه.

گفت: نصف را بدهم؟

فرمود: نه.

گفت: یک ثلث را تصدق کنم؟

فرمود: آری.

ابولبابه در وقت قبول توبه ثلث مال خود را به تصدق داد. ولی جانم به فدای آن گناهکار خطاکاری که وقتی در مقام توبه و انابه و درصدد تلافی برآمد، از مال و جوان و جان هر سه گذشت و آن خُر ابن یزید ریاحی بود که به خدمت حضرت عرض کرد

۱. توبه/ ۱۰۲ تا ۱۰۴.

که در وقتی که پسر زیاد مرا به طلب تو فرستاد، چون بیرون آمدم، از قصر ندایی شنیدم که یکی می‌گفت: «اَبْشِرِ يَا حُرَّ بِجَيْرٍ»<sup>۱</sup> ای حُر، تو را بشارت به خیر باد. رو به عقب کردم کسی را ندیدم گفتم به خدا که این بشارت نیست، زیرا که من به حرب فرزند پیغمبر می‌روم که گمان نداشتم که تو را یاری کنم و به روایت دیگر حُر عرض کرد که در این شب پدرم را در خواب دیدم که به نزد من آمد. گفتم: فرزند، در این روزها کجا بودی؟ گفتم: رفته بودم سر راه بر امام حسین بگیرم. پدرم فریاد آورد که واویلا، ای فرزند، تو را چه کار است با فرزند رسول خدا؟ اگر می‌خواهی در جهنم مخلد باشی با او حرب کن و اگر می‌خواهی در قیامت رسول خدا شفیع تو باشد و در بهشت همسایه او باشی برو او را یاری کن و با دشمنان او جهاد نما. پس حُر عرض کرد: یا بن رسول الله، رخصت ده تا با دشمنانت مقاتله کنم و در راه وفایت جان در بازم.

حضرت او را اجازت داد و حُر مرکب را به جولان در آورده، می‌گفت:

اِنْسِي اَنَا الْحَرْ وَ مَاوِي الضَّيْفِ  
 اَضْرِبْ فِي اَعْنَاقِكُمْ بِالسَّيْفِ  
 عَنِ خَيْرٍ مِّنْ حَلِّ بِارِضِ الْحَيْفِ  
 اَضْرِبُكُمْ وَلَا اَرَى مِنْ حَيْفٍ<sup>۲</sup>.

به درستی که منم حُر و منم کریم و خواهان میهمان خود و شمشیر خود را به گردن‌های شما می‌زنم. به جهت حمایت بهترین اهل زمین خیف و خیف نیست کشتن شماها که با وی جنگ می‌کنید.

منم مرد با فَرّ و فرهنگ، حُر	منم فارس عرصه جنگ، حُر
منم چاکر سرور تشنه کام	منم آنکه حُر مادرم کرده نام
بحمدالله ای فرقه ناقبول	نیم چون شما خصم آل رسول
زهی سرفرازی که در نشأتین	شمار ندم از یاوران حسین
زهی سرخ‌رویی که روز حساب	نمایند حُر شهیدم خطاب

آن شجاع نامدار و هژبر روزگار خود را در دریای حرب انداخت. زید بن سفیان

تمیمی می‌گفت: اگر می‌رسیدم، نیزه خود را به او می‌زدم.

در اثنا می‌گفت که حُر به حرب آمده بود و مشغول به جنگ بود و ضربتی بر گوش و چشم او رسیده و خون از روی اسبش جاری بود که حصین بن نمیر سکونی گفت: ای زید،

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۵.

۲. همان، ص ۱۴.

این همان حُر است که آرزو می‌کردی که نیزه بر او بزنی. پس آن ملعون به حرب او بیرون رفت. چون به میدان رسید، حُر بر او حمله کرد و ضربتی بر او زد که جان به مالکان دوزخ سپرد. بنا بر روایتی مبارز طلبید. عمر سعد چون بید بر خود لرزید. صفوان ابن حنظله را خواست و گفت: حُر سواری است دلیر و مبارزی است بی‌نظیر. برو و او را به نصیحت برگردان یا او را شربت مرگ بچشان. صفوان بی‌ایمان در مقابل حُر آمد. گفت: ای جوان مرد فرزانه، این عمل جاهلانه از چون تو عاقلی یگانه بعید است که به جهت حسین بن علی از یاری یزید برگردی و دست از حکومت و ریاست برداری.

حُر بر آشفت و گفت: ملاتم مکن ای بی‌حیای بی‌انصاف. تو خود برون شدی از دین بس است.

هرزه ملاف صفوان به غضب آمد و نیزه حواله حُر نمود. حُر نیزه او را رد کرد و خدا را یاد نمود و به سنان نیزه چنان او را از صدر زین درربود که هر دو لشکر دیدند و بر زمین زد که استخوان‌های او خرد شد.

صفوان را سه برادر بود. هر سه به یک بار حمله کردند. حُر دلاور به اندک تلاشی هر سه را به سقر فرستاد و آن‌قدر جنگ کرد که چهل سواره و پیاده را کشت.

کشید از میان تیغ کین بی‌دریغ  
بر آن ناکسان حمله‌ور شد به تیغ  
چه شیری که بر هم دَرَد سلسله  
چه گرگی که افتند میان گله  
به هر سو که با تیغ کین کرد میل  
روان کرد از خون بدخواه، سیل  
چه شمشیر بازو برافراختی  
ز بس کشته‌ها پشته‌ها ساختی  
زدی را کسی را چه بر فرق و سر  
سبک کردی از تنگ مرکب گذر  
از آن نامور شیر دشمن‌شکار  
مخالف رسیدند روباه‌وار  
چه دیدند کفار تاب و تبش  
زدند از کمین بر پی مرکبش

اسبش را پی کردند. حُر آزرده پیاده به جنگ درآمد. گفت: «إِن تَعْرِوُنِي فَأَنَا بِنُ الْحِرِّ أَشْجَعُ مِنْ ذِي لَيْدٍ هُزْبٍ»<sup>۱</sup>  
اگر اسب مرا پی کردید، باکی ندارم که من فرزند آزادگانم و دلم قوی تر از شیر است.

دو نفر از شهدای کربلا پیاده جنگ کردند؛ یکی حُر آزاد و دیگری قاسم داماد. مظلوم کربلا از برای هر دو مرکب فرستاد. حُر مرتبه دیگر سوار شد و مشغول کارزار گردید. لشکر از وی فرار نمودند. حُر خواست برگردد و مرتبه دیگر به شرف ملاقات امام برسد. هاتفی ندا در داد که «یا حُر، این تذهب؟» ای حُر، کجا می روی؟ برگرد که حوران جنان انتظار تو را دارند.

هاتفی زد ندا که دوست تو را خوانده مهمان به صدشتاب بیا  
حُر برگشت، اما رو را به طرف خیمه کرد و گفت: «السلام علیک یا ابا عبدالله.» به خدمت جدت می روم. پیغامی داری، بفرما.

حضرت فرمودند: خوش باش که ما نیز رسیدیم. حُر دوباره مشغول جنگ شد. عاقبت دور او را گرفتند.

ناگاه یهودی ز کمین تاخت  
انداخت سنان و کاروی ساخت  
شد همچو نهنگ آن دلاور  
صد پاره به بحر خون شناور

به روایتی، جمعی از اصحاب رفتند نعش حُر را آوردند. به روایتی خود امام خود را به بالین حُر رسانید. حُر چون دیده گشود، امام را به بالین خود مشاهده نمود. عرض [کرد]: آقا جان، آیا از من راضی شدی؟

حضرت فرمود: «بَخِ بِخِ يَا حُرَّ أَنْتَ حَرَكَمَا سَمِيتَ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ»<sup>۲</sup>  
به روایت شهاب الدین، حُر را کشتند و سرش را به جانب لشکر امام انداختند. «فَأَخَذَهُ وَالْإِمَامُ وَوَضَعَهُ فِي حَجْرِهِ وَقَالَ مَا أَخْطَأْتُ أُمَّكَ حَيْثُ سَمِيتُكَ الْحُرَّ وَأَنْتَ حُرٌّ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ»<sup>۳</sup> امام سرش را برداشت و بر دامن گذاشت و فرمود: ای حُر، خطا نکرد مادرت

۱. اعلام الوری، ص ۲۴۵.

۲. مجار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۱۹.

۳. موسوعة کلمات الامام الحسین، ص ۵۳۱ (شبیبه این عبارات).

هنگامی که تو را حُر نام نهاد. تو آزادی در دنیا و سعیدی در آخرت. ای مسلمانان، [وقتی] حُر کشته شد، سرش به دامن امام بود. اما وقتی که حسین کشته شد، سرش را شمر حرامزاده در دامن گذاشت. «ثم إنَّ الحسینَ دَخَلَ الحِیمَةَ وَهُوَ باکی العینین.» پس حضرت گریه‌کنان به سوی خیمه آمد و می‌فرمود:

لِنَعْمَ الحرُّ حَرُّ بنی الریحِ      صَبورِ عِنْدِ مَخْتَلَفِ الرِمَاحِ  
و نَعْمَ الحرُّ اذ نَادَى حُسَیْنًا      فَجَادَ بِنَفْسِهِ عِنْدَ الصَّبَاحِ<sup>۱</sup>  
فی رَهجِ المَنَابَا اذ لَابَطَال      تَخَطَّرَ بِالصَّفَاحِ<sup>۲</sup>  
فَیَارْبِاضِ فَه فی جَنَان      وَ زَوَّجَهُ مَعَ الحَوْرِ المَلاحِ<sup>۳</sup>

به روایت ارشاد، حضرت خاک و خون از صورت حُر پاک می‌نمود و می‌فرمود: آزادی همچنان که مادرت تو را حُر نام نهاده.

ای مسلمانان! امام از سر حُر خاک و خون پاک می‌کرد. اما بمیرم به عوض آنکه خاک و خون از روی خودش پاک کنند، سر پُر خونس را به روی خاکستر نهادند. کاش بدین اکتفا می‌کردند. چه کردند. در میان طشت شراب گذاشتند و چوب بر لب و دهانش می‌زدند.

اللعنةُ اللهُ على القومِ الظالمین .

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۴.

۲. اعیان الشیعه (سید محسن امین)، ج ۴، ص ۶۱۴. (در اصل کلمات لنع، بنی ریاح، عند، فجاد، اضفه و صفاع اشتباه ثبت شده است.)

۳. بحار الانوار، همان.





مجلس دهم

غزوه خندق است و گفت و گو نمودن امام علیه السلام در میان میدان



بعد از انهمام قریش، حی بن اخطب داخل قلعه بنی قریظه شد و چون امیر المؤمنین علم را به پای قلعه ایشان نصب کرد، کعب بن اسید از قلعه مشرف شد و مسلمانان را دشنام و ناسزا نسبت به سید انبیا می‌گفت تا آنکه حضرت رسول نزدیک شد و بر درازگوش سوار بود. پس حیدر کرار به استقبال آن بزرگوار شتافت و چون شرف رکاب بوسی اش را دریافت، عرض کرد پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله، نزدیک قلعه میا.

حضرت دانست برای این می‌گوید که مبادا حرف شنیعی از ایشان به سمع شریف آن حضرت برسد. فرمودند: یا علی، چون مرا ببینند، خدا ایشان را ذلیل می‌گرداند و آنچه می‌گویند، نخواهند گفت و چنان‌که حق تعالی تو را بر کشتن عمر و متمکن ساخت، بر کشتن ایشان نیز متمکن خواهد ساخت و حق تعالی رعبی به من داده که تا یک ماه راه در دل دشمن اثر می‌کند.

چون حضرت به نزدیک قلعه ایشان رسید، فرمود که ای برادران میمون و خوک و ای عبادت‌کنندگان طاغوت، آیا مرا دشنام می‌دهید؟ ما به ساحت هر گروهی که نازل شویم برای انتقام بدروزی است روز ایشان.

پس کعب از قلعه مشرف شد و گفت: والله ای ابوالقاسم، تو هرگز جهول و دشنام‌دهنده نبودی.

حضرت صادق گفت: چون حضرت این سخن را شنید، از غایت حیا عصا از دستش و ردا از دوشش افتاد و چند قدم به عقب برگشت و در دور قلعه درخت

---

۱. در اصل: می‌دهی

خرمای بسیاری بود که جای فرود آمدن لشکر نصرت اثر نبود. پس به دست مبارک خود به درختان اشاره کرد تا به اعجاز حضرت در بیابانی پراکنده شدند و پای قلعه گشوده شد و لشکر پیغمبر فرود آمدند و سه روز ایشان را محاصره کردند و در آن سه روز، سری از ایشان بیرون نیامد و اثری از ایشان ظاهر نشد. بعد از سه روز، غزال بن شموئیل بیرون آمد و به حضرت عرض کرد که یا محمد، می‌دهی به ما آنچه به برادران ما بنی‌نظیر دادی که ما را امان بدهی که خون ما محفوظ باشد و مال ما از تو باشد و ما از دیار تو بیرون رویم؟

حضرت فرمود که این نمی‌شود مگر اینکه بر حکم من فرود آیند که آنچه خواهم بکنم. پس برگشت و چند روز دیگر در قلعه ماندند تا زنان و اطفال ایشان به جزع آمدند و محاصره بر ایشان سخت شد و بیست و پنج روز محاصره ایشان طول کشید تا به حکم حضرت فرود آمدند. پس حضرت فرمود تا مردان ایشان را، که هفتصد نفر بودند، دست بستند و زنان را فدا کردند. قبیله اوس به خدمت حضرت آمدند و گفتند: یا رسول‌الله، این‌ها هم‌سوگندان و دوستان ما‌یند و پیوسته ما را بر قتال خزر ج مدد می‌کردند در جمیع موطن و تو برای عبدالله ابن ابی هفتصد زره‌پوش و سیصد بی‌زره را بخشیدی در یک روز و ما کمتر از ابن ابی نیستیم.

چون بسیار سخن گفتند، حضرت فرمود که آیا راضی هستید که یکی از قبیله شما را حکم کنم و به حکم او راضی شوید؟  
گفتند: بلی، آن مرد کیست؟  
فرمود: سعد بن معاذ.

گفتند: راضی شدیم به حکم او. پس او را در کردند و آوردند. قبیله اوس بر دور او جمع شدند و می‌گفتند: ای ابوعمرو، احسان کن درباره هم‌سوگندان و یاوران و دوستان خود که در موطن بسیار ما را یاری کردند.  
چون بسیار گفتند، آن سعادت‌مند گفت: وقت آن است که سعد در راه خدا پروا نکند از ملامت ملامت‌کنندگان.

پس اوس فریاد بر آوردند و اقوامه که بنوقریظه رفتند و زنان و اطفال نزد سعد زاری و بی‌قراری می‌کردند. چون ساکت شدند، سعد به ایشان گفت که ای گروه یهود، آیا به حکم من راضی هستید؟

گفتند: بلی. مرتبه دیگر گفت هر حکم بکنم راضی هستید؟

گفتند: بلی. پس از روی نهایت اجلال و اکرام متوجه حضرت خیرالانام شد و گفت: یا رسول الله، چه می فرمایی؟ پدر و مادرم فدایی تو باد. حضرت فرمود: ای سعد، حکم کن در حق ایشان من راضیم به هر حکم که تو در حق ایشان می کنی.

سعد گفت: حکم کردم که مردان ایشان را بکشی و زنان و اطفال ایشان را اسیر کنی و غنایم و اموال ایشان را در میان مهاجر و انصار قسمت کنی. به روایتی، منازل و مزارع ایشان را قسمت مهاجر گردانی.

پس حضرت برخاست و فرمود که حکمی کردی که خدا در بالای هفت آسمان چنین حکم کرده بود. پس حضرت فرمود که اسیران را به سوی مدینه آوردند و محبوس کردند و فرمود...<sup>۱</sup> در بقیع کردند و یک یک را بیرون می آوردند و گردن می زدند و در آن ...<sup>۲</sup> می افکندند. پس حی ابن اخطب با کعب بن اسید گفت که به گمان تو چه می کنند با این ها که بیرون می برند؟

کعب گفت: چه می شود تو را که نمی دانی که این ها را می کشند. مگر نمی بینی که پیای بیرون می برند و هرکه بیرون می رود، دیگر بر نمی گردد و بر شما باد صبر و ثبات بر دین خود.

کعب را بیرون بردند. دست هایش در گردن بسته و او مرد نمایان خوش رویی بود. حضرت بر او نظر کرد و فرمود که آیا نفع نبخشید تو را وصیت من آن عالم زیرکی که از شام آمده بود و گفت ترک کردم شراب و لذت ها را و آمدم به سوی تنگ دستی و خرما خوردن از برای پیغمبری که مبعوث می گردد و محل خروجش در مکه و محل هجرتش در مدینه است و اکتفا می کند به نان خشک و چند دانه خرما و بر درازگوش برهنه سوار می شود و در دیده هایش سرخی هست و در میان دو کتفش مهر نبوت هست و شمشیر بر دوش می گذارد و به هرکه می رسد جهاد می کند و پادشاهی او به منتهای زمین می رسد.

کعب گفت: چنین بود ای محمد و اگر نه این بود که یهودا نمی گفتند من برای کشته شدن جزع کردم. هر آینه بر تو ایمان می آوردم و تصدیق تو می کردم. ولیکن من بر دین یهود زنده ام و بر دین یهود می میرم. پس حضرت فرمودند تا او را گردن زدند. ای شیعه! رسول کردگار مجید حجت را بر کعب بن اسید تمام گردانید و او را به

۱ و ۲. یک کلمه ناخوانا.

جهنم رسانید. چنان که در روز عاشورا نیز گلگون‌قبای عرصه نینوا در بر سپاه کوفه و شام ایستاد، لب بر اتمام حجت برگشاد. فرمود: ای قوم، آخر من فرزند پیغمبر شمایم و فرزند برگزیده شیر خدایم. مگر مادر من خیرالنسا نیست که دختر پیغمبر شما است و مریم این امت است؟ ای گروه بی‌حیا، در میان شما جمعی هستند که از پیغمبر خدا شنیدند که فرمود فاطمه پاره تن من است. هر که فاطمه را برنجاند، مرا رنجانیده است. آیا فاطمه اگر مرا به این حال ببیند، نمی‌رنجد؟ ای حق ناشناسان، مگر من همان حسین نیستم که جدم مکرر مرا می‌بوسید و می‌فرمود: «حسین منی و انا من حسین؟»<sup>۱</sup> آخر مگر نه پیغمبر شما بود که مکرر مرا به دوش خود می‌نشانید؟ اگر شما اقرار به او دارید و کلام او را از جانب خدا می‌دانید، بسیار از آن بزرگوار شنیدید که حسن و حسین آقایان اهل بهشت‌اند. چه نزاع است که با من دارید؟ ای قوم، شما می‌دانید که رسول خدا، از بس مرا دوست می‌داشت، از برای خاطر من آهو از صحرا آورد که من دلگیر نشوم.

ای ستمکاران بی شرم و حیا	خیرگی تاکی؟ بترسید از خدا
من مگر سبب پیمبر نیستم؟	زاده ساقی کوثر نیستم؟
مادرم نبود مگر بنت رسول؟	مریم این عصر زهرای بتول
بارها جدم رسول عالمین	گفت حسین از من بود من از حسین
داشت اندر سینه از بس مهر من	آهو آورد از بیابان بهر من
بس مکررها که گفته این کلام	در حق مادر خصوص خاص و عام
کین حسن با این حسین ای دوستان	حجت خلق اند بر خلق جهان
هر یکی از این دو فردوس سرشست	در جنان هستند آقای بهشت
بر سرم عمامه پیغمبر است	در برم دراعه آن سرور است
هست شمشیر علی در دست من	صید عزت باشد اندر شصت من
زان ببندیشید هان کاندر جزا	جدم گردد چو من خصم شما
باب من گلبانگ خون‌خواهی زند	بر شما دست یداللهی زند
مادرم از ناله پرولولوله	عرش حق را آورد در زلزله

تعداد کردن آن جناب اسلحه میراثیه را از جهت این بود که اظهار امامت خود نماید و یا آنکه امامت خود را واضح فرماید و از برای آن قوم به رأی العین نماید تا اتمام حجت به وجه اتم و اکمل نموده باشد، زیرا که اسلحه حضرت علامت امامت

۱. بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۲۶۱.

بود. مثل تابوت شهادت است در میان بنی اسرائیل که تابوت بر در خانه هرکس قرار می‌گرفت، نبوت از برای او بود. همچنین سلاح پیغمبر بر اندام هرکس راست می‌آمد، امامت مخصوص او بود. فرمود: ای قوم

از جفا کشتید یاران مرا  
سوختید از داغشان جان مرا  
بهر من نگذاشتید از کین کسی  
نه برادر، نه پسر، نه مونس  
بد نکردم تا که با من بد کنید  
آن بدی‌ها را به سویم رد کنید  
نه حلالی کرده‌ام در دین حرام  
نه حرامی را حلال ای اهل شام  
گر بود از بهر ملک و تخت و تاج  
من به این هر سه ندارم احتیاج  
من وحیدم ملک توحیدم بس است  
تاج فقر و تخت بخریدم بس است  
من گذشتم از عراق و از حجاز  
کی حقیقتجو بماند در حجاز  
ره دهیدم تا به ترکستان روم  
یا به اقلیم فرنگستان روم  
چشم می‌پوشم ز خون اکبرم  
تا اسیری را نبیند خواهرم

گفتند: ای پسر ابوتراب، قصه بر خود دراز مکن. محال است که دست از تو برداریم تا بیعت از تو بستانیم یا شربت ناگوار شهادت را بچشی.

بنا بر روایتی، چون آن حضرت می‌خواست اتمام حجت بنماید، لشکر همه می‌کردند که نگذارند آواز آن جناب را کسی بشنود. حضرت فرمود: ساکت شوید.

چنان صداها افتاد و نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد، حتی زنگ‌های شتران نیز از صدا افتاد که گویا دیگر ذی روحی در زمین کربلا نبود.

چون آوازه افتاد، حضرت فرمود: ای لشکر، گوش بدهید و ببینید چه می‌شنوید. چون گوش فرادادند، دیدند که از میان خیمه‌ها فریاد العطش العطش طفل‌ها بلند شد.

ای شیعه! بنا بر قولی آن حضرت از ذالجناح پیاده شد و بر شتر بلندی سوار گردید که همه لشکر، از مهتر و کهتر، آن سرور را می‌دیدند و به آوازی تکلم می‌فرمود که همه آوازش را می‌شنیدند.

کی قوم ستمگر جفاکار	کافر صفتان مومن آزار
من کین همه مورد جفا ایم	فرزند پیمبر شایم
رحمی به من ار نمی‌نمایید	شرمی ز رخ نبی نمایید
کشتید تمام یاورانم	یاران من و برادرانم
کردید شهید اکبرم را	«هم صورت» جد اطهرم را
این لحظه کشیدید شمشیر	بر کشتن من بدون تقصیر
گر بهر ممالک است شاهی	ور هست از ماه تا به ماهی
یک سر ز شما دهید راهم	کین اهل عیال بی‌گناهم
بردارم با دل پر از خون	از ملک عرب روم به بیرون
زین بادیه رو کنم به جایی	کانجا نبود یک آشنایی
یا اینکه ره تار گیرم	یا جای به زنگبار گیرم
در گوشه‌ای غربتی گزینم	ویرانه‌ی عزلتی نشینم
در ماتم اکبر جـوانم	گریم شب و روز تا توانم
از داغ برادران ناکام	ریزم ز مژه سرشک گلغام

گفتند: دست از تو بر نمی‌داریم و تو را به خود و انمی‌گذاریم که رنج‌های ما بیهوده و زحمت‌های ما بی‌فایده می‌گردد.

فرمودند: ای ظالمان، اکنون که به غیر از کشتن من چاره ندارید، عیال و اطفال از تشنگی می‌میرند.

این تشنه‌لبان که در بلایند	اولاد پیمبر شمایند
امروز غریب‌دل کباب‌اند	لب‌تشنه نیم جرعه آب‌اند
یک قطره آبی ای لعینان	ریزید به کام این غریبان

از سخنان آن سرور غلغله در لشکر عمر افتاد. آواز گریه بلند شد. کوفیان با دین از لشکرگاه بر میدند و شامیان لعین بنالیدند. خروش و ناله از چهار طرف اوج گرفت و سیل سرشک از شش جهت به موج درآمد و نزدیک آن رسید که لشکر با رؤسای خود دست‌تال گشایند و قریب به آن بود که سپاه با سرداران روسپاه به جدال درآیند. چون عمر پلید گریه و رقت لشکر را بر آن امام مبین دید، ترسید که مبادا لشکر از وی



برگردند. از قلب لشکر برون تاخت و آواز بلند ساخت که مگذارید پسر ابوتراب سخن  
گوید و او را تیرباران کنید.

زد ابن سعد مردود کافر	بانگ پیاپی، ناگه به لشکر
از چهار جانب از جا برآیید	ای فرقه یکجای قوم یکسر
ندهید او را زین بیش فرصت	کین حرفها را سازد مکرر
از پا درآرید نخل حسین را	مانند قد عباس و اکبر
یعنی بسوزید از داغ مرگش	جان علی و قلب بیمبر



مجلس یازدهم

غزوه بنی قریظه و حکایت خرابه شام



چون حبیب رب یهود بنی قریظه را اسیر نمود و چون از ایمان و اسلامشان مأیوس بود، به حکم محکم سعد معاذ به قتلشان فرمان داد. در عرض سه روز، در اول و آخر روز که هوا خنک بود، ایشان را گردن می‌زدند. به روایت شیخ معیز، همه را امیر المؤمنین مقتول گردانید و موافق بعضی از روایات ده نفر را آن حضرت کشت و باقی را بر سایر اصحاب قسمت نمودند. فرمودند تا به جهت بالغ و نابالغ پشت زهار ایشان را ببینند. پس هرکه موی درشت بر زهارش رویده بود او را می‌کشتند و هرکه نرویده بود، او را به اطفال ملحق نموده به بندگی می‌گرفتند. بعضی از اسیران را با سعد بن زید به نجد فرستاد و اسلحه و اسب از برای مسلمانان خرید و از ایشان مره، دختر حناقه یا ریحانه، را خود برداشت و این آیات سراپا هدایت سبحانه و تعالی در این قضیه نازل فرمود که «وَأَنْزَلَ الَّذِينَ ظَاهَرُوهُمْ مِنْ أَهْلِ الْكُتُبِ مِنْ صَيَاصِمِهِمْ وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرِّيبَ فَرِيقًا تَقْتُلُونَ وَتَأْسِرُونَ فَرِيقًا وَأَوْرَثَكُمْ أَرْضَهُمْ وَدِيَارَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ. وَأَرْضًا لَمْ تَطُوهَا وَكَانَ اللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرًا.»<sup>۱</sup> یعنی و خدا فرود آورد آنان را که معاونت کردند احزاب را از گروه اهل کتاب از قلعه‌های ایشان و افکند در دل‌های ایشان ترس از پیغمبر و لشکر او گروهی را از ایشان می‌کشید و اسیر می‌کنید و به بندگی می‌گیرید گروهی را و میراث داد به شما زمین ایشان و خوان‌های ایشان و مال‌های ایشان را و زمینی را که هنوز طی نکرده‌اید آن را و به تصرف شما در نیامده است؛ یعنی خیبر تا به ملک پادشاهان<sup>۲</sup>

۱. احزاب / ۲۶ و ۲۷

۲. در اصل: پادشاهان

عجم و روم و سایر بلاد که در اسلام فتح شد و خدا بر همه چیز توانا است. چون حی بن اخطب مردود [را]، که باعث گمراهی و مخالفت یهود بنی قریظه بود، به نزد آن برگزیده رب ودود آوردند، حضرت به او فرمود: چگونه دیدی صنع خدا را نسبت به خود؟

آن ملعون گفت که ملامت نمی‌کنم خود را در عداوت تو. به هر جا حرکت توان کردم و هر جهدی که توانستم به عمل آوردم و به هر نوعی که به خیالم می‌رسید که شاید بر تو غالب شوم، به جای آوردم. اما چه کنم که خدا تو را یاری کرد و ما را واگذارد و هر که خدا را یاری نکند، مخذول و منکوب است. پس رو کرد به جانب مردم که ایها الناس، هر چه را خدا مقدر کرده است، می‌شود. این قتلی است که خدا بر بنی اسرائیل نوشته است. پس او را در نزد امیرالمؤمنین باز داشتند که او را گردن بزند. آن ملعون گفت شریفی به دست شریفی کشته می‌شود.

حضرت فرمود که نیکان مردم بدان را می‌کشند و بدان مردم نیکان ایشان را می‌کشند. پس وای بر کسی که نیکان و اشراف او را بکشند و سعادت‌مند کسی است که اراذل و کفار او را بکشند.

گفت: راست گفتی یا علی. چون مرا بکشی، جامه‌ مرا مکن. حضرت فرمود که جامه‌ تو نزد من از آن خوارتر است که متوجه آن شوم. گفت: مرا پوشیده داشتی، خدا تو را پوشیده دارد. پس گردن کشید تا حضرت گردن او را زد و در میان کشتگان او پوشیده ماند.

با آنکه حی بن اخطب مردود یهودی منافقی بود و رسول خدا آزرده بود و کشته یهود را در شرع آن سرور حرمتی نبود، مع ذلک او را برهنه نکردند و در میان کشتگان مسطور بود. بمیرم هیچ کشته در عالم مانند مظلوم کربلا نبود که بعد از شهادت جمیع لباس آن حضرت را بردند.

سرش را چون به نوک نیزه کردند  
ز هر سو بر سر نعشش دویدند  
یکی عمامه‌اش با نیزه بر بود  
کشید از پای او نعلین یکی زود  
یکی شمشیر بگشاد از میانش  
یکی بر بود ناگه طیلسانش

قبایش را یکی از تن به در کرد  
یکی دیگر شقاوت بیشتر کرد  
برون کرد از بدن پیراهنش را  
چه گل درخون زد آن عریان تنش را  
چه پیراهن که بود از هر کناره  
هزار و نهصد و پنجاه پاره

ای شیعه! پیغمبر خدا سفارش نمود در آن سه روزی که یهودان در حبس بودند، آب شیرین و طعام نیکو به ایشان می دادند و می فرمود که با ایشان نیکو سلوک کنید. بلی، وقتی امیرالمؤمنین را ضربت زدند و از مسجد به خانه آوردند، حضرت تشنه شد. قدحی شیر به آن جناب دادند تا بیاشامد. قدری از آن را آشامید و قدری از آن را فرمود: حسن جان، این باقی شیر را از برای آن اسیر ببر.

عرض کرد: پدر جان اسیری نیست.

فرمود: از برای آن میهمان.

عرض کرد: پدر جان میهمانی نیست.

فرمود: نور دیده، [برای] ابن ملجم ببر. نور دیده، تا من زنده ام رعایت او را از دست ندهید و او را آب و نان سیر بدهید و از غذا طعامی که می خورم از برای او ببرید که هم اسیر است و هم غریب است و هم میهمان است.

ای مسلمانان، اگر چنین است که اسیران را آب و نان می دهند و در طعام و شرابشان دریغ نمی نمایند، پس چرا اولاد پیغمبر را در خرابه شام آب و نان نمی دادند که هم اسیر بودند و هم غریب و حقیر بودند و میهمان بودند؟

نبود سایه به جز آفتاب بر سرشان  
نمی نشست به جز خار خواره در برشان  
نداشتند غذایی به غیر خون جگر  
برایشان نبیدی آب چون سرشک بصر  
سوی خشت غریبی نبودشان بستر  
نهاده سر همه بر خشت جای بالش پر  
به دادشان نرسیدی کسی به جز ناله  
نکرد تر لبشان آب غیر تبخاله  
نمی گرفت کسی دستشان مگر زنجیر

به غیر جان نشدندی زقرص نانی سیر  
همه ز غصه جگرخون همه دل آزرده  
تمام سر به گریبان بی کسسی برده  
ز شام تا به سحر رفتی اشک اخترشان  
که تا صبح چه آید کینه بر سرشان

هر طفل غمینی ناله و انینی داشت و هر دختر مه جبینی با صورت خونین علم آه  
برمی افراشت. بیمار تبارشان را دوا خونِ جگر و زنان داغدارشان را لباسِ غم در بر.  
شهزادگان را خاک سیه بستر، آزادگان را مانند بندگان پاره خستی بر سر.

یکی گفت ای پدر جان در کجایی  
نمی دانم چرا از من جدایی  
چه بد کردم به سر خاکم فشانندی  
چنین در آتش هجرم نشانندی  
چرا کردی فراموشم به یک بار  
مگر داری تو از فرزندِ ام عار  
ندانم جای تو تا با سر آیم  
ز قید هجر جان فرسا بر آیم  
دل خون شد بیا دلداری ام کن  
ز غم مُردم بیا غمخواری ام کن  
پدر جان حسرت آغوش دارم  
به روی آتشم کین جوش دارم

روزها را از تشنگی نمی آر میدند و شبها را از شدت گرسنگی نمی خوابیدند.  
منهال ابن عمرو کوفی گفت: دیدم بیمار کربلا را که در میان خرابه می گشت [و]  
مثل ابر بهار گریه می کرد. عرض کردم: آقا جان از غریبی به تنگ آمده، گریه می کنی؟  
فرمودند: ای منهال، گریه ام از برای این است که پدر بزرگووارم سفارش این اطفال  
خردسال را به من نمود و من از کربلا تا به شام به هر نوعی بود رعایتشان کردم. الحال،  
در میان خرابه یک یک از گرسنگی می میرند.

در بعضی از کتب مقتل مسطور است که جناب زینب خاتون، با وجود اسیری و  
محنت دستگیری، نماز شب خود را می نمود و در هر جا بود، شبها متهجذ بود. شبی،  
در میان خرابه شام، بیمار کربلا دید عمه اش، زینب، نشسته نماز می خواند و سیلاب



اشک از دیده می‌راند. فرمودند: عمه هر عملی که مشقتش زیادت‌تر است، ثوابش بیشتر است. امشب چرا نشسته نماز می‌خوانی؟  
عرض کرد: عمه‌ات به قربانت از این سؤال درگذر، طاقت شنیدن نداری.  
بیمار کربلا اصرار<sup>۱</sup> کرد. عرض کرد: ای عمه، تو می‌دانی که این قدر نان و طعام نمی‌دهند که همه ما را کفایت کند. امروز سه روز است که من قسمت طعام خود را نخورده‌ام و به این طفل‌های یتیم برادرم داده‌ام<sup>۲</sup>. الحال، زانویم از گرسنگی قوت ایستادن ندارد<sup>۳</sup>، از این جهت ایستاده نماز می‌گزارم<sup>۴</sup>.  
اللعنة الله على القوم الظالمين.

---

۱. در اصل: اسرار  
۲. در اصل: نداده‌ام  
۳. در اصل: ندارم  
۴. در اصل: می‌گذارم



مجلس دوازدهم

در بیان غزوه بنی قریظه و کیفیت دفن شهدا



سعد مسعود، پس از حکم به قتل یهود، نظر به دعایی که خود نموده بود، رگ اکحلش گشوده شد و آن قدر خون از او جاری گردید که به درجه رفیعۀ شهادت رسید. چون خبر وفات سعد ابن معاذ به رسول خدا رسید، حضرت برخاست با صحابه و به خدمت سعد آمد و فرمود که او را غسل بدهند و خود بر عضاده در ایستاد تا او را غسل دادند و حنوط و کفن کردند و برداشتند و رسول خدا از عقب جنازه آن قدوه سُعدا بی کفش و ردا به هیئت اصحاب مصیبت روان شد. گاه جانب راست جنازه را می گرفت و گاه جانب چپ را تا او را به قبر رسانیدند. پس حضرت خود داخل قبر او شد و به دست مبارک خود او را در لحد خوابانید و خشت بر او چید و می فرمود که سنگ بدهید و خاک بدهید و فرج های مابین خشت ها را پر می کرد. پس چون فارغ شد و خاک بر قبرش ریختند و قبرش را درست کردند، حضرت فرمود که من می دانم که بدن او می پوسد و از هم می پاشد، ولیکن خدا دوست می دارد بنده که کاری که کند محکم بکند. پس مادر سعد از کناری صدا زد: ای سعد، گوارا باد تو را بهشت.

حضرت فرمود که ای مادر سعد، ساکت باش و جزم مکن بر پروردگار خود. به درستی که بر سعد فشاری در قبر رسید. پس حضرت رسول برگشت و مردم برگشتند و از آن جناب پرسیدند که سبب چه بود که در جنازه سعد کاری چند کردی که در جنازه های دیگر نمی کردی؟

فرمودند: اما بی کفش و ردا رفتن برای آن بود که دیدم ملائکه بر جنازه او بی کفش

۱. قدوه سُعدا: پیشوای سعادتمندان

و ردا می‌روند. من نیز با ایشان تأسی<sup>۱</sup> کردم و اما آنکه گاهی جانب راست جنازه را می‌گرفتم و گاهی چپ را، پس دست من در دست جبرئیل بود. هر جا که او می‌گرفت من می‌گرفتم.

گفتند: یا رسول‌الله، تو بر او نماز کردی و به دست خود او را دفن کردی. بعد از آن فرمودی که فشاری به او رسید.

فرمود بلی، زیرا که با اهل خود کج خلق بود. به این جهت فشار قبر به او رسید. حضرت رسول فرمود: چون بر سعد نماز گزاردم، هفتاد هزار ملک بر او حاضر شد که جبرئیل در میان آن‌ها بود. پرسیدم که به چه خصلت مستحق این شد که شما بر او نماز کنید؟ گفت: به جهت آنکه مداومت کردی بر خواندن قل هو الله احد نشسته و ایستاده، سواره و پیاده، در رفتن و برگشتن.

در وقت حکم کردن سعد معاذ حضرت رسول فرمود: ای بندگان خدا، این سعادت‌مند از نیکان بندگان خدا است. اختیار کرد رضای خدا را بر سخط خویشان و دامادان خود از یهود و امر کرد به معروف و نهی کرد از منکر و غضب کرد برای محمد رسول خدا و برای علی ولی خدا.

پس چون سعد به رحمت ایزدی واصل شد، بعد از اینکه سینه‌اش از اندوه بنی‌قریظه فارغ شد و همه کشته شدند، حضرت فرمود: ای سعد، به درستی که مانند استخوانی بودی بندشده در گلوی کافران. اگر می‌ماندی، نمی‌گذشتی که گوساله سامری ابوبکر را در مدینه، که بیضه اسلام است، نصب کنند به خلافت.

ای شیعه! سعد سعید در راه خدا کشته گردید. رسول خدا بر جنازه او حاضر شد و به دست مبارک خود او را بر قبر خوابانید و بر او نماز کرد. نمی‌دانم پیغمبر کجا بود وقتی که بدن نازنین حسینش، بی غسل و کفن، در دامن خاک افتاده بود و کسی نبود که بر او نماز بخواند و او را به خاک بسپارد.

زد چو بر گلزار دین باد خزان  
گل‌رخان را ریخت چون برگ رزان  
شد ز نعلش نوخطان گل‌عذار  
گلستان کربلا چون لاله‌زار  
جوش زاغ آن لاله‌ها را داغ کرد

۱. در اصل: تأثی

نوگلان را خار طرف باغ کرد  
داغ بر دل ماند چون از لاله‌ها  
بلبلان رفتند با صد ناله‌ها  
زاغ‌ها نیز از پی آن بلبلان  
زان چمن بردند بیرون آشیان  
نه گل و نه بلبل و نه زاغ ماند  
باغ ماند و لاله‌های داغ ماند  
ماند یعنی در زمین کربلا  
جسم چندی چاک‌چاک و سر جدا  
نه زنان ماندند نه زین‌العباد  
نه کسی از لشکر ابن‌زیاد  
چون دوروز از قتل آن پاکان گذشت  
روز سیّم فرقه‌ای ز اعراب دشت  
مرد و زن بر سینه و بر سر زنان  
آمدند از بهر دفن کشتگان

طایفه بنی‌اسد که در آن حوالی بودند، از کثرت معجزات و زیادی کرامات و خوارق عادات آن اجساد طاهرات به ترغیب و تحریص زنان و عورات غیرت کشیدند. آه‌آه! از جمله کراماتشان آنکه همین که نسیم از جانب قتلگاه می‌وزید، بوی عطر و عنبر به مشام اهل آن بادیه می‌رسانید و در آن روزها که آن ابدان مطهره به روی خاک افتاده بود هر پارچه سفیدی که به زیر سقف آسمان می‌انداختند به اندک‌زمانی از ترشحات خون گلگون می‌گردید و از کربلا تا کوفه و تا حوالی بیت‌المقدس هر بوته‌خاری که از زمین می‌کنند و هر سنگی را که از جای خود برمی‌داشتند، خون مثل فواره از زیر آن می‌جوشید و پیوسته ناله و گریه جنیان را می‌شنیدند که در عزای آن سید انس و جان می‌گریستند. همین که غروب آفتاب می‌شد، شیری از طرف قبله نمایان می‌گردید و در میان قتلگاه می‌افتاد. گمان می‌کردند که به جهت خوردن نعش‌ها می‌آید. چون در کمینش نشستندی دیدند بر سر کشته‌ها می‌آید و یک‌یک را بو می‌کرد و در بغل می‌گرفت و تا صبح صیحه و نعره می‌کشید. همین که شب می‌شد، ستاره‌های رخشانی چند و کواکب درخشانی چند از آسمان صعود و نزول می‌نمودند و زمین قتلگاه با شمع و چراغ روشن می‌شد.

۱. در اصل: بنه‌خواری

زنان سعادت‌نشان جمعیت کردند که بروند و کشته‌ها را بردارند. مردان از خیالشان باخبر شدند، گفتند: چه خیالی دارید؟ مگر نمی‌دانید پسر زیاد قدغن نموده کسی این کشته‌ها را بردارد و هرکه نزد این کشته‌ها رود، خانه و مالش را خراب و اهل و عیالش در سلک اسرا می‌برند.

گفتند: ای بی‌حمیت مردم، مگر عیال شما از عیال حسین بهترند یا اطفال شما از اطفال آن جناب عزیزترند؟

پس زنان را تسلی دادند تا شب شد. مرد و زن آن طایفه با نام و ننگ روانه قتلگاه شدند با بیل و کلنگ. چون به قتلگاه رسیدند، از هر سو کشته دیدند و از هر جا به خون آغشته مشاهده کردند.

کشتگان را هیچ‌یک نشناختند بر فلک ز افغان شرر انداختند

ناگهان گلگون‌سواری با شتاب شد بر رخ در افکنده نقاب

بنی‌اسد را دید. از خیالشان پرسید که چرا متحیرید. گفتند: ای جوان، حقیقت حال به دفن این کشته‌ها آمده‌ایم و نمی‌دانیم آقا کدام است نوکر کدام است. (نظم)

گفت من این کشته‌ها را سربه‌سر

می‌شناسم چون پدرها را پسر

بی‌سرنده این‌ها ولی جان‌مانند

گر غریب‌اند آشنایان‌مانند

شما یک‌یک این کشته‌ها را نزد من بیاورید تا من بر آن‌ها نماز بخوانم و حسب و

نسب و نام و لقبش را بگویم.

پس تنی بردند نزد آن سوار

داشت از خون دست و پای او نگار

گفت این داماد شاه کربلاست

تازه داماد است دستش در حناست

ای دریغا این جوان ناکام مرد

حسرت دامادی‌اش در خاک برد

پس بر آوردند از خون پیکری

همچو گل صدپاره جسم پسری

زد به سر گفت این علی‌اکبر است

این شبیه حضرت پیغمبر است



ای دریغا در جهان کامی ندید

جز گل ناکامی از دوران نجید

بنی اسد یک یک کشته‌ها را می‌آوردند و آن جوان بر وی نماز می‌خواند و در محل خود دفن می‌نمودند. ناگاه شیون زنان به ناله و افغان بلند گردید. مردان بنی اسد ترسیدند. به سوی زنان دویدند. دیدند به دور یکدیگر جمع شده‌اند و قنداقه پرخونی را از زمین برداشته‌اند و مانند دسته گل از یکدیگر می‌ربایند و همی می‌گویند: ای طفل صغیر، مگر تو مادر نداشتی.

ناگهان شد بانگ واویلا بلند  
در میان مرد و زن غوغا بلند  
پیکری دیدند افتاده به خاک  
پاره پاره پاره پاره چاک چاک  
زخم‌هایش جمله بگشوده دهان  
هریک از پیکان برآورده زبان  
کی مسلمانان چنین ظمی که دید  
ای امان از جور بی‌داد یزید  
آن تن بی‌سر چو دیدند آن کسان  
جملگی برداشتند از دل فغان  
کی سوار این پیکر بی‌سر ز کیست  
از چه صد چاک است و اورانام چپست  
بس که زد بر سینه و بر سر سوار  
اوفتاد اندر زمین بی‌اختیار  
آن تن صد پاره را دربر گرفت  
ناله‌های دلخراش از سر گرفت  
گفت این خود مایه جان من است  
جان فدای او که جانان من است  
این تن قربانی کوی وفا است  
این شهید خنجر شمر دغا است  
اینکه افکنده مرا در شور شین  
ای مسلمانان حسین است این حسین

شما در یک طرف باشید و دفن این کشته را به من واگذارید که دفن امام با امام است. (نظم)

دفن این تن جز مرا مقدر نیست  
غیر من این گنج را گنجور نیست  
چون شدند آن قوم قدری دورتر  
آن جوان زد دامن خود بر کمر  
همچو گنج آن تن نهان در خاک کرد  
خاک را زان جسم پاک افلاک کرد

بنی اسد پیش آمدند عرض کردند: ای جوان، صبح نزدیک است و ما از دشمنان واهمه داریم. کشته‌ها را به خاک سپردیم. الحال ما را مرخص کن برویم. فرمودند: مردم، الحال که زحمت کشیدید با من بیایید. یک کشته دیگر سراغ دارم، او را نیز بردارید.

پس خود از پیش و بنی اسد از عقب آمدند تا به کنار نهر علقمه رسیدند. نعش بلندبالایی افتاده، دستش از پیکر جدا گردیده. گفتند: ای جوان، این نعش کیست و دو دستش جدا از بهر چیست؟

ناله‌ای از دل برآورد آن سوار گفت عباس است این والاتبار  
پس در همان محل او را به خاک سپردند. «اللهم الرزقنی زیارتهم» پس بنی اسد گفتند:  
تو کیستی و نامت چیست؟  
گفت:

من محنت‌کش دنیاستم  
من اسیر لشکر اعلاستم  
نام من زین‌العباد ناتوان  
یادگار سرور لب‌تشنگان  
این [یگفت] و رفت آهش بر فلک  
شد نهان از چشم ایشان چون ملک  
اللعنة الله على القوم الظالمين .

مجلس اول

غزوه بنى المصطلق و بيان كیفیت سوار شدن اهل بیت و روانه شدن



شیخ مفید و دیگران روایت کردند که قبیله بنی مصطلق بر سر چاهی منزل داشتند که آن را مربع می‌گفتند و سرکردهٔ ایشان حارث ابن ضرار بود. پس قوم خود را با گروه دیگر جمع کرد به جنگ حضرت رسول بیاید. چون خبر به حضرت رسید، متوجه جنگ او شد و سی اسب در میان لشکر حضرت بود و جمعی از منافقان، مانند عبدالله بن ابی و احزاب او، در آن سفر با حضرت بیرون رفتند و حضرت عایشه [را] در آن سفر با خود برد و در روز دویم شعبان در سال پنجم هجرت روانه شد. بعضی سال ششم گفته‌اند. پس در بعضی از منازل هنگام بار کردن، عایشه به قضای حاجت خود رفت و چون فارغ شد و برگشت و دست بر سینه خود مالید، دید عقدی که از جزع یمانی که در گردن داشت گسیخته و ریخته است. پس برگشت که آن‌ها را پیدا کند و چون به لشکرگاه آمد، کسی را ندید. هودج را به گمان آنکه او در هودج نشسته است بار کرده و برده بودند. پس در آن منزل توقف کرد به گمان آنکه به زودی به طلب او خواهند آمد و در آنجا او را خواب ربود و چون بیدار شد صفوان بن معطل سلمی از عقب رسید و او را دید و شناخت و شتر خود را خوابانید و به کناری رفت تا آنکه عایشه سوار شد و برگشت و سر شتر را کشید تا به عسکر رسانید. در هنگامی که برای قیلوله فرود آمده بودند پس عبدالله بن ابی و گروهی از منافقان گمان‌های ناسزا بردند و سخنان ناروا گفتند.

چون عایشه به مدینه آمد، بیمار شد و حضرت را با خود بی‌لطف می‌یافت. چون از مرض شفا یافت از آن جناب مرخص شد و به دیدن پدر و مادر خود رفت و از مادر

خود شنید سخن چند را که منافقین در حق او می‌گفتند و سبب بی‌لطفی آن جناب را دانست و به خانه برگشت و در آن شب تا صبح گریست و به خانه نرفت. پس حضرت اسامه بن زید و امیرالمؤمنین را طلبید و از ایشان مشورت کرد در باب مفارقت عایشه و سخن‌هایی که در حق او می‌گویند. اسامه چون می‌دانست که آن جناب را مایل به او هست از جهت جمال و صغر سن، گفت: یا رسول‌الله، زن تو است و از او بدی معلوم نیست.

حضرت امیر فرمود که خدا بر تو تنگ نگرفته است. زن بسیار است. اگر از او کراهت رسانیده‌اید، او را بیرون کنید و دیگری را بگیر و اگر خواهی، احوال او را از کنیز او معلوم کن.

چون حضرت کنیز او را طلبید و شهادت بر براءت او داد و در این حالت حق تعالی وحی بر او فرستاد و برای رفع این...<sup>۱</sup>

عایشه از آنچه بر ایشان نسبت داده بودند و بر کفر منافقان و مذمت ایشان فرستاد تا دیگر چنین نسبت‌ها به زنان مسلمان ندهند.

ای شیعه، صفوان بن معطل وقتی به عایشه رسید شتر خود را خوابانید و خود رفت به کناری ایستاد و روی خود را برگردانید که نگاه او بر عایشه نیفتد. به خاطر آمد وقتی که عیال ابی‌عبدالله را از قتلگاه سوارشان نموده، روانه کوفه کردند، سپاه کوفه و شام ایستاده بودند و از هر جانب چشم‌های خود را گشوده که اهل بیت چگونه سوار می‌شوند. چون علیا جناب قمر نقاب زینب و دختر کبری حیدر، بی‌شرمی لشکر و بی کسی عترت پیغمبر را دید، عمر سعد را طلبید و بر او متغیر گردید. گفت: ای پسر سعد، وای بر تو. می‌خواهی عترت پیغمبر را چنین به منزل برسانی؟ بگو لشکر به یک طرف بایستند و روی خود را از ما بگردانند تا ما خود یکدیگر [را] سوار می‌گردانیم. و الا لب به نفری نمی‌گشایم و احدی از شما را زنده نمی‌گذارم.

عمر سعد ترسید، فریاد برکشید که ای لشکر، دور شوید و دل دختر فاطمه را نرنجانید.

پس لشکر به عقب رفتند. زینب مظلومه رو به خواهرش، ام‌کلثوم، نمود که ای خواهر، یاری کن تا این زنان سوار شوند. پس زینب و ام‌کلثوم زنان را سوار نمودند. حتی کنیزان را نیز بر شتران نشانیدند. پس ام‌کلثوم عرض کرد: ای خواهر، اکنون بیا تا

۱. در اصل نیم سطر سپید است.

به جای عباس و علی اکبر من تو را سوار کنم و به عوض برادر زیر بازویت را بگیرم. زینب مظلومه فرمود: نه ای خواهر، برادرم مرا بانوی حرم و بزرگ اهل بیت قرار داده. باید من تو را سوار بنمایم.

آن مخدره ناچار راضی شد. پس بازویش را گرفت و او را نیز سوار نمود. نوبت به خود آن مخدره رسید. آمد در پهلوی شتر ایستاد و سیل سرشک از دیده گشاد و نگاهی به سمت قتلگاه نمود. گویا به زبان حال فرمود:

گفت ای انیس زینب وای زینت برم  
ای مهربان برادر با جان برابرم  
روزی که آمدم ز مدینه به کربلا  
قاسم رکاب گیر و جلو دار اکبرم  
اکنون ز کربلا به سوی شام می روم  
گردیده شام از ره کین صبح انورم  
شمرم رکاب گیر و جلو دارم ابن سعد  
وز پیش و پس روانه گروه ستمگرم

به روایت ریاض الجنان از میرزا عبدالوهاب قزوینی یک مرتبه جسد صدچاک ابی عبدالله به حرکت آمد و آوازی از حلقوم بریده اش برآمد که ای برادر عباس، ای نور دیده علی اکبر، برخیزید عمه و خواهر خود را سوار کنید. ناگاه بدن عباس و قاسم و علی اکبر به حرکت آمد و آوازی از آن بدن ها بلند شد که «لیک یا حجة الله». به روایت فاضل دربندی امام زین العابدین پیش آمد گفت: عمه، بیا تا من تو را سوار بنمایم.

پس زانوی خود را کرسی نمود و چون زینب پای بر زانوی حجة خدا گذارد، حضرت از لاغری طاقت نیاورد و بر روی خاک افتادند. تا سه مرتبه چنین شد. آخر کنیزی خود را از شتر به زیر انداخت، گریه کنان به قدم آن مخدره افتاد که ای خاتون من، چرا ما را خجالت می دهی؟

آن مظلومه را سوار کرد و پرسید این کنیز چه نام دارد. گفتند: این فضا خاتون کنیز فاطمه زهرا است.

پس شتر برهنه را آوردند و غل جامعه بر گردن بیمار کربلا نهادند. غل جامعه آن است که نیمه بالای بدن را فرومی گیرد به قسمی که نمی تواند شخص دیگر حرکت

۱. در اصل: خواتون

بنماید و آن حضرت را بر شتر نشانیدند. چون شتر خواست برخیزد، آن شتر از عقب<sup>۱</sup> بر زمین افتاد.

شمر پلید چون چنان دید، فریاد برآورد: عمر، این جوان بیمار بر روی شتر بند نمی‌شود. مرخص [کن] تا سرش را از بدن جدا کنم.

آه! نمی‌دانم زنان خون‌جگر و اسیران دربه‌در و طفلان بی‌پدر از شنیدن این سخن محنت‌اثر چه حالتی داشتند. عمر گفت: ای شمر، من تعداد، اسرا و سرها را به پسر زیاد نوشته‌ام و علی ابن الحسین را در ملک اسرا نوشته‌ام. باید او را به کوفه ببریم. پس آن ملعون امر نمود پاهای بیمار کربلا را به زیر شکم شتر محکم بستند. حزین خزاعی می‌گوید در بازار عسقلان خواستم پای مبارک آن جناب را ببوسم دیدم پای مبارکش سرخ بود. به خیالم نعلین سرخ پوشیده بود. چون نظر کردم، ران مبارکش بر پلاس شتر ساییده و مجروح شده بود و خون قطره‌قطره از پای مبارکش می‌چکید.

---

۱. در اصل: عفت



مجلس دوم

غزوه بنی مصطلق و کنیز خواستن شامی رقیه را



چون حضرت رسول به غزوه بنی مصطلق روانه شد، به وادی مخوفی فرود آمدند و چون آخر شب شد، جبرئیل نازل شد و خبر داد که طایفه‌ای از کافران جن در این وادی پنهان شده‌اند و اراده شر دارند نسبت به اصحاب تو. پس آن حضرت امیر المؤمنین را طلبید و فرمود که برو به سوی این وادی و دفع کن دشمنان خدا را از جن به آن قولی که خدا تو را مخصوص<sup>۱</sup> گردانیده و صد نفر از اخلاط ناس را با آن جناب فرستاد و فرمود که با او باشید و آنچه بفرماید اطاعت کنید.

چون روانه شدند و به نزدیک آن وادی رسیدند، حضرت آن صد نفر را فرمود که در نزدیک این وادی بایستید و تا شما را رخصت نفرمایم، حرکت نکنید و خود تنها رفت و بر لب آن وادی ایستاد و پناه به خدا برد و اسماء اعظم الهی را یاد کرد و اشاره فرمود به آن‌ها که نزدیک بیایند. چون نزدیک شدند، به قدر یک تیر پرتاب اشاره کرد که بایستید و خود داخل وادی شد. پس باد تندی وزید که نزدیک بود همه به رو درافتند و از ترس قدم‌های ایشان می‌لرزید و حضرت نعره زد که منم علی بن ابی طالب وصی رسول خدا و پسر عم او. اگر می‌خواهید، بایستید تا قدرت حق تعالی را مشاهده نمایید<sup>۲</sup>.

پس گروهی از سیاهان پیدا شدند مانند زنگیان و شعله‌ای آتش در دست داشتند و تمام وادی را پر کردند و حضرت پروا نکرد از ایشان و آیات قرآن تلاوت می‌نمود.

---

۱. در اصل: مخصوص

۲. در اصل: نمایی

شمشیر خود را به جانب راست و چپ حرکت می‌داد. پس آن گروه آهسته‌آهسته از بابت دود سیاهی شدند و برطرف شدند. پس حضرت الله اکبر گفت و از وادی بالا آمد و با اصحاب خود ایستاد.

ایشان گفتند: یا امیرالمؤمنین، چه کردی؟ نزدیک است که ما از ترس هلاک شویم. حضرت فرمود که به نام‌های بزرگ خدا ایشان را ضعیف کردم و ایشان گریخته و پناه به حضرت رسول بردند و اگر می‌ایستادند، همه را هلاک می‌کردم. پس چون برگشتند، حضرت فرمود که یا علی، بقیة السیف تو آمدند و از ترس شمشیر تو مسلمان شدند.

الحاصل، چون توجه رسول بر حق به بنی‌مصطلق رسید، اکثر عربان که با حارث جمع شده بودند ترسیدند و پراکنده شدند و حضرت در مرسبع با ایشان مقاتله نمود و ساعتی با یکدیگر تیر انداختند. پس حضرت فرمود که عسکر نصرت اثر یک‌دفعه حمله نمودند و ده نفر از ایشان را کشتند و جمعی از فرزندان عبدالمطلب در آن روز شهید شدند و حضرت امیرالمؤمنین مالک و پسر او را به قتل رسانید و آن سبب فتح مسلمانان شد و دویست خانه آباده ایشان را از زنان و مردان و اطفال اسیر کردند و دو هزار شتر و پنج هزار گوسفند به غنیمت گرفتند و حضرت غنایم و اسیران را در میان مسلمانان قسمت نمودند بعد از وضع خمس. و جویره، دختر حارث ابن ضرار، را امیرالمؤمنین اسیر کرد و به خدمت حضرت آورد. حضرت او را برداشت به جهت خود. پس پدرش بعد از مسلمان شدن با بقیة قوم به خدمت حضرت آمد و گفت: یا رسول الله، دخترم زن کریمه‌ایست و سزاوار نیست او را اسیر کنند. حضرت فرمود که برو و او را مخیر گردان. هرچه او اختیار می‌کند، ما به آن عمل می‌کنیم.

گفت: احسان کردی. پس به نزد دختر خود آمده و گفت: ای دختر، قوم خود را رسوا مکن. دختر نیک اختر گفت: من اختیار خدا و رسول می‌کنم. پس پدر او را دشنام داد. برگشت و حضرت او را آزاد کرد و نکاح کرد. جویره گفت که چون لشکر حضرت بر سر ما آمدند در مرسبع، شنیدم که پدرم می‌گفت که لشکری بر سر ما آمدند که ما طاقت مقاومت ایشان نداریم و من نظر کردم، آن قدر از مردم و اسب و سلاح به نظرم آمد که وصف نمی‌توانم کرد از بسیاری. چون مسلمان شدم و حضرت مرا تزویج و برگشتم، دیدم مسلمانان آن قدر نبودند که من دیده بودم.

دانستم که آن ترس بود که خداوند در دل‌های مشرکان انداخته بود و گفت که پیش از آمدن حضرت، به سه شب خواب دیدم که ماهی از طرف مدینه حرکت کرد و چون به نزدیک من رسید به دامن [من] فرود آمد. من خواب را به کسی نقل نکردم و چون اسیر شدم، از خواب خود بسیار امیدوار بودم. پس اثر خواب ظاهر شد که ماه فلک نبوت در آغوش من درآمد و چون خبر به مردم رسید [که] حضرت جویره را به نکاح کرده، گفتند این قبیله رابطه مصاهرت نسبت به آن جناب پیدا کرده، آنچه از زنان قبیله ایشان به غنیمت گرفته بودند که قریب به صد خانه<sup>۱</sup> می‌شدند، همه را آزاد کردند. پس زن بر قوم خود مبارک نبود مثل او.

بلی، دو نفر از زنان پیغمبر، قبل از وصال آن سرور، مزاجت آن جناب را در خواب دیدند. یکی جویره بود و دیگر ام‌المؤمنین، خدیجه کبری، که او نیز چنین خوابی دید و از برای ورقه، عم خود، گفت که یکی از علما و رهبانان بود و کتب متقدمین را دیده بود. او گفت: اگر چنین است، بشارت باد تو را که ماه فلک نبوت و آفتاب سپهر رسالت، محمد ابن عبدالله، شوهر تو می‌گردد و بنا بر روایتی روزی خدیجه عم خود، ورقه ابن نوفل، را طلبید و گفت: ای عم، می‌خواهم شوهر کنم و مرا بسیار طلب می‌کند و دل من هیچ‌یک را قبول نمی‌کند.

ورقه گفت: ای خدیجه، می‌خواهی حدیث غریبی و امر عجیبی برای تو روایت کنم. نزد من کتابی هست که در آن طلسم‌ها و عذیمت‌ها است. من عذیمتی می‌خوانم بر آبی و غسل می‌کنی بر آن آب و من دعایی می‌نویسم از انجیل و زبور و در زیر سر بگذار و تکیه کن و چون به خواب می‌روی، البته آنکه شوهر تو خواهد بود او را در خواب خواهی دید.

چون خدیجه به فرموده او عمل نمود و به خواب رفت، در خواب دید که مردی به نزد او آمد نه بلند و نه کوتاه و گشاده‌چشم و نازک‌ابرو و سیاه‌چشم و لب‌های او سرخ و خدهای او به رنگ گل و در نهایت ملاحظت و نور و صباحت، ابر بر او سایه افکنده و در میان دو کتفش علامتی بود و بر اسبی از نور سوار بود و لجام آن اسب از طلا بود و زینش مرصع بود به انواع جواهر گران‌بها و روی آن اسب به روی آدمیان شبیه بود و پایش مانند پاهای گاو بود و کامش به قدر مد بصر بود و آن سواره از خانه ابوطالب بیرون آمد. چون خدیجه او را دید، او را دربر گرفت و در دامن خود نشانید. چون

۱. در اصل: خوانه

از خواب بیدار شد، در باقی شب او را خواب نبرد و صبح به خانه عم خود رفت و خواب خود را نقل کرد. ورقه گفت: ای خدیجه، اگر خواب تو راست است، سعادت مند و رستگار خواهی بود. آنکه تو را در خواب دیده بر سر اوست تاج کرامت و شفیع گناهکاران است در روز قیامت. بزرگ عرب و عجم است در دنیا و آخرت و او محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است.

چون خدیجه این سخنان را شنید، آتش محبت آن حضرت در سینه اش مشتعل گردید و به خانه خود مراجعت نمود و به خلوتی نشست و از محبت آن حضرت می‌گریست و اشعار سوزانگیز محبت‌آمیز می‌خواند. بلی، خداوند عالم میان زن و شوهر یک نوع الفتی و محبتی قرار داده که در میان سایر اقارب نیست.

خدیجه هنوز شوهر نکرده بود و به وصال پیغمبر نرسیده محض تعبیری که شنید گریه می‌کرد و تاب فراق شوهر خود را نداشت. نمی‌دانم چه دلی داشتند، آن عروس مأیوس و آن داماد ناشاد صحرای کربلا که هنوز جمال یکدیگر را سیر ندیده و ثمری از شجر وصال یکدیگر نچیده به حسرت و ناکامی از یکدیگر جدا شدند و وعده موصلت را در روز قیامت انداختند.

آه‌آه! چون عروس کربلا با سایر زن‌ها و اسرا از شام محنت‌انجام برگشتند، بنا به روایت ابن طاوس، وارد کربلا گردیدند و قبور شهدا را دیدند. هر مادری بالای قبر پسری و هر خواهری به روی تربت برادری آمد.

چو افتاد آن عروس زار ناشاد  
به روی تربت فرخنده داماد  
ز دل آه و ز دیده خون روان کرد  
ز نرگس نسترن را ارغوان کرد  
رخ مه را به خاک تیره مالید  
پس آنگه عندلیب آسا بنالید  
که ای پنهان به زیر خاک چونی  
بدن پامال و تن صدچاک چونی  
آلا داماد ناشادم کجایی  
چرا از نوعروس خود جدایی  
مگر رنجیده قلب نازنینت  
ز بی‌کس نوعروس دل‌غمینت

تو حق داری وفاداری ندیدی  
ز یار مهربان یاری ندیدی  
تو گفتی کس نبیند روی و مویت  
تو گفتی نشنود کس گفت و گویت  
تو گفتی در حرم تو محترم باش  
به دل آسوده از رنج و الم باش  
ولی چون دست غارت برگشوندند  
ز بر چادر ز سر معجر ربوندند  
ستم کیشی به خیمه دید و زارم  
ربود از گوش زرین گوشوارم  
به هنگام اسیری خوار گشتم  
میان کوچه و بازار گشتم  
به بزم زاده مرجانه رفتم  
میان مجلس مردانه رفتم  
شبی در دیر ترسا منزل بود  
غم دوران فراوان بر دم بود  
چو راهم بر دیار شام افتاد  
جفای کربلایم رفت از یاد  
به هر بزمی که شیرین محفلی بود  
خرابه منزل آل علی بود  
نه فرش و نه چراغ و رختخوابم  
نه سایه تا نسوزد آفتابم  
سحر شد چون که شام محنت انجام  
بیزیدم برد اندر مجلس عام  
طناب کین فکنده بر گلویم  
سر باب و برادر پیش رویم  
در آخر بی حیایی بی تمیزی  
تنها کردم از بهر کنیزی

یزید خون آشام وقتی که اهل بیت رسول انام را در مجلس عام خواست، مردی  
از اهل شام را چشم تماشا به سوی فاطمه کبری، دختر نیک اختر جناب سیدالشهدا،

افتاد. خاتونی دید، ماه بانویی دید، قمرلقا، شامی غبط خیال آن مخدره سراپرده جلال را دید. طمع خامش به جوش آمد. مانند زبانه آتش از روی آتش تمنا برخاست و به جانب یزید زبان گشاد که یا امیرالمؤمنین، این جاریه را به من ببخش.

به خدمتت شده‌ای امیرحرف عمر عزیزم  
بیبا غلام توأم سرفراز کن به کنیزم  
عیال من که عیال تواند جمله عزیزند  
قسم به جان تو بسیار مستحق کنیزند

چون آن مخدره دل‌ریش این سخن را از شامی بدکیش شنید، مانند سیماب بر خود لرزید و به سان گیسوی خویش پریشان گردید و دامان عمه خود، زینب، را به هر دو دست پیچید و از سوز دل نالید:

برس برای خدا عمه<sup>۱</sup> جان به فریادم  
بیبا ز قید کنیزی نما تو آزادم  
همین بس است که جانم ملول و ناشاد است  
حنای شادی‌ام از خون تازه داماد است  
همین بس است که اندر برابر نظرم  
شدند کشته به یک جا برادر و پدرم  
همین بس است که رسوای هر دیار شدم  
چه در دکان تتاری شتر سوار شدم  
یزید را تو بگو این عروس ناشاد است  
هنوز غازه رویش ز خون داماد است  
بگو یزید روا نیست با عزیزی او  
کنند بی‌بصران خواهش کنیزی او

چون عالی‌جناب زینب اضطراب فاطمه را دید و سخنان ناهموار شامی را شنید، بر آشفت و به آن شامی غلط‌اندیش گفت: ای زبان‌اندوز سودای خام، زبان در کام خموشی کش و پای خود را از گلیم بیرون مکش. به خدا قسم که دروغ گفتی. این نه از برای تو میسر خواهد شد نه از برای یزید.

ای بی‌حیا بمیرد الهی عزیز تو  
گردد چگونه دخترزها را کنیز تو

۱. در اصل: همه



یزید از سخنان عالی جناب، زینب خاتون، در غضب شد و گفت: ای دختر، شما خلاف می گویی و راه گزاف می پویی. به خدا سوگند اگر خواسته باشم، می کنم و از کس حذر نمی کنم.

زینب خاتون فرمود: ای یزید، به خدا قسم که نمی توانی مگر بیرون روی از دین ما و دین دیگری را اختیار بنمایی و کفر باطنی خود را آشکار بنمایی. آن ملعون بر آشفت و ناسزایی چند نسبت به امیرالمؤمنین و سیدالشهدا گفت. زینب مظلومه چاره ندید گفت:

تو مست ز باده غروری	از مستی خود به قول زوری
من دیده ام از الم پرآب است	وز آتش غم دلم کباب است
با این سخنان ناصوابت	من با چه زیان دهم جوابت
جز آه چو نیست هیچ راهی	یارب که تو را بگیرد آهی

یزید، به سلطنت ظاهری خود قاهری و به دولت منحوسه خویش مغروری و هرچه می خواهی می گویی. من دیگر جواب تو را نمی گویم. شامی دوباره تکرار مطلب و اظهار حاجت نمود. یزید گفت: دور شو، خدا تو را مرگ دهد که مرا رسوا کردی.

شامی پرسید که این جاریه کیست که خواهشش مایه رسوائیست. گفت: این فاطمه، دختر حسین، است و این زینب، دختر علی ابن ابی طالب، است. شامی هر دو دست خود را بر سر زد و گفت: ای یزید، خدا تو را لعنت کند که عترت پیغمبر را می کشی و ذریه خیرالبشر را اسیر می نمایی مانند اسرای روم و فرنگ. قسم به خدا که گمان کردم از اسیران روم اند که به این خواری در این مجلس شوم اند. یزید در غضب شد و گفت: به خدا قسم که تو را نیز به ایشان می رسانم. پس امر کرد که گردن او را زدند.   
اللعنة الله على القوم الظالمين.



مجلس سوم

در بیان غزوه بنی مصطلق و در آمدن اهل بیت به عسقله



علی ابن ابراهیم روایت کرده است که سوره منافقان در غزوه بنی المصطلق نازل شد که در سال پنجم هجرت واقع شد. سببش آن بود که بعد از مراجعت آن غزوه بر سر چاهی فرودآمدند که آب کم داشت که انس بن سیار، که هم‌سوگند انصار بود و جمجاه بن سعید غفاری، که اجیر عمر بود، بر سر چاه جمع شدند و دلوهای هر دو بر یکدیگر پیچید. سیار گفت دلو من و جمجاه گفت دلو من. و جمجاه دستی بر ران سیار زد که خون از رویش روان شد. پس سیار خزرچ را ندا کرد و جمجاه قریش را ندا کرد و نزدیک شد که فتنه عظیمی برپا شود. چون عبدالله بن ابی این صدا را شنید گفت: چه خبر است. گفتند چنین واقعه‌ای رو داده است. آن ملعون بسیار غضبناک شد. گفت: من نمی‌خواستم به این سفر بیایم. اکنون ما ذلیل‌ترین عرب شدیم. گمان نداشتیم که زنده بمانم تا چنین واقعه‌ای را بشنوم و ندانم تدارک آن کرد. پس رو به اصحاب خود کرد و گفت: این ثمره اقبال شما است. ایشان را در خانه‌های خود فرودآوردید و به مال خود با ایشان مواسات کردید و ایشان را به جان خود نگاه‌داری کردید و سینه‌ها را برای ایشان سپر کردید که زنان شما بیوه شده‌اند و اطفال شما یتیم شدند. اگر ایشان را از مدینه بیرون کرده بودید، اکنون عیال دیگری بودند. پس گفت: اگر به مدینه برگردیم، عزیزتر ما را بیرون خواهد کرد.

زید بن ارقم، که در آن وقت نزدیک به بلوغ بود، در میان ایشان بود و آن وقت هوا<sup>۱</sup> در شدت گرما بود. حضرت رسول در زیر درختی نشسته بود و گروهی از مهاجر و

۱. در اصل: خوانهای

۲. در اصل: همی

انصار در خدمت آن بزرگوار بودند. زید آمد سخنان ابن ابی را به حضرت نقل کرد. حضرت فرمودند: ای پسر، شاید غلط شنیده باشی. گفت: والله غلط نشنیدم. حضرت فرمود: شاید بر او غضبناک شده باشی و این سخن را از روی غضب می‌گویی. گفت: نه، والله چنین نیست. فرمود که شاید سفاهتی بر تو کرده باشد و به این سبب این را می‌گویی. گفت: نه، به خدا سوگند که چنین نیست. پس حضرت، شقران، مولای خود را فرمود که بر شتر خداج ببند و سوار شو. چون صحابه شنیدند که حضرت سوار شده است، گفتند: این وقت سواری حضرت نبود. پس همه سوار شدند و از عقب روانه شدند و سعد بن عباده خود را به حضرت رسانید و عرض کرد: السلام علیک یا رسول‌الله. حضرت فرمود که علیکم السلام. سعد گفت که هرگز در مثل این سفر بار نمی‌کردی؟ حضرت فرمود که مگر نشنیده‌ای این سخن را که صاحب شما گفته است که چون به مدینه رسد عزیزتر و ذلیل‌تر را بیرون کند. سعد گفت: عزیز تویی و ذلیل‌تر اوست و اصحاب او. پس حضرت تمام آن روز را راه می‌رفت و کسی جرئت نمی‌کرد که به آن حضرت سخن بگوید و قبیله خزرچ چون شدت غضب آن حضرت را مشاهده کردند با عبدالله معاتبه نمودند و او را بسیار ملامت کردند. پس آن منافق ملعون سوگند یاد کرد که من از این‌ها نگفتم. گفتند: پس بیا عذر تو را از آن حضرت بطلبیم. آن بدبخت قبول نکرد. چون شب شد، حضرت در تمام شب نیز حرکت فرمود و فرودنیامدند، مگر به قدر نماز و در روز دیگر حضرت فرمود که در اینجا منزل نمایند و فرود آمد و صحابه از بیداری و تعب سفر تا فرود آمدند همه به خواب رفتند. پس عبدالله ابی به خدمت حضرت آمد و سوگند یاد کرد که من این‌ها را نگفتم و زید دروغ می‌گوید. پس حضرت عذر او را به ظاهر قبول نمود و قبیله خزرچ زبان طعن و ملامت بر زید بن ارقم گشودند و گفتند تو دروغ بستی بر عبدالله ابن ابی که بزرگ ما است.

چون حضرت سوار شدند و روانه شدند، زید در خدمت آن جناب بود و می‌گفت: خداوندا، تو می‌دانی که من دروغ نیستم بر عبدالله.

پس اندک راهی که رفتند حضرت را حالتی دست می‌داد در نزول وحی و چندان سنگین شده که نزدیک بود که ناقه بخوابد از گرانی وحی الهی. چون آن حالت از آن حضرت زایل شد عرق از جبینش می‌ریخت. پس از روی لطف گوش زید<sup>۱</sup> را گرفت و او را بلند کرد و گفت: ای پسر، قول تو راست بود و آنچه شنیده بودی درست به خاطر داشته بودی و حق تعالی آیات به تصدیق قول تو فرستاده و چون حضرت فرود آمد و صحابه را جمع کرد و سوره منافقان را بر ایشان خواند، پس خدا عبدالله را رسوا کرد و پسر عبدالله ابن ابی به خدمت حضرت آمد و گفت: یا رسول الله، اگر بر کشتن پدر من عازم شده [ای]، پس بفرما تا سرش را به خدمت شما بیاورم با آنکه قبیله اوس و خزرج می‌دانند که فرزندی نسبت به پدر خود نیکوکارتر از من نیست. می‌ترسم [به] دیگری بفرمایی که او را بکشد و من نتوانم کشته پدر خود را ببینم و بی تاب شوم و به عوض کافری، مؤمنی را بکشم.

حضرت فرمود که نه او را نمی‌کشم و تو نیکو مصاحبت کن تا او با ما هست و عداوت را با ما هویدا نمی‌کند. و چون به مدینه آمدند، عبدالله پسر او آمد و گفت: به خدا قسم که نمی‌گذارم داخل مدینه شوی تا حضرت رسول رخصت بدهد و امروز خواهی دانست که عزیزتر کیست و ذلیل‌تر کیست.

پس ابن ابی به خدمت حضرت فرستاد و از پسر خود شکایت کرد. حضرت به نزد پسرش فرستاد که بگذار تا پدرت داخل شود. گفت: الحال که حضرت فرموده است، امر از اوست.

بعد از داخل شدن چند روزی ماند و بیمار شد به جهنم واصل شد. حضرت رسول برای خاطر پسر او به جنازه او حاضر شد. عمر با حضرت معارضه کرد که چرا به جنازه این منافق حاضر شده و حال آنکه خدا تو را نهی کرده است از آنکه بر قبر منافقی بایستی.

حضرت او را جواب نگفت. پس بار دیگر اعتراض کرد. حضرت فرمود: وای بر تو، چه می‌دانی که من چه گفتم در نماز بر او؟ گفتم که خداوندا شکمش از آتش پر کن و قبرش را پر از آتش گردان و او را به آتش جهنم برسان!

۱. در اصل: یزید

ای شیعه! عبیدالله بن عبدالله نتوانست کشنده پدر منافق خود را ببیند، گفت: یا رسول الله، اگر می خواهی او را بکشی، مرخص کن تا خودم او را بکشم و سرش را از برای تو بیاورم، زیرا که من کشنده پدر نمی توانم ببینم و می ترسم که به عوض کافر و منافقی، مؤمن موحدی را بکشم.

بلی، هیچ کس نمی تواند قاتل پدر را ببیند. اگر چه پدر منافق باشد. پس چه دلی داشت بیمار کربلا که تا چهل منزل قاتل پدر بزرگوارش در مقابل رویش بود و پیوسته آن بزرگوار را اذیت می کرد. بلکه سرِ مہر افسر آن سرور را بر نیزۀ بلندی زده بود و پیشاپیش آن جناب می کشید. سیما روزی که فرقه اسیران و فرقه محنت زدگان را با سرهای شهیدان وارد عسقلان<sup>۱</sup> نمودند.

چوراه خیل حجازی به عسقلان افتاد  
به عسقلان و شرر بر حجازیان افتاد  
صدای عود و دف و بربط نوای سرود  
به شهر و کوچه و بازار عسقلان افتاد  
زهر کناره او ازدحام بی باکان  
هزار رهن طاق به کاروان افتاد  
نوای نای چو برخاست از یمن و یسار  
به سینه زد جرس آن قدر کز زبان افتاد  
به دور عابد بیمار گشت غلغله ای  
که لرزه بر تن آن زار ناتوان افتاد  
به ناله گفت که ای امتان بدکردار  
چه شد که قرعه دولت به شامیان افتاد  
کشید ناله سوزانی از جگر زینب  
که سوخت ناقه و بر جان ساریان افتاد  
نه ما ستم زدگانیم دختران علی<sup>۲</sup>  
کز آه [و] ناله ما شعله در جهان افتاد  
زنند چنگ و دف و نای از اسیری ما  
مگر که مذهب اسلام از میان افتاد

۱. در اصل: اسقلان

۲. در اصل: دوختران



چنان گریست پس آن غم رسیده کز غم او  
خروش غلغله در خیل قدسیان افتاد

ضریر خزاعی می گوید: وارد عسقلان شدم به جهت تجارت. روزی از منزل خود به جهت مهمی برآمدم. دیدم مردم شهر دکان‌ها را بسته، دسته‌دسته، شادی‌کنان، از شهر بیرون می‌روند. پرسیدم: همانا شما را عید است که در میان ما معروف نیست؟ گفتند: نه، امروز سر یک خارجی را با عیالش وارد این شهر می‌نمایند و مردم به تماشا می‌روند.

ضریر از آن مکان گذشت، به خرابه‌ای رسید. صدای گریه و ناله شنید. داخل در خرابه شد. جمعی مردان با حالی پریشان به دور یکدیگر حلقه‌ ماتم‌زده مثل ابر بهار، گریه می‌کردند<sup>۱</sup>. ضریر پیش رفته سلام کرد. چون ضریر را دیدند، او را بیگانه پنداشتند. اشک‌های خود را پاک کرده، ساکت نشستند. ضریر گفت: ای قوم، متعجب است از حال شما که اهل این [شهر] خندان‌اند، شما چرا گریانید؟

گفتند: ای مرد، چه کار داری؟ ما را به خود واگذار و راه خود بسپار.

گفت: والله تا از حال شما باخبر نشوم دست از شما بر نمی‌دارم.

گفتند: ای مرد، برگو آشنایی یا بیگانه؟ دوستی یا دشمنی؟

گفت: هر که هستم از من آزاری به شما نمی‌رسد و اگر می‌خواهید مرا بشناسید، من

ضریر خزاعی هستم که دوستدار اهل بیتم.

چون ضریر را شناختند، همه از جای خود برخاستند و دست به گردنش انداختند.

گفتند: ای ضریر، تو هم بیا، مثل ما، خاک بر سر کن و جامه نیلی دربر کن.

به حیرتم که چرا آسمان سرنگون نمی‌گردد و زمین اهلش را فرو نمی‌برد.

بیا بنشین به عالم در بر ما

که بادا خاک عالم بر سر ما

بیا بنشین که وقت شور و شین است

عزای شاه مظلومان حسین است

بیا تا با دل سوزان بنالیم

که از سنگ ستم بشکسته بالیم

بیا بنشین و خاکی ریز بر سر

که رنگین شد به خون گیسوی اکبر

۱. در اصل: می‌کنند.

علی اکبر چه ناکام و جوان رفت  
به صد حسرت از این دار جهان رفت  
پس از اکبر دلی خرم نباشد  
دل بی غم در این عالم نباشد

ضریر نیکو ضمیر چون این خبر وحشت اثر را شنید، چنان بر صورت خود زد که نزدیک بود چشم‌هایش از حدقه برآید. پس چشم‌گریبان و دل بریان به سوی اسیران روان گردید. چون به نزدیک ایشان رسید، اول مرتبه نیزه چندی را دید که بر سنان هریک سر بریده‌ای را زده بودند. از عقب سرها و نیزه‌ها حرم محترم رسول خدا و دختران فاطمه زهرا را دید که هریک را رنگ پریده بر روی شتر نشانیده بودند.

زن‌های چندی چون ماه تابان  
سرها برهنه گیسو پریشان  
چون بردگانِ افرنگ و تاتار  
بر اشترانِ جماز عریان  
در پیش آن‌ها یک نوجوانی  
برده ز خجالت سر در گریبان  
بازوش بسته، اعضاش خسته  
بگرفته گردش فوجی ز عدوان  
گه می‌زدندش با تازیانه  
گه می‌فشاندند خونش ز چشمان  
گردیده لاغر همچو هلالی  
از بس کشیده آلام دوران  
جسم ضعیفش از لاغری‌ها  
چون برگ بیدی از باد لِرزان

ضریر چون آن حضرت را به آن حال دید، بی اختیار ناله زار از دل پر شرار برکشید.  
حضرت چون آواز گریه‌اش را شنید: فرمود: ای مرد، چه کسی؟  
عرض کرد: ای مولای من، غریبم.

فرمود: همه شهر خندان‌اند، تو چرا گریانی؟

گفت: فدای تو شوم از جهت اینکه من می‌شناسم قدر و جلال شما را. ای کاش که هرگز به این شهر نیامده بودم، شما را به این حال نمی‌دیدم! دریغا که از قبیله خود

دورم و از یاران خویش مهجورم! و الاّ کاری به این جفاکاران می‌کردم که تا روزگار باشد بازگویند.

از سخنان ضریر، آن حضرت به گریه درآمد و فرمود: ای جوان، از تو بوی آشنایی می‌آید. خدا تو را جزای خیر دهد.

عرض کرد: ای مولای من، استدعایی دارم که مرا از بندگان خود شماری و به ارجاع خدمتی، منتهی بر من گذاری.

فرمود: ای ضریر، اگر بتوانی به این ظالمی که سر بریده پدر مرا در دست دارد بگو تا سر را از میان اسرا بیرون برد تا مردم به نظاره سرها مشغول گردند و به حرم محترم پیغمبر خدا کمتر نظر کنند.

ضریر به فرموده آن بزرگوار پنجاه دینار زر سرخ به آن نابکار داد تا سر را از میان زنان بیرون برد. باز مرتبه دیگر خدمت آن سرور عرض کرد که اگر خدمت دیگر بفرمایید.

فرمودند: ای ضریر، از جامه کهنه و مستعمل هرچه میسر شود از برای ما بیاور. ضریر آنچه توانست خدمت کرد و حضرت در میان زنان قسمت کرد و هرکدام را قطعه‌ای داد تا خود را پوشانیدند. پس آن جناب فرمودند: ای ضریر، قدری کهنه نزد من بیاور.

ضریر قطعه‌ای از عمامه خود را جدا نمود به نزد آن جناب آورد. حضرت سر مبارک خود را از شتر به زیر آورد و فرمودند: این کهنه را به زیر این زنجیر بگذار که گردنم را مجروح کرده.

ضریر می‌گوید: چون زنجیر را بلند کردم، گوشت گردن مبارکش با زنجیر برخاست.

ضریر بی‌طاقت شد، بنیاد کرد. چون آن ظالمان را چشم بر وی افتاد که بالنسبه به خاندان عصمت و طهارت خدمت می‌کند و اظهار محبت می‌نماید، از چهار طرف بر سر او ریختند و با چوب و نیزه آن قدر او را زدند که مدهوش افتاد. چون او را کشته پنداشتند دست از او برداشتند. ضریر طرف عصری به خود آمد. برخاست، خود را به آن خرابه رسانید و یکصد و دو تن از شیعیان را با خود یار گردانید و در روز جمعه خروج کردند و قصه خروج او در بعضی از تواریخ مسطور است.

اللعنةُ اللهُ على القوم الظالمين .



مجلس اول

غزوه خيبر و كيفيت شهادت على اصغر



خیبر نام موضعی است مشهور و معروف و در چهار منزلی مدینه به جانب شام واقع است و در آن موضع قلاع متعدده و اعظم قلاع و محکم‌ترین آن‌ها قلعه موسوم به قموص بود. در سال هفتم هجرت. در وقت انزال سوره فتح، در این سوره مبارکه، به طریق اشاره بشارت فتح خیبر نازل شده. حیث قال الله تعالی: «وَعَدَّكُمْ اللَّهُ مَغَانِمَ كَثِيرَةً تَأْخُذُونَهَا فَعَجَّلَ لَكُمْ هَذِهِ وَكَفَّ أَيْدِيَ النَّاسِ.»<sup>۱</sup> پس آن بزرگوار، مهاجر و انصار را خبردار نمود که به تهیه اسباب جهاد قیام نمایند که به جانب خیبر رویم و باید که با من بیرون نیاید احدی مگر برای جهاد و رضای رب عزت نه برای دنیا و اخذ غنیمت.

عزیمت آن سرور به جانب خیبر بر یهودان مدینه دشوار آمد. از هر که طلب داشتند محصولی بر او گماشتند. ابوشحیم یهودی از عبدالله بن جزوه اسلمی پنج درهم طلب داشت. مانند هیولا، که از صورت مفارقت نمی‌جست، به واسطه آن مختصر طلب او را مضطرب می‌داشت تا آنکه عبدالله به او گفت که حق تعالی وعده فتح خیبر را به اهل اسلام داده. چند روزی صبر کن که چون شاهد فتح در آینه مراد روی نماید و مرا غنیمتی حاصل آید، قرض تو را ادا نمایم.

یهودی گفت: جنگ خیبر را با جنگ‌های دیگر قیاس نتوان کرد. به حق تورات که ده هزار یا چهارده هزار مرد جنگی در خیبر موجود است.

در ایشان دلیریست مرحب به نام  
که آوازه‌اش رفته تا مصر و شام

۱. فتح / آیه ۲۰

چو روباه عاجز به دستش پلنگ  
ز خرچنگ کمتر به چنگش نهنگ  
تنش برده از اژدها قوس و تاب  
دلش خورده از زهره شیر آب  
فشارد اگر سنگ خارا به چنگ  
ز تنگی جهد آتش از چرم و سنگ  
به بازوی خود این قدر در کمان  
که دارد نگه گرفتند آسمان

عبدالله گفت: ای یهودی نابکار، ما را از جنگ کفار تخفیف و تهدید می‌نمایی و حال آنکه تو در امان مایی. نزاع به جایی رسید که منجر به رفتن خدمت حضرت نبوی گردید. حضرت ختمی مآب چیزی نفرمود. لب‌های مبارکش متحرک شد. سخنی گفت که کسی نفهمید. پس یهودی عرض کرد: یا رسول‌الله، این مرد حق مرا گرفته، نمی‌دهد.

حضرت فرمود: حق او را بده.

عبدالله گوید: دو جامه داشتم، یکی را به سه درهم فروختم، دو درهم دیگر تحصیل نمودم به ابوشحم دادم و سلمة بن اسلم جامه به من داد که به آن جامه به غزای خبیر رفتم و حق تعالی در آن سفر خیر اثر چندان نعمت به من داد که مستغنی شدم و زنی از خویشان ابوشحم روزی من شد که در مدینه او را به بهایی تمام فروختم. القصه، چون سپاه نصرت پناه [به] کارسازی راه آن جناب با هزار و چهارصد نفر از شجاعان دلاور از مدینه بیرون رفتند و شراع ابن ضریطه غفاری را در مدینه خلیفه نمود به روایتی، اصحاب ظفر انتساب آن حضرت عرض کردند: یا رسول‌الله، گرگان عرب پیوسته در کمین ما نشستند و چون ما از مدینه بیرون رفتیم، اهل و عیال خود را به چه اطمینان واگذاریم. پس شخص امینی را در مدینه واگذار، آن‌گاه رو به جانب یهودان خبیر نمایید.

بعد از مشورت، قرعۀ این دولت به نام نامی‌شاه ولایت برآمد؛ چه اصحاب سعادت انتساب را به غیر از آن جناب اطمینان نبود. چون این خبر گوشزد امیر المؤمنین حیدر گردید، زیاد محزون شد. عرض کرد: یا رسول‌الله، همیشه آرزوی من این بود که در فتح خبیر ملازم رکاب ظفر انتساب شما باشم. سیمّا آنکه شنیدم بعضی از یهودان



خیبر را کمال شجاعت و دلاوری هست و شاید بدون من مغلوب دیگران نگردند. حضرت فرمود: یا علی، تو در مدینه بمان. اگر احتیاج به نیروی تو و قوت بازوی تو گردید، خداوند یکتا قادر و توانا است و تو را به طرفه العین به خیبر می‌رساند. چون منافقین از این معنی باخبر شدند، زبان به استهزا گشودند که پیغمبر را از علی غباری در خاطر است. از این جهت او را در این سفر نمی‌برد. امیرالمؤمنین چون گفت‌وگوی معاندین و منافقین را شنید، آزرده خاطر گردید و مجدداً خدمت رسول رب مجید رسید و گفت‌وگوی منافقین را گوشزد آن جناب گردانید.

حضرت فرمود که یا علی، آیا نمی‌خواهی که از من به منزله هارون باشی از موسی؟ مگر آنکه پیغمبری بعد از من نیست که تو بعد از من پیغمبر باشی.

بنا به روایتی، امیرالمؤمنین از اول ملازم رکاب حضرت ختمی‌مآب بودند. حال بعد از طی مسافت در منزلی که او را منزله می‌گفتند نزول اجلال فرمود.

یهودان خیبر چون از توجه خیرالبشر خبر یافتند، جمعی سلاح<sup>۱</sup> پوشیده و روز و شب به جهت استخبار خبر از حصار بیرون می‌شتافتند و شرایط تفحص به تقدیم رسانیده باز می‌گردیدند. اما در آن شب که آن سرور در آنجا قدم گذاشت، خدای تعالی خواب غفلت چنان بر ایشان گماشت که تا طلوع آفتاب هیچ‌یک از خواب بیدار نشدند و صبح در کمال اضطراب بیل و زنبیل‌ها را برداشته بیرون آمدند و متوجه به مزارع خود شدند. ناگاه چشمشان بر سپاه نصرت‌پناه افتاده بازگشتند و گریزان به قلاع خود درآمدند.

چون رسول رب و دود قوم یهود را مشاهده نمود، فرمود: «الله اکبر ضربت خیبر.» خیبر خراب شد.

آن‌گاه خیبربان قلاع خود را مضبوط<sup>۲</sup> ساختند و بر باره قلعه برآمدند. تیر و سنگ می‌انداختند و دلاوران معرکه در غزا و جهاد سعی بلیغ نمودند. هر روز داد مردانگی می‌دادند تا به اندک زمانی حصار نطاظ و حصن شق و قلعه صعب مفتوح گشته.

از محمد ابن اسحق روایت [شده است] که حضرت رسول حراست لشکر و طلائیۀ عسگر را هر شب به یکی از اصحاب مقرر می‌فرمود. شبی عمر بن الخطاب به این خطاب شرفیاب آمد. آن شب مسلمین شخص یهودی را گرفته به نزد عمر آوردند.

۱. در اصل: سلاح  
۲. در اصل: مضبوط

عمر امر به قتل یهود کرد. اما یهودی گفت: مرا به نزد پیغمبر خود برید که با او سخنی دارم.

عمر او را به نزد رسول خدا آورد. یهودی عرض کرد: یا ابا القاسم، مرا امان می‌دهی که با تو راست گویم؟

آن عالمیان او را امان داده، عرض کرد که من ممر آب را به حصار نطاط می‌دانم. اگر حکم فرمایی که آن موضع را بشکافند و آب را به طرف دیگر جاری سازند، اهل قلعه فردا به امان آیند و قلعه را بی‌منازعه و جنگ تسلیم کنند.

حضرت فرمود: ای یهودی، تو را امان دادم، لیکن آب را بر روی قلعه‌گیان بستن [از] طریق مروت دور است، زیرا که در میان ایشان ضعفا و اطفال خردسال و زنان [حضور دارند].

تشنگی از بهر اطفال یهود  
سید پیغمبران راضی نبود  
چون رضا بودی که در کربلا  
تشنه لب اطفال او لبها کبود  
گویی از سوز عطش از سینه‌شان  
بر فلک از آهشان می‌رفت دود  
درخور اولاد پاک مصطفی  
خود دیده انصاف کین شایسته بود؟

سید انبیا آب را به روی اطفال سد فرمود که از طریقه انصاف و مروت دور است. لعنت خدا بر بنی‌امیه پست‌تر از یهود که آب را در کربلا بر روی اطفال خردسال آن حضرت بستند. به نحوی که پاره تن رسول خدا، سیدالشهدا، طفل شیرخواره خود را بر روی دست گرفته، گویا می‌فرمود:

ای نیر صغیر سپهر شهادتم  
در یتیم مخزن گنج سعادتتم  
تو تشنه‌کام و بر رخ من می‌کنی نگاه  
گردد خجالت از تو به هر دم زیادتم  
غمگین مشو که زود رسد ریشه‌ات بر آب  
ای سرو جویبار ریاض ارادتتم

ای نور دیده، وای بر این قوم در روزی که جدت محمد مصطفی به ایشان خصمی

کند. پس آن جناب با دیدهٔ پرآب سوار ذوالجناح گردید و آن کودک عطشان را چون گوهر غلتان بر روی دست گرفت و به نزدیک صف سپاه مخالفان آمدند و ندا کرد که ای قوم بی‌حیا و ظالمان پرجفا، کشتید برادران و بنی‌اعمام مرا شهید کردید و علی‌اکبر هجده‌سالهٔ مرا به قتل رسانیدید و دیگر به غیر از این طفل شیرخواره دیگر کسی باقی نمانده و این هم از تشنگی قریب به هلاکت است. اگر به زعم شما من گنهکارم، این طفل صغیر در هیچ مذهب گناهی ندارد. یک جرعه آب به این طفل بدهید و او را از تشنگی برهانید.

که ای گروه دغا طفل نازپرورم است این  
سرور سینه و نور دودیدهٔ ترم است این  
همین گهرکه عقیقش چولعل من شده بی‌آب  
ز درج فاطمه است یگانه گوهرم است این  
اگر به زعم شما من گناهکار شماید  
نکرده هیچ گناهی علی‌اصغر است این  
به طفل بی‌گناه من دهید جرعه‌آبی  
که یادگار به جای علی‌اکبرم است این

آن امام مظلوم آن قدر آن طفل را به روی دست گرفت و منتظر جواب ایستاد که بازوی مبارکش خسته شد. فداقهٔ شیرخواره را از روی دست به زیر آورد و ته فداقه بر قریوس زین نهاد و سرش را بر بازوی مبارک گرفت و به حسرت به روی آن طفل نگاه می‌کرد.

ای شیعه! اطبا می‌گویند طفل صغیر چون تشنه شود و زبان تکلم ندارد، علامتش آن است که پیوسته زبان خود را از دهان بیرون می‌آورد و بر اطراف لب‌های خود می‌گرداند یا دهان خود را پیوسته می‌گشاید که بلکه قطرهٔ زلالی یا نسیم شمالی به حلق او برسد و جگر او خنک گردد. حضرت دید آن صغیر بی‌شیر پیوسته دهان می‌گشاید و زبان خود را بر دور لب‌های خود می‌گرداند. ناگاه نامردی از قبیلهٔ بنی‌اسد، که او را حرملة بن کاهل می‌گفتند، تیری به جانب آن سرور انداخت. آن تیر آمد و بر حلق تشنهٔ علی‌اصغر نشست و به روایتی حلقوم او را شکافت و از جانب دیگر گذر کرد و به بازوی آن مظلوم رسید.

ای مسلمانان! سه روزی بود که از بی‌آبی شیر در پستان مادر این طفل صغیر

خشکیده بود و سه روز بود که این شیرخواره شیر از پستان مادر نمکیده، نه چشم می‌گشود نه خنده می‌نمود نه گردن نگاه می‌داشت، نه از شدت ضعف صدا به گریه بلند می‌کرد. آه‌آه! چون خدنگ تیر بر گلویش رسید، دیده گشود و بر روی پدر نظری نمود و بی‌اختیار خندید و مرغ روحش به شاخسار جنان پرواز کرد. ارباب تحقیق را در باب خندیدن این طفل و تبسم کردنش هرکدام وجهی به نظر رسیده و به گمان قاصر اینکه دو نفر از شهدا در وقت جان سپردن تبسم نمودند؛ یکی همین شیرخواره و دیگری علی‌اکبر هجده‌ساله. هر چند این طفل را زبان تکلم نبود، اما امام از نوجوان خود سؤال نمود که علی جان، چرا تبسم کردی؟

عرض کرد: بابا، مگر نمی‌بینی؟

فرمودند: چه چیز را نور دیده؟

عرض کرد: ای پدر، اینک جدم رسول مختار و جد دیگرم حیدر کرار مرا از آب خوشگوار بهشت سیراب کردند که دیگر تشنه نخواهم شد و هرکدام جامی بر کف، انتظار شما را دارند.

همانا خندیدن آن طفل و نظر نمودن به صورت پدر اشاره به این بود:

که ای پدر از کودکی فارس میدان شدم

جهد تو کردی ولی من ز شهیدان شدم

ریخته شد خون من در سر کوی وفا

از سربیک قطره خون گوهر غلتان شدم

کشته شدم تشنه لب همچو علی اکبرت

قطره بدم ای پدر همسر عمان شدم

قصر جنان دیدم از روزن پیکان تیر

ز آمدن این جهان زود پیشیمان شدم

گویا مقصود این بود که ای پدر بزرگوار، از برای قطره آبی این قدر التماس نباید نمود، زیرا که جدم مرا سیراب فرمود. در آن روز امام سعید چون دید که آن طفل معصوم از صدمه آن تیر به خود می‌پیچد، از دل پردرد آهی کشید که زمین کربلا بر خود لرزید. پس با چشم گریان و دل بریان روی تضرع و ابتهاج به درگاه خداوند ذوالجلال کرد. عرض کرد که خداوند، این فرزند دل‌بند من کمتر از ناقه صالح نخواهد بود. پروردگارا، چون در این وقت مصلحت در یاری ما ندانستی، پس این آزارها را موجب تضاعف

ثواب آخرت ما گردان!

بچهٔ ناقهٔ صالحِ بَرَتِ ای داور من  
نیست در رتبهٔ فزون‌تر ز علی اصغر من  
حکمتت کرده تقاضا که به خون غرقه شدند  
پس‌را تم ز جفا پیش دو چشم تر من  
دیده‌ای مصلحتم را که در این دشت بلا  
پاره‌پاره شود از خنجر کین حنجر من  
خواستی بی‌کس و بی‌یار و مددکار و غریب  
کشته‌گردم من و بر نیزه رود این سر من  
چون که تو خواسته‌ای بباد فدای ره تو  
سر من پیکر من اکبر من اصغر من

پس تیر را از گلوی آن طفل بی‌شیر کشید و خون، مثل فواره، جاری گردید و آن خون را به دست مبارک می‌گرفت و بر صورت خود می‌مالید و بعضی از آن را بر قنடை آن طفل می‌مالید و بعضی از آن را به جانب آسمان می‌پاشید و می‌گفت چون در راه خدا است این‌ها همه سهل است و قطره‌ای از آن خون بر نمی‌گشت. سرخی که در آسمان است پیش از این نبود، از آن وقت تا به حال پیدا گردیده.

اللعنة الله على القوم الظالمين .



مجلس دوم

در بیان فتح خیبر و حکایت حبیب ابن مظاهر





چون حضرت رسول نزدیک خیبر رسید، فرمود بایستید. چون ایستادند این دعا [را] خواند: «اللهم رب السماوات السبع وما اظللن ورب الارضين السبع وما اقلن ورب الشياطين وما اضللن انا نسلک خیر هذه القرية وخیر اهلها وخیر ما فیها ونعوذ بک من شر هذه القرية وشر اهلها وشر ما فیها.»<sup>۱</sup> پس فرمودند که پیش روید به نام خداوند رحمن و رحیم. بنا به روایتی، چون یهودان از آمدن اسلامیان خبردار شدند، بر بام قلعه‌ها برآمدند و فریاد کردند: ای محمد، اگر پیغمبری و در دعوی خود صادقی، بگو این قلعه‌ها را می‌گیری یا نه و تا چند روز دیگر مسخر خواهی نمود. حضرت فرمودند: به یاری حضرت الله تا چهل روز دیگر جمیع ملک شما را مسخر خواهم نمود.

در میان یهودان شخص منجمی بود. چون چشمش به لشکر فیروز آن جناب افتاد، یهودان را خبر داد که قلاع خیبر مسخر خواهد شد. گفتند: تا چند روز دیگر؟ گفت: تا چهل روز و چون به جهت امتحان از خود آن جناب پرسیدند، حضرت نیز چنین خبر دادند. یهودان زیاد ترسیدند، ولكن فریاد کردند که ای محمد، تا چهل روز دیگر صبر می‌کنیم. اگر آنچه را خبر دادی واقع شد، پیغمبری، و الا از قلعه بیرون می‌آییم و دمار از تو و اصحاب تو برمی‌آوریم. الحاصل، قلاع آن سرزمین محصور حامیان دین گردید تا به حصار ناعمه رسیدند. در حصار ناعمه شخصی را که عامر نام داشت او را غلام حبشی بود که به شبانی

۱. بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۱.

گوسفندان او مشغول بود. روزی آن غلام سیاه فام سعادت فرجام دید که اهل قلعه اسباب مقاتله فراهم آورده خود را به سلاح جنگ می آریند. پرسید که شما را چه می شود؟ گفتند: با این مرد که مدعی پیغمبری است می خواهیم جنگ کنیم.

او را حالتی در دل حاصل گردید که در محبت حضرت رسالت بی اختیار گردید. چون طرفین مشغول بر قتال و مهبای جدال گردیدند، گوسفندان را برداشته به نزد حضرت رسول آمد و عرض کرد: یا محمد، به چه چیز دعوت می کنی؟

فرمود: به اسلام. بگو اشهدان لا اله الا الله وان محمد رسول الله

غلام نیکوانجام گفت: چون این را بگویم مرا چه شود؟

حضرت رسالت فرمود که اگر بر این قول ثابت بمانی، بهشت تو را روزی شود.

غلام سعید چون این بشارت و مژده را شنید، فی الحال به کلمه اسلام رطب اللسان گردید و از روی ارادت و اخلاص خود را در سلک مسلمانان و ایمانیان کشید. پس عرض کرد که یا رسول الله، روحی لک الفداء. می خواهم آن گوسفندانی که به من تسلیم نموده اند به سوی صاحبش برگردانم و خود را به خدمت ذی رفعت شما برسانم.

رسول ملک غلام [را] فرمود که ای غلام، از لشکر بیرون رو بانگ بر گوسفندان بزن و سنگ ریزه بر آنها افکن که حق سبحانه و تعالی آنها را به صاحبانش رساند و تو را از دغدغه<sup>۱</sup> این غم برهاند.

چون غلام مذکور به دستور مزبور از لشکر فیروزاثر دور گردید، صیحه بردی به روی گوسفندان کشید و سنگ ریزه چندی از عقب ایشان پاشید و گوسفندان بدون شبان و پاسبان به خانه عامر رفتند.

پس آن غلام سعید و آن سیاه بخت سفید سلاح<sup>۲</sup> جنگ پوشیده و روانه میدان جهاد گردید و مردانه کوشید و از هر جانب دلیرانه می گردید تا شربت شهادت نوشید و رخت به سرای آخرت کشید. مسلمانان نعش او را برداشتند بر خیمه ای از خیام لشکرگاه بردند. به روایتی، حضرت رسالت به نفس نفیس در میان آن خیمه آمد، به بالین آن غلام نشست و فرمود که کار اندک کرد و مزد بسیار گرفت و می بینم دو ملک بر بالین او نشسته اند.

الحاصل، بعد از فتح قلعه نطاظ، حصار صعب و ناعم و کبيله دره پای قلعه قموص،

۱. در اصل: دغدغه

۲. در اصل: سلاح

که تعلق به مرجب و آل ابی الحقوق داشت و از همه قلعه‌ها بزرگ‌تر و استحکامش بیشتر و به حسب جمعیت و دولت و اسباب کارزار و جوانان کارزار [از] همه بهتر که شرف غرف با فلک الافلاک برابری می‌نمود و بروجش از بروج حر والایی و برتری می‌نمود، خندقی در اطراف آن که قعر آن از نظر ناظران ناپدید و نور بصر به هزار رنگ به قعر آن نتوانست رسید، فرود آمد و در آن اوان به واسطه گرمی هوا و قلت طعام کار بر لشکر اسلام زیاد مختل می‌نمود و از اتفاقات غیر حسنه درد شقیقه‌ای عارض رسول خدا شده بود که به نفس نفیس در معارک قدم‌رنجه نمی‌فرمود و هر روز رایت نصرت آیت را به یکی از اعیان مهاجر و انصار به حرب اهل حصار می‌فرستاد. ابوبکر رفت و شکست خورد و برگشت. او ملامت اصحاب و اصحاب او می‌نمودند.

دلیران ز غیرت به جوش آمدند  
شکایت‌کنان در خروش آمدند  
که بر ما بود زندگانی حرام  
به خون خفته به مرد بی ننگ نام  
به میدان کین تا کمر بسته جست  
که بگریخت سرکرده نادرست

پس روز دیگر آن سرور لوای ظفر<sup>۱</sup> و سرداری لشکر را مفوض به عمر نمود. او نیز اندکی راه پیمود، فرار بر قرار اختیار نمود تا سه مرتبه، حضرت خیرالبشر ابوبکر و عمر را به تسخیر خیبر فرستاد و در هر سه مرتبه فرار بر قرار و گریز بر ستیز اختیار نمودند. خجل و منفعل برگردیدند تا مدت محاصره بیست روز یا سی روز یا سی و نه روز به طول انجامید. شب چهلیم یهودان به بالای حصار آمدند و سخریه‌کنان فریاد برکشیدند که ای محمد، تو می‌گفتی تا چهل روز دیگر این قلعه را مسخر می‌سازم. اینک یک شب دیگر زیادت‌ر نمانده. فردا از قلعه بیرون می‌آییم و تو را و اصحاب تو را به هلاکت می‌رسانیم.

بعضی از منافقین لشکر، مثل ابوبکر و عمر، می‌گفتند که سخنان یهودان راست است و این مرد اگر پیغمبر بود، وعده او خلاف نمی‌نمود و از سرزنش یهودان و طعنه منافقان خاتم پیغمبران زیاد محزون گردید.  
آری، خیبر حیدر می‌جست و حصار مرد کار می‌طلبید. چون مبارز گام چهارم

۱. در اصل: ضفر

سلاح<sup>۱</sup> خود را در پرده شب پیچید و رخت استراحت به نهان خانه افق کشید، سید تقلین و ناوک انداز قاب قوسین به زبان وحی ترجمان گذرانید که «لَاعْطَيْنَ الرَّايَةَ غَدًا رَجُلًا كَرَارًا غَيْرَ فَرَارٍ يَحِبُّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيُحِبُّ اللَّهُ وَرَسُولَهُ حَتَّى يَفْتَحَ اللَّهُ عَلَيَّ يَدِيَهُ»<sup>۲</sup> و چون امیرمؤمنان در مدینه بود و رمی نیز عارض آن جناب شده بود، در این اثنا مفارقت سید انبیا بر ضمیر منیرش صعب نمود و آلم مفارقت آن حضرت بر وجع دیده اش افزود. با وجود الم متوجه ملازمت سید عالم گردید. بنا به روایتی، ملازم رکاب بود ولی به واسطه درد چشم از جهاد معذور بود.

علی ای حال، انصار و اصحاب از استماع این سخنان آبدار سید مختار گردن‌ها کشیدند و شب تا صبح نیارمیدند و منتظر بودند که چون صبح شود، کدم یک به این موهبت کبری و منزلت عظمی فایض گردند. عمر خطاب نیز می‌گوید که هرگز هوای ریاست و امارت نداشتم مگر آن شب که رسول خدا فرمود که رایت همایون را فردا به کسی خواهم داد که خدا و رسول او را دوست دارند و او خدا و رسول را دوست دارد و مکرر حمله آورنده باشد و فرارکننده نباشد.

کسانی که بودند زان پردلان  
به نیروی بازوی خود در گمان  
در اندیشه کاین منزلت زان کیست

.....

علی داشت درد چشم شدید  
به این فیض عظمی نخواهد رسید  
ز ما پردلان غیر شیر خدا  
که باشد مراد از حدیث لوا  
به خود هر یکی نعره تا صبح دم  
که فردا سپه‌دار لشکر منم  
عجب تر که شیخین برگشته کیش  
گمان داشتند این کرامت به خویش

از شنیدن دو خیر دولشکر در دو شب آرام نگرفتند. یکی لشکر پیغمبر در خیر فتح خیر به جهت شوق سرداری و امارت لشکر و یکی اصحاب سیدالشهدا در شب عاشورا که آن

۱. در اصل: صلاح

۲. بحار الانوار، ج ۲۱ ص ۲۱.

جناب فرمودند فردا هرکه با ماست کشته می‌شود و از ما کسی باقی نمی‌ماند، مگر فرزند بیمارم علی بن الحسین. بعضی از شوق شهادت آرام نداشتند و برخی به واسطه غریبی و تنهایی آن حضرت قرار نمی‌گرفتند. فوجی از صدای العطش اطفال بی‌خواب بودند. بنا به روایت محمد بن ابی طالب، حبیب بن مظاهر به فرزند اسدالله الغالب عرض کرد که آقا جان، یارانت رفتند و هوادارانت تو را تنها گذاردند. مرا مرخص کن تا در این حوالی طایفه‌ای از بنی‌اسد هستند و مردمان با حمیت و غیرت می‌باشند، بروم و آن‌ها را به یاری تو بخوانم. شاید جمعی از ایشان را به یاری و مددکاری شما برسانم و شما را از ظلم دشمنان و اذیت کافران برهانم.

ای شیعه! حبیب وقتی این سخن را گفت، اظهار این خدمت‌ها را نمود که اصحاب بی‌وفا رفته بودند و اهل بیت اطهار از غریبی و بی‌یاری آن سرور خبردار شده در میان خیمه‌های خود، مثل ابر بهار، گریه می‌کردند. حضرت فرمود: ای حبیب، برو هرچند می‌دانم فردا چه خواهد شد و بر ما از اعدا چه خواهد رسید.

گویا به جهت عدم اضطراب عیال و اطمینان اطفال خردسال، که بلکه به شنیدن این خبر دلشاد گردند، حبیب را اذن رفتن داد و در آن ظلمت شب رو به جانب قبیله نهاد.

همی با آه و زاری راه پیمود  
 سرشک لاله‌رنگ از دیده بگشود  
 به هامون هرچه بود از خار و خارا  
 ز فریادش فغان شد آشکارا  
 همی می‌گفت کی چرخ مقوس  
 نگشتی راست ای کج‌باز با کس  
 ره رسم وفاداری نداری  
 به غیر از مردم‌آزاری نداری  
 سپهرا تا به کی دشمن‌نوازی  
 به اولاد علی نیرنگ و بازی

پس حبیب با قلب کباب نزدیک قبیله بنی‌اسد آمد و فریاد از دل پرکشید و ملتجی به سوی ایشان گردید.

به هامون نعره زد کی مردم حی  
 شدم دیوانه بی از نشئه می  
 شما خیل اسد من از شمایم

خداوندا که از اهل و فایم

به زنه‌ارم اگر دستم نگیرید

بگفتم دین چه سان بر خود پذیرید<sup>۱</sup>

چون آواز آن ببر روشن ضمیر به گوش جوانان قبیله رسید، از میان خیمه‌ها برآمدند. پیری دیدند از حیات جهان سیر و زمین‌گیری را مشاهده نمودند در چنگ بلای زمان دستگیر. با قد خمیده و رنگ پریده و محاسن سفیدگر دیده، پریشان حال و مضطرب، بلا احوال، نعره‌زنان و گریه‌کنان آمد.

گفتند: ای مرد، کیستی و در این وادی حیران از برای چیستی؟

گفت: شما را هم قبیله و با شما از یک طایفه‌ام.

گفتند: چه حاجت داری و به چه مطلب رو به سوی ما آوردی؟ مظلومی؟ رفع ظلم از [تو] می‌نماییم. بی‌پناهی؟ تو را پناهت می‌دهیم. برهنه‌ای؟ به لباس اکرام انعامت می‌فرماییم.

حبیب فریاد کشید: ای طایفه بی‌غیرت و ای مردم باحمیت

ذلیل اعدایم همتی

دخیل شم‌ایم نصرتی

غریبی دارم اندر این بیابان

به همراهش زن و فرزند و خویشان

حرم هم‌ره جوانان در رکابش

شهادت در نظر دارد جنابش

کنار آب ولیکن تشنه‌کامان

چو موسی در کف فرعون و هامان

ز بهر خود چنین در شور و شینم

مسلمانان غمین بهر حسینم

شما را جام زرین پر ز آب است

حسین از تشنه‌کامی دل‌کیاب است

در این صحرا شما سرگرم گلگشت

سکینه العطش‌گویان در آن دشت

«هذا عمر بن سعد قد احاط به و اتم قومی و عشیرتی.»<sup>۲</sup> اینک عمر سعد بداختر<sup>۳</sup> احاطه

۱. در اصل: بزیرید

۲. بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶.

۳. در اصل: بر اختر.

نموده است و راه چاره‌اش را از چهار طرف بسته‌اند و شما قوم من و عشیره منید. مرا خیر خواه خود دانید و نصیحت مرا بشنوید و فرزند پیغمبر خود را یاری کنید. شرف دنیا و آخرت دریابید. «فانی اقسام بالله لا یقتل احد منکم فی سبیل الله مع ابن بنت رسول الله صلی الله علیه وآله»<sup>۱</sup> قسم به خدا که کشته نمی‌شود کسی از شما در راه خدا. «الا کان رفیقاً لمحمد (ص) فی علیین»<sup>۲</sup> مگر آنکه در بهشت برین و روضات علیین با خاتم النبیین رفیق خواهد بود.

پس عبدالله بن بشیر، که شجاعی بود بی‌نظیر، برخاست و خود را به یاری آن جناب آراست و این رجز را می‌خواند:

قد علم القوم انا توکلوا  
و احجم الفرسان اذ اتناقلوا  
انسی شجاع بطل مقاتل  
کاننسی لیست عرین باسل<sup>۳</sup>

بعد از آن، هفتاد نفر از جوانان شجاع و مردان لازم‌الاتباع مکمل و مسلح از میان قبیله برآمدند و روانه گردیدند. مردی از منافقان همان طایفه خود را به عمر رسانید و مقدمه‌ای گوشزد او گردانید. آن روسیاه پلید مردی ازرق‌نام را طلبید و چهارصد نفر را ملازم او گردانید و او را بر سر راه بنی‌اسد فرستاد. لشکر عمر بی‌خبر بر جمعیت بنی‌اسد تاختند و جدال و قتال زیادی نمودند. لشکر بنی‌اسد تاب مقاومت نیاورده رو به گریز نهادند تا به قبیله خود رسیدند. زنان و اطفال خود را برداشته از آن صحرا فرار نمودند. پس حبیب مایوسانه برگردید و خود را به خدمت مظلوم کربلا رسانید و واقعه را معروض رأی انور داشت. «فقال لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم»<sup>۴</sup>

ای شیعه! زنان بی‌کس و اطفال نارس آن حضرت در انتظار بودند که حبیب از برایشان امداد می‌آورد و ایشان را از چنگ دشمنان می‌رهاند. چون پاسی از شب گذشت، دیدند یکی می‌گوید: غریب حسین، مظلوم حسین. چون نظر کردند، حبیب را دیدند که تنها گریه‌کنان می‌آید.

اللعنة الله على القوم الظالمین .

۱. همان، ص ۳۸۷.

۲. همان.

۳. همان.

۴. همان.





مجلس سوم

فتح خیبر و آمدن امام به خیمه‌های اصحاب



علی الصباح، که خروس سیمین بال صبح جناح نور و پر ظهور بر بام این قصر لاجوردی فام گسترانید و شمشیر عالم گیر مجاهد خورشید از نیام افق آخته و رنگ ظلام از ساحت گیتی پرداخته گردید، شیران فیروز جنگ که در بیشه چنگ در کمر پلنگ زدندی و دلیران با نام و ننگ که در بحر هیجا گام در کام نهنگ نهادندی بر در خیمه مع الله و در سر ابرده بارگاه دین پناه رسول الله مجتمع گشتند و هریک از سپه سالاران لشکر اولثک حزب الله را گمان آن بود که شاید به این سعادت عظمی و موهبت کبری فایض گردد؛ یعنی پیغمبر علم را به دست او دهد.

سعد وقاص گوید که در حضور پیغمبر به دو زانو برخاستم به امید آنکه صاحب رایت من باشم. حبیب رب و دود مشغول تعقیب بود و التفات به احدی نمی فرمود. بنا بر روایتی، یهودان بر برج حصار بر آمده فریاد می کردند که ای محمد، روز موعود است و هنوز اثر فتحی از برایت نمایان نگردیده. اینک دروغ تو [بی] فروغ و ادعای تو بیجا گردید.

رسول خدا محزون سر مبارک را به زیر افکند جواب نمی فرمود. مقارن آن حال امین وحی ذوالجلال جبرئیل رسید و شرایط تحیت و اکرام را به تمام رسانید و عرض کرد: یا رسول الله، سبب ملال و مایه کلال شما چیست؟ پریشان حالی شما از برای کیست؟ فرمود: ای جبرئیل، وعده نمودم که امروز قلعه قموص را مسخر و بنیان حصار خیبر را زیر و زبر نمایم و هنوز کاری نساخته‌ام.

---

۱. در اصل: سپه سالان

جبرئیل عرض کرد: یا رسول الله، علی را بخوان که حلال مشکلات و مظهر عجایب است. بنا بر روایتی که امیرالمؤمنین در مدینه بود حضرت فرمود: یا اخی جبرئیل، او در مدینه و ما در خیبر چگونه می شود؟

جبرئیل عرض کرد:

ناد علیاً مظهر العجایب تجده عوناً لک فی النوائب<sup>۱</sup>.

رسول خدا خوشحال گردید. از خیمه بیرون خرامید و بر صف اصحاب نگرید، حبیب خود را ندید. آهی کشید و فرمود: «این مهجۀ قلبی و ثمرۀ فوادی؟ این علی بن ابیطالب؟»<sup>۲</sup> بنا به روایتی، از اطراف و جوانب فریاد برآوردند: یا رسول الله، علی شرف حضور ندارد و بنا بر قولی گفتند چشم هایش چنان درد می کند که پیش پای خود را نمی بیند. حضرت التفاتی نفرمود. مرتبه دیگر احوال آن سرور را پرسید. باز جواب اصحاب را شنید. به یک مرتبه روی مبارک را به جانب مدینه برگردانید و فریاد یا علی برکشید. امیرالمؤمنین در مدینه بود که آواز رسول خدا را شنود. فوراً لبیک اجابت فرمود و قنبر را طلب نمود که ای قنبر، ذوالفقار و دُلدُل را بیاور که رسول خدا مرا می خواند. مرتبه ثانی ندای یا علی پیغمبر بلند شد. عرض کرد: یا رسول الله، اینک رسیدم، اینک رسیدم.

پای سعادت در رکاب سوار گردید و دُلدُل را مخاطب گردانید که ای مرکب، رسول خدا مرا می خواند. باید به طرفۀ العینی مرا به خدمت آن حضرت برسانی و الا ایمن از غضب و سخط من نمی باشی.

سلمان فارسی می گوید: چون دیدم حبیب خدای ودود دو مرتبه ندای یا علی نمود، دانستم اگر مرتبۀ دیگر بگویم، امیرالمؤمنین در هر جای عالم است خود را به خدمت آن حضرت می رساند. اطراف بیابان را می دیدم و اکناف صحرا را تماشا می کردم که ببینم مولای خویش از کدام جانب می آید و آقام از کدام طرف می رسد که مرتبه سیّم ندای یا علی پیغمبر بلند گردید که دیدم از یک سمت بیابان جمال عظیم المثل امیرمؤمنان نمایان گردید و خود را به خدمت خاتم پیغمبران رسانید. رسول خدا از غایت مرحمت سرش را در کنار گرفت و چشم بر رخسار او انداخت. آب دهان با برهان به چشمش کشید. در حال، رمد زایل و چشم های شهلاش تر و تازه بهتر از

۱. بحار الانوار، ج ۲۰، ص ۷۳.

۲. همان، ج ۲۱، ص ۳.

حالت اول<sup>۱</sup> شد. بعد از آن، خاتم پیغمبران درباره او دعا فرمود: «اللهم اذهب عنه الحرو البرد.»<sup>۲</sup> بارخدایا، ببر از او سرما و گرما را.

امیرالمؤمنین فرمود: به برکت دعای حضرت رسول دیگر هرگز از گرما و از سرما متأذی نگشتم.

از ابن ابی لیلیا مرویست که امیرالمؤمنین در گرمای شدید جامه پنبه‌دار بپوشید و اذیت گرما به آن حضرت نمی‌رسید و در سرمای عظیم جامه تنگ نازک دربر می‌کرد و از سرما متأذی نمی‌شد. دیگر در مدت حیات درد سر و درد چشم بر آن زبده موجودات ظاهر نشد. چون از رمد چشم خلاصی یافت، حضرت رسالت پناه رایت فتح آیت به او داد و زره خود را به او پوشانید و ذوالفقار در میانش بسته فرمود: یا علی، بگو ایشان را که مسلمان شوند یا جزیه قبول کنند یا جنگ کنند.

مسلح شد آن پیکر ارجمند  
به درع و به خفتان و خود و کمند  
چو شد ترک خودش مقابل به چهر  
قران زحل شد به تابنده مهر  
به سیر زره پوشی آن جناب  
برآورد داود، سر از تراب  
چه درعی که از دامن آستین  
عیان گشت درع جهان آفرین  
چو شیر خدا در میان بست تیغ  
قضا خورد بر جان اعدا دریغ  
چو شد جلوه گر بر کفش ذوالفقار  
اجل گفت رفت از کفم اختیار  
گرفته به کف رایت مصطفی  
به ره روی آورد شیر خدا  
...<sup>۳</sup> کرد پس آن جناب  
درآورد پای ظفر در رکاب

۱. در اصل: او

۲. همان، ص ۲۰.

۳. در اصل سفید است.

پی شاطری آسمان شد بلند  
ز خورشید و مه در جلو رنگ‌بند  
بیدالله چو بر پشت زین بر نشست  
قضا آستین را به بالا شکست  
عقاب قدر بال و پر باز کرد  
سوی خیر آهنگ پرواز کرد  
قضای الهی روان پیش رو  
که ای منکران! طرقتوا طرقتوا  
مخاطب سراییدش اندر رکاب  
که منصور برگردی ای بوتراب  
بدین شاه و شوکت ولی اله  
قدم زن دلیرانه در رزمگاه  
ولی بشنو از شاه بی کس حسین  
که در کربلا با صد افغان و شین  
شه تشنه لب سید حق پرست  
چو بر ذوالجناح شهادت نشست  
شود چون شهی بر...<sup>۱</sup> سوار  
نوازند کوس از مین و یسار  
نزد طبل شادی کس الا زنان  
که بودند بر سینه و سر زنان  
یکی گفتی ای نور چشم ترم  
جوان رشیدم علی اکبرم  
مگر نیستی واقف ای نور عین  
که دیگر معینی ندارد حسین  
یکی گفتی ای میر لشکرشکن  
علمدار لب تشنه عباس من  
شد آگه از آن گردش روزگار  
که گردیده شاه شهیدان سوار  
سپه غرقه در خون سپه دار نیست

---

۱. در اصل سفید است.

علم سزنگون و علمدار نیست  
 نباشد مروت که در رزمگاه  
 به میدان رود بی علمدار شاه  
 یکی گفتی ای تازه داماد من  
 بیا قاسم ای طفل ناشاد من  
 که عمت به میدان کین می رود  
 ببین بی کس و بی معین می رود

ای شیعه! چون کار بر آن شاه جم اقتدار تنگ [شد] بعد از اصحاب و انصار خود  
 عازم جنگ گردید و چون داخل خیمه‌ها شد، «فَنظَرَ إِلَى خَيْمِ بَنِي إِيْبَةَ فَرَاهَا خَالِيَةً مِنْهُمْ.»  
 پس [به] خیمه برادران خود نظر نمود. دید کسی از برادرانش زنده نبود. «ثُمَّ التَّقْتُ إِلَى  
 خَيْمِ بَنِي عَقِيلٍ فَرَاهَا خَالِيَةً مِنْهُمْ.» پس به خیمه‌های بنی عقیل نگرید. احدی از ایشان را بر  
 جا ندید. «ثُمَّ التَّقْتُ إِلَى خَيْمِ بَنِي أَخِيهِ وَخَيْمَةِ أَخِيهِ الْعَبَّاسِ وَوَلَدِهِ عَلِيِّ الْأَكْبَرِ وَالْإِنصَارِ فَرَأَى  
 وَالْإِنصَارِ فَلَمْ يَرَأِ أَحَدًا مِنْهُمْ.» پس به خیمه‌های برادرزادگان و برادر نامور خود عباس و  
 به خیمه علی اکبر و به خیمه‌های اصحاب و انصار گذشت، احدی از ایشان را ندید.  
 ناله‌های آتش‌بار از دل پرشرار برکشید.

«فَنَادَا وَآخْتَاهُ وَوَلَدَاهُ وَيَا ظَهْرِي وَيَا حَبِيبِي وَيَا مُسْلِمًا وَيَا قَاسِمًا وَيَا عَوْنًا، يَا جَعْفَرًا وَيَا عَبَّاسًا  
 يَا عَلِيًّا يَا فُلَانًا.» پس ندا کرد که ای قاسم، ای برادر عباس، ای نور دیده علی اکبر، ای  
 ظهیر، ای حبیب، ای مسلم، ای قاسم، ای جعفر، ای فلان، ای فلان. ای یاران من، ای  
 جوانان سعادت‌نشان من. ای برادران بی نظیرم، ای شجاعان شیرگیرم، کجا بید و چرا  
 ز من غریب جدا بید.

زینب خاتون دلخون می فرماید: میان خیمه بودم و نظر به قتلگاه می نمودم. ناگاه  
 دیدم نعش‌های غرقه به خون به حرکت درآمدند، مانند کشتی بر روی دریا یا مثل  
 مدهوش و مغمی علیه و به سخن و شعور آمده و نشستند و جواب دادند: «لیک، لیک، لیک  
 یا بن رسول الله و یا حجة الله هل لنا رخصة في الرجوع الى الدنيا والمجاهدة بين يديك. لیک یا بن  
 رسول الله یا حجة الله علی اهل الدنيا.» آیا مرخص می نما [بی] که به دنیا برگردیم و دوباره  
 با دشمنان بی دینت مجاهده نماییم؟

حضرت فرمودند: ای مرحبا ای انصار وفادار، آفرین ای دلاوران عرصه کارزار،  
 آسوده بخوابید که شما به تکلیف خود عمل نمودید.

«فأقبل إلى خيمة ولده وقرّة عينه زين العابدين ليستودعه.» پس آن لام جهان مطاع به جهت وداع به خیمه فرزند ارجمند و نور دیده مستمند خود امام زین العابدین آمد. «فلما راه علی بن الحسین مقبلاً اراد ان یقیم. فلا یتمکن من شدة المرض فقال لعمته زینب اجلسنی واسندینی الی صدرک فهذا ابن رسول الله قد اقبل فجلست زینب خلفه وأسندته الی صدرها.»<sup>۲</sup> همین که بیمار کربلا پدر غریب را دید و اراده او را فهمید، به جهت احترام آن امام عالی مقام، خواست برخیزد، از شدت مرض نتوانست. فریاد برآورد که ای عمه جان، زینب، مرا بنشان و پشت مرا به سینه خود بچسبان که اینک ام حجاز و سلطان کشور اعجاز، برگزیده دودمان خلیل، فرزند پیغمبر، به عیادت من علیل می آید.

پس زینب مظلومه دوید و برادرزاده علیل خود را نشانید و پشت همایون او را به سینه چسبانید. پس آن علیل پریشان [شد] و احوال رشته طاق اهلی و عیال خود را گسست.

«فقال یا ولدی کیف حالک حمد الله واثنی علیه.» ای نور دیده و ای خلف برگزیده، حالت چون است؟

گفت: الحمد لله. حمدم از برای خدا و ثنایم مخصوص حضرت اله است. «فقال یا به ما صنعت مع هؤلاء الکفار.» گفت: ای پدر بزرگوار، با این فرقه کفار و قوم تبه روزگار چه کردی؟ آیا بنای مصالحه شد یا کار به کارزار و حال به قتال و جدال کشید؟ فرمود: ای نور دیده، شیطان راه این قوم کفار را زده، ذکر خدا را از یاد این سپاه دین تباه برده.

آتش قتال اشتعال<sup>۳</sup> یافت؛ به نوعی که زمین از خون مبارزان رنگین گردید. گفت: ای پدر، مگر موعظه نکردی و مؤاخذه خدا و عقوبت روز جزا به یاد ایشان نیاوردی؟ «قال ذکرتهم ولم یدکروا وعظتهم فلم یتعظوا ولم یسمعوا قولی ولیس لهم سوی قتلی.»

فرمودند: نور دیده، خدا را به یاد ایشان آوردم، متذکر نشدند و ایشان را موعظه نمودم، نپذیرفتند. قول مرا نشنیدند و کلام مرا قبول نکردند. اتمام حجت کردم و اظهار موعظه و نصیحت نمودم، به جز کشتنم به چیزی راضی نشدند و به غیر از قتل عذری نیاوردند. «قال یا به، این الحیب، این الظهیر، این المسلم بن عوسجه، این حرین یزید، این وهب،

۱. فرهنگ جامع سخنان امام حسین، ص ۵۲۴.

۲. همان.

۳. در اصل: اشتغال



این عبدالله، این فلان؟» بیمار کربلا پرسید: ای پدر، حبیب چه شد، مسلم عوسجه را چه بر سر آمد، سایر اصحاب چه کردند، باقی انصار چگونه سلوک نمودند؟ «قال قتلوا.» نور دیده، همه کشته شدند و جمیعاً [را] به خون آغشته کردند. «قال این عمی القاسم؟ قال قتل الأعداء.» پرسید: «عموزاده ام قاسم کجاست؟ فرمود: کشته اعداست و عروسی اش مبدل به عزا است.» «قال این عمی العباس؟ قال قتلوا و قطعوا ایدیة علی شاطی الفرات.» گفت: عمویم عباس کجا است؟ فرمودند: او را کشتند و دست هایش را در کنار فرات از بدن جدا کردند.

«قال این اخی علی الاکبر؟ قال قتلوا و قطعوا بسیوفهم اربا اربا. فبکی حتی غشی علیه.» پرسید: ای پدر، برادرم، علی اکبر، چه شد؟ فرمودند: علی را کشتند و او را با شمشیر پاره پاره نمودند. بیمار کربلا از استماع این سخنان چندان گریست که غش کرد. وقتی به هوش آمد، دید پدر بزرگوارش در میدان استغاثه می نمود و فریاد هل من ناصر و هل من معینش بلند بود. از میان بستر برخاست و «قال یا عمّاه علیّ بالسیف والعصا حتی اقاتل بین یدی این رسول الله.» ای عمه، شمشیر و عصای مرا بیاور تا مقابل فرزند پیغمبر مقاتله کنم و پدر غریبم را یاری نمایم.

آن بزرگوار سرگرم استغاثه و ناله بود که ناگاه از طرف خیمه آواز گریه شنید. چون برگردید، فرزند علیل خود را دید که با تن ناتوان نیزه ای به دست گرفته افتان و خیزان رو به جانب میدان می آید.

حضرت فریاد کرد که ای خواهر، زینب، مگذار فرزند بیمارم بیاید که زمین خالی از حجت نباشد. و الا اهل عالم هلاک می گردند.

پس زینب غم دیده آن علیل المرسیده را به خیمه برگردانید.

اللعنة الله على القوم الظالمين .



مجلس چهارم  
رجز خواندن امام حسين عليه السلام



چون امیر مؤمنان به امر خاتم پیغمبران با جمعی از مسلمانان به حوالی قلعه قموص رسید، سنگی عظیم [دید] لوا به قوت بر آن سنگ کوبید. چنانکه بیشتر آن در سنگ جا گرفت. یکی از احبار یهود که در بالای حصار بود، چون آن معجزه را تماشا نمود، پرسید که ای صاحب لوا، کیستی و نام تو چیست؟

حیدر کرار فرمود: منم غالب کل غالب علی ابن ابیطالب.

یهودی صیحه ای زد و گفت: «غلبتہم و ما نزل موسی». مغلوب شدیم، قسم به تورات موسی. مردی آمد و دلیری رسید که فتح ناکرده بر نمی گردد.

از شنیدن این خبر لرزه بر اندام اهل خیبر افتاد. بنا به روایتی، چون مرحب خیبری این سخن را شنید، مانند مار، در خود پیچید و امر کرد تا آن عالم یهودی را که دیده بان بود و چنین خبر داده بود او را دست و پا بسته از بام حصار به زیر انداختند. عالم یهودی چون چنان دید، ملتجی به امیر مؤمنان گردید. فریاد برکشید که یا علی ادرکنی. دست یداللہی را دراز و او را از فضای<sup>۱</sup> هوا باز گرفت، به قسمی که آسیبی به وی نرسید و بر زمین نهاد. پس آن یهودی مسلمان گردید.

الحاصل، یهودان بی ایمان از برج و باره حصار به انداختن چوب و سنگ و تبر پرداختند و حضرت اسدالله هر چند ایشان را به دین قویم و صراط مستقیم دعوت فرمود احدی از ایشان اجابت ننمود و سپاه گمراه یهود فوج فوج، مانند دریای پرموج، از قلعه به تعاقب یکدیگر رسیدند و در برابر لشکر اسلام صف کشیدند و اول کسی که از

۱. در اصل: فزای

حصار با قوم خویش به جنگ بیرون آمد حارث یهودی برادر مرحب، بود که به غایت جسور و مغرور و بی ادب بود و تا رسید دو نفر از مسلمانان را به فیض شهادت رسانید و دیگر کسی جرئت مبارزت آن مردود نمود که شیر یزدان و شاه مردان، چون اجل، ناگهان سر راه بر آن گمراه گرفته و در برابر او تاخت. راجی:

چو آن شیر حق دید در رزمگاه    تطاول ز دشمن هراس از سپاه  
بزد دست بر قبضه ذوالفقار    خروشید چون شیر وقت شکار  
چون شیوه امیر مؤمنان پیوسته این بود که نخستین مبارز خود را تکلیف اسلام می نمود. آن ملعون ابا و امتناع ورزید و مانند مار و عقرب بر خود پیچید و مهبای جنگ گردید. راجی کرمانی از زبان آن ابلیس:

که باشد ابوبکرش آمرزگار	به دینی مکن دعوتم زینآهار
که رهبر بر آن راه باشد عمر	به راهی مخوام آبا نامور
ز اسلام او کفر من بهتر است	گراین پیر، اسلام رارهبر است
ز غم روی زرد و ز کین خشمگین	بگفت این و غرید بر پشت زین
سپر بر سر آورد شیر اله	بینداخت شمشیر بر فرق شاه
چه بار غم و دامن ذوالجلال	به سوی علی تیغ آن بدسگال

حارث پلید بر روی امیر عرب دوید و شمشیری بر فرق آن جناب فرود آورد. آن سرور به دامن، سپر از خود گذرانید. چون نوبت ضربت به شاه اولیا رسید، شمشیر آتش بار صاعقه کردار ذوالفقار را از میان کشید.

چو تیغ از کف شاه دین راست گشت  
ز قوسین قوسین او درگذشت  
هنوز آن سپر راست نگرفته بود  
که آورد شه تیغ بازو فرود  
به سر خورد و جست از میان دو پا  
که شد هیكلی کوه پیکر دو تا  
چو چالاک از تنگ مرکب گذشت  
دو مرکب دو راکب نمودار گشت  
چو غلتید بر خاک حارث نژند  
به تکبیر صوت علی شد بلند

خبر کشتن آن پلید به گوش مرحب، که رأس و رئیس یهودان و برادر حارث

بی ایمان بود، رسید و بخت موساییان را برگشته دید، به کین برادر از جای جست و دل بر محاربه شاه لافتی بر بست و آن مردود مبارزی بود بالبلند و تنومند و در یهود عدیل و نظیر نداشت و در مراسم مبارزت و قانون جنگ کمال بصیرت و بینایی داشت و چیزی از قانون شجاعت و فنون دلاوری را فرو نمی گذاشت؛ دو زره می پوشید و دو شمشیر می بست، خودی بر سر می نهاد و دو سنگ بزرگی سوراخ کرده بر بالای آن نصب می نمود. پس آن بدنهاد غرق آهن و فولاد گردید، به آراستگی تمام اسب تا دست جهالت در میدان ضلالت راند و این رجز را می خواند:

انا الذی سَمَّیْتَنی امی مرحب      شاک الصلاح بطل مجرب  
اطعن حیانا و حیناً اضرب      قد عَلِمْتَ خَیْبَرِ اِنی مرحباً

اهل اسلام به کف تیغ و سنان است مرا  
فتنه عالم اثواب جهان است مرا  
هرکه دارد هوس کشته شدن خوش باشد  
تیغ من برق و هم از برق عیان است مرا  
نام من مرحب و در رزم ندارم همتا  
از غضب روی ترش تلخ زبان است مرا

چندان که اظهار جلادت می نمود احدی از اسلام را تاب مقاومت او نبود و کسی میل به مبارزت او نمی نمود. لاجرم، شاه مردان و شیر یزدان آهنگ جنگ آن سرهنگ نگار نمود، به قدم جلالت طریق میدان شجاعت پیمود. راجی:

ز لشکر پس آن شاه انجم حَنَم      چو مهر افق زد به میدان قدم  
یدالله چو در رزمگه پا نهاد      ز هیبت تپش بر سما اوفتاد  
چو آمد به میدان بدان اقتدار      هوا شد پر از قدرت کردگار  
توگفتی که گردیده در دشت کین      مجسم جلال جهان آفرین  
در جواب رجز مرحب فوراً این رجز را خواند:

اَنَا الذی سَمَّیْتَنی امی حیدرَة  
ضَرَعَامُ اَجَامُ وَلِیْتُ قَسُورَة  
عَیْلِ الذَّرَاعِیْنِ شَدِیدِ القَصْرَة  
کَلِیْثِ غَابَاتِ کَرِیْبِهِ المَنْظَرَة  
اَکِیْلِکُمْ بِالسَّیْفِ کِیْلِ السَّنْدَرَة

۱. بحار الانوار، ج ۳۱ ص ۱۵. (به جز مصراع اول و به ترتیبی متفاوت)

أَضْرِبُكُمْ ضَرْباً يُبَيِّنُ الْفَقْرَهُ  
 و اترك القرن لقمعا جزره  
 اضرب بالسيف رقاب الكفرة  
 ضرب غلام ما جد حذورة  
 من ترك الحق يقوم صغرة  
 اقتل منهم سبعة او عشرة<sup>۱</sup>  
 فكلهم اهل نسوق فجرة<sup>۲</sup>

راجی:

شنیدم که یک چندا از این بیشتر  
 به خواب گران مرحب خیره سر  
 یکی خشم کین شیر خونخوار دید  
 چو او را چه کرباس از هم درید

مرحب را دایه‌ای بود از کاهنان و او را با وی محبتی بود بی پایان و پیوسته با  
 مرحب می‌گفت با هر کس خواهی جنگ کن که تو غالب خواهی شد؛ مگر کسی که  
 نام او حیدر باشد و حیدر نام شیر است و البته احتراز کن از کسی که نام حیدر است  
 و امیر مؤمنان در این رجز در اول بار به بردن نام خود رعب خود را در دل مرحب  
 انداخت. چون مرحب این کلام را از آن امام انام شنید، نصیحت دایه در نظرش جلوه  
 گردید [و] از معرکه رو برگردانید. شیطان مردود به صورت یکی از عباد یهود خود را  
 به وی نمود و از سبب گریختن او سؤال کرد. مرحب گفت که این جوان می‌گوید من  
 حیدر نام دارم و من از دایه خود مکرر شنیدم که به من می‌گفتند که دعوا مکن با کسی  
 که حیدر نام داشته باشد که تو را خواهد کشت.

شیطان گفت: مگر حیدر در عالم همین یک شخص است. با تو کی برابری می‌تواند  
 کرد و بر سخن زنان اعتماد مکن و عار فرار بر خود می‌سند که اکثر گفته زنان خطا  
 است. برگرد، شاید او را بکشی و بزرگ قوم خود گردی و من از عقب تو یهودان را  
 تحریص می‌کنم که تو را مدد کنند.

پس آن مردود فریب آن مطرود را خورد. برگشت دست جلادت از آستین وقاصت  
 برآورده در مقابل آن حضرت. بلی قاعده مردان و رسم مبارزان این بود که در میدان

۱. همان، ج ۲۱، ص ۱۸.

۲. مصرع آخر در اصل موجود نیست و از بحار اضافه شد.



مبارزت نام خود را می‌گفتند و القاب مشهوره خود را می‌شمردند، حسب و نسب خود را نام می‌بردند، فضایل و مناقب خود را ذکر می‌کردند، طایفه و قبیله خود را نام می‌بردند و رجز می‌خواندند؛ چنان‌که در روز عاشورا مظلوم کربلا، شهسوار عرصهٔ نینوا، حسین، در مقابل لشکر ایستاد و بر نیزهٔ بی‌کسی خود تکیه داده و رجزی انشا فرمود که بعضی از آن این است:

خیرة الله من الخلق ابی      ثم امی فانابن الخیرین  
فَصَنَّةٌ قَدْ خَلَصَتْ مِنْ ذَهَبٍ      فانا افضة ابن الذهبین<sup>۱</sup>  
ذَهَبٌ مِنْ ذَهَبٍ فِي ذَهَبٍ      وَلَجِینَ فِي لَجِینٍ فِي لَجِینٍ<sup>۲</sup>

پدر و مادرم بهترین خلق خدا می‌باشند. پس فرزند دو برگزیده از خلق خدا هستم، نقره خالصی که از طلا [ی] صاف کرده بیرون آمدم. پس فرزند دو طلای خالص می‌باشم.

والدی شمس و امی قمرٌ      فَاَنَا الْكوكبُ و ابن القمرین<sup>۳</sup>  
جَوْهَرٌ مِنْ فِضَّةٍ مَكْنُونَةٍ      فانا الجوهر و ابن الدرّین  
مَنْ لَهُ جَدٌّ كَجَدِّي فِي الْوَرَاءِ      او کشیخی فَاَنَا بِنُ الْعلمین  
فَاطِمُ الزَّهْرَاءِ اُمِّ و ابی      قَاصِمُ الْکفر بیدر و حُنین<sup>۴</sup>

در همه روزگار کدام جدی مثل جد من است و کدام پدری مثل پدر من و فاطمه زهرا است و پدرم علی مرتضی است که [به] شمشیر آبدارش قامت کفر شکسته گردید و علم ضلالت سرنگون گردید. تا اینکه فرمود:

من له عم کعمی جعفر      خلق الله له اجنحتین<sup>۵</sup>  
نَحْنُ اصحاب العبا خمسنا      قد ملکنا شرقها والمغربین<sup>۶</sup>  
نَحْنُ جبریل لنا سادسنا<sup>۷</sup>      وَلَنَا الْکعبة ثُمَّ الْحَرَمین

حضرت فرمودند که عمش مثل عم من است که خدا داد به او دو بال که در بهشت پرواز می‌نماید. ما پنج تن آل عبا مالک می‌باشیم مشرق و مغرب عالم را و شما همه رعیت و عبیدهای ما می‌باشید که شمشیر بر روی ما می‌کشید. ما پنج نفری هستیم که

۱. همان، ج ۴۵، ص ۴۸.

۲. موسوعة الکلمات الامام الحسین، ص ۵۹۴.

۳. مناقب، ج ۴، ص ۷۹.

۴. الاحتجاج، ج ۲، ص ۳۰۱.

۵. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۹۷ [وهب الله له].

۶. موسوعة کلمات الامام الحسین، ص ۵۹۵.

۷. همان.

در همه عالم نبود کسی که سادس ما گردد تا آنکه جبرئیل سادس ما گردید.

منم مظهر قدرت ذوالجلال  
منم نور چشم رسول خدا  
منم شبیل زهرا و بنت رسول  
سزد فخر من بر همه ممکنات  
شه قاب قوسین و ادنی است این  
منم وارث ملک خیر البیشر  
بود خاتم دین در انگشت من  
به فرمان در آرم ارض و سما  
چو شق القمر شق بنطا کنم  
به حول خدای<sup>۱</sup> جهان آفرین  
زخم تیغ خارا شکاف ار به قاف  
که را زهره کولاف مردی زند  
به تأیید توفیق پروردگار  
کنم همچو بر بیابان همه  
بر آرم دمار از شما روبه‌هان  
ولی بسته دست قضا دست من  
قتلتکم اخی انتم الظالمون  
غم مرگ عباس پیشتم شکست  
ز مرگ علی اکبر نوجوان  
رمیتم سهاما کمطر الغمام  
هلاک جوانان ناکام من  
غم قاسم تازه داماد من  
ز داغ علی اصغر شیرخوار  
چنین بی خودم کرده ذوق وصال  
همی خواهم از شوق رضوان دوست کنم جان شیرین به قربان دوست  
«یا قوم، ماذا نقالتونی علی حق ترکه ام سنّة غیرها او شریعة بدلتها.»<sup>۲</sup> ای

۱. در اصل: خداوند

۲. همان، ص ۵۹۳ (با کمی تفاوت).

قوم جفاکار و ای سنگین دلان نابکار<sup>۱</sup> وای بر شما. از چه جهت با من جنگ می کنید و خون مرا بی گناه می ریزید و کشتن مرا حلال می شمارید. مگر حق کسی را ترک کرده ام یا آنکه تغییری در احکام شریعت داده ام. حرامی را حلال یا حلالی را حرام نموده ام.

بگویند ای ستمکاران که آخر چیست تقصیرم کز آن تقصیر می باید کشید اکنون به شمشیرم شما در پاکی ام انکار دارید از ز ناپاکی گواه است آیه تطهیر در اثبات تطهیرم همین غم باشدم بس تا به محشر کاندترین صحرا جوانان مرا کشتید کردید این چنین پیرم روا نبود دگر ظلم و ستم زین بیشتر با من اگر بود است بر فرض محال ای قوم تقصیرم آن ستمکاران لعین در جواب آن امام مبین گفتند:

نُقاتلک بغضاً مَنّا لِابیک

وما فعلنا بشیاءنا یوم بدروحنین<sup>۲</sup>

که علم قتال برافراشت و احدی را فرونگذاشت.

ای شیعه! قبل از توجه امام به سوی آن گروه ظلام زینب مظلومه عرض کرد: برادر جان، به گمان من اینکه مردم تو را نمی شناسند و حسب و نسب تو را نمی دانند که کمر قتل تو را در میان بسته.

حضرت فرمود: ای خواهر محترسیده، مکرر اتمام حجت کردم و به کرات اظهار حسب و نسب خود نموده ام، فایده نبخشید.

زینب عرض کرد: برادر، استدعا دارم که بار دیگر به جهت خاطر من در برابر قوم بروی و بار دیگر خود را به ایشان بشناسانی.

پس حضرت روانه شد و زینب اهل بیت را قدغن کرد که آهسته گریه کنید تا ببینم جواب برادر غریبم را چه می گویند و خود سر را به عمود خیمه نهاده گوش به کلام امام و جواب آن قوم ظلام می نمود و حضرت در این مرتبه به آوازی تکلم می نمود که

۱. در اصل: نابکار

۲. همان.

زینب فرمایشات را می‌شنید و گمانش را می‌فهمید تا وقتی که جواب حضرت را دادند که به جهت دشمنی با پدرت تو را می‌کشیم. علیا جناب زینب شنید، فریاد و اناصراه برکشید.

پس با جگر آتشین و چشم تر  
کرد رو به نجف سوی پدر  
گفت کی حلال مشکل‌ها علی  
ای چراغ محفل دل‌ها علی  
ای پناه بی‌پناهان الغیاث  
بی‌پناهم ای پدر جان الغیاث  
از نجف تا کربلا پُر دور نیست  
آمدن بهر تو نامعذور نیست  
ای پدر جان این حسین فرزند توست  
این غریب خسته‌جان پیوند توست  
بین چنین خوار، غریب و مضطرب است  
بی علمدار و سپاه [و] لشکر است  
بیش از این مپسند او را خوار و زار  
ذوالفقار از بهر یاری‌اش برآر  
اللعنة الله على القوم الظالمين .

مجلس پنجم

غزوه خیبر و کشته شدن یزید ابطحی



جرم آنجا که لنگر اندازد  
 بحر عصیانم ار به جوش آید  
 آسمان از گناه من هر روز  
 با چنین جرم خوشدلم که خدا  
 به سرانگشت قدرت الهی  
 آن که بی حکمش ار کند پرواز  
 کس مُزین به نام او نشود  
 چون کشد شعله برق شمشیرش  
 یا علی تیغ تو است آنکه به دهر  
 این نه وصف تو شد که می گویند  
 می رسد قدرت تو را کز نو  
 از نهیب تو در صف هیجا  
 بیشتر از آنکه باب دشمن تو  
 آسمان طالعش کند جوزا  
 حکم کن تا سپهر برگردد  
 گردش از چرخ اخضر اندازد  
 شور در هفت کشور اندازد  
 طرح سداً سکندر اندازد  
 کار محشر به حیدر اندازد  
 بیخ کفر از زمین براندازد  
 جبرئیل امین پر اندازد  
 خویش را سکه از زر اندازد  
 رعشه بر مهر خاور اندازد  
 هر که گردن کشد سر اندازد  
 به دو انگشت خیبر اندازد  
 طرح افلاک دیگر اندازد  
 تیغ فولاد جوهر اندازد  
 نطفه در بطن مادر اندازد  
 تا که تیغش دو پیکر اندازد  
 با قضا طرح دیگر اندازد

چون مرحب خیره سر از مرگ برادر آگاه گردید، از فرط غضب، دنیا در نظرش تیره و تار گردید. مسلح شد، وارد میدان شد و در مقابل شیر حضرت آله ایستاد و زبان به رجز و فخریه برگشاد. و آن قهرمان حضرت ذوالجلال باب نصیحت و موعظه بر روی

مرحب گشود. آن خون گرفته را فرمایشات آن سرور مؤثر نیفتاد. بلکه زبان به سخنان لاطائل گشاد تا آنکه تناهی<sup>۱</sup> کار به محاربه کشید. پس آن پلید شمشیر خود را از نیام کشید و به جانب آن حضرت دوید و به زوری که داشت شمشیر را فروآورد. آن حضرت آن ضربت را از خود رد نمود و به جهت قبول نکردن اسلام و ناسزا نسبت به حضرت خیرالانام به غایت غضبناک شد.

به او گفت کی مشرک بت پرست  
به آورد بودت همین ضرب دست؟  
نگه کن که برخویش خواهی گریست  
کنون نوبت ضربت حیدری است

چون باد به تنگ آن کافر بدنهاد دوید، ذوالفقار آتش بار بر آن مردود خاک سار کشید.

چو تیغ دودم برکشید از غلاف  
سپهر وزمین سینه دزدید<sup>۲</sup> و ناف  
بشورید تا سدره<sup>۳</sup> چرخ برین  
بلرزید تا پشت ماضی زمین  
به گاو زمین گفت شیر فلک  
که ویحک سپرکش به سر از سمک

که ندا از رب جلیل به جبرئیل و میکائیل و اسرافیل رسید که خود را به زمین رسانید که امروز شیر من بر دشمن من غضب کرده. چون تیغ به زمین فرودآورد، زمین تاب قهر او را ندارد و نشان بنی جان برطرف می شود. اسرافیل بازو و میکائیل دست او را گیرد و جبرئیل شپهر به زیر تیغش دهد که ضرب دست او ضرب دست من است و کسی را طاقت ضرب دست خدا نیست. پس کروبیان به حکم خداوند جهان از عرش پریدند و در هنگام گیرودار به زمین رسیدند. دیدند که دست و بازوی امیرالمؤمنین به قصد کشتن آن لعین بلند شد.

بیاورد شمشیر و بازو فرود	به فرق سر و تارک آن یهود
که پنداشتی کوه را برق زد	چنانش یدالله بر فرق زد
قضا گفت اهلاً قدر مرحبا	چه مرحب برآمد دستش ز پا
جهان آفرین بارک الله گفت	رخدین چه فردوس گل گل شکفت

۱. در اصل: تناهی

۲. در اصل: دوزدید

۳. در اصل: صدره



ظفر دست بوسید و فتحش رکاب به گردش فلک گشت بی آفتاب  
 مه و مهر آن یک به شب آن به روز ز چشم بدش دائم اسپند سوز  
 چنان ذوالفقار بر فرق آن غدار زد که خود سنگین و مغفر آهنین و تارک آن لعین  
 را برید و به روایتی به قریوس زین رسید و به قولی از تنگ مرکب جسته، مرحب را  
 به اسفل السافلین رسانید. مذکور است که شاه ولایت از فرط جلادت ضربتی بر دوش  
 راست آن پلید زد که از زیر بغل چپش بیرون آمد و ضربتی دیگر بر دوش چپ او  
 زد که از زیر بغل راستش جست و ضربت دیگر بر فرق او زد که از تنگ مرکب به  
 در رفت. مرکب و مرحب هشت پاره بر روی زمین افتادند. شش پاره مرحب با جان  
 پلیدش در هفت طبقه دوزخ قدم نهاد. جبرئیل امین تعجب‌کنان به خدمت حضرت  
 خاتم النبیین رسید. حضرت تعجب او را سبب پرسید. گفت ملائکه در صوامع ملکوت  
 ندا می‌کنند: «الاقی الاعلیٰ»، لاسیف الاذوالفقار. «تعجب من آن است که چون به  
 هلاک قوم لوط مأمور شدم، شهر ایشان را از طبقه هفتم کندم و بر روی یک بال خود  
 برداشتم. بلند کردم تا جایی رسیدم که اهل آسمان صدای مرغان و بکاء طفلان ایشان  
 را می‌شنیدند و تا صبح نگاه‌داری نمودم و منتظر امر حضرت باری بودم. سنگینی آن‌ها  
 بر بال خود نیافتم مگر چون موی باریکی بر کتف مرد پهلوانی و امروز امیر المؤمنین  
 چون الله اکبر گفت و از روی غضب ضربت به مرحب زد، از جانب خدا مأمور شدم که  
 زیادی قوت و ضربت او را بگیرم که زمین و گاو ماهی به دو نیم نکند. آن ضربت قهر  
 بر بال من گران‌تر از آن هفت شهر نمود. با آنکه میکائیل و اسرافیل در هوا بازوی او  
 را گرفته بودند.

وقتی رسول خدا از جبرئیل پرسید که هرگز در خود عجزی دیده‌ای؟، عرض کرد:  
 بلی، دو مرتبه. اول وقتی شما از مکه به غار ثور هجرت کردید، کبوتری آمد در غار  
 آشیان ساخت و تخم گذاشت. عنکبوت آمد تاری بر در غار بافت. خطاب آمد به  
 جبرئیل در غار حبیب مرا دریاب. جبرئیل آمد در غار ایستاد. عنکبوت گفت: ای انیس  
 و حی اله، به چه کار آمده‌ای؟

گفت: آمدم حفظ کنم حبیب خدا را از مشرکان. اگر دشمن بیاید، نگذارم.  
 گفت: برو که خدا پاسبانی این در را به من کرم کرده و حراست پیغمبر را به من  
 وا گذاشته.

جبرئیل گفت: تو ضعیفی. شاید نتوانی دفع دشمن کنی.  
گفت: به ضعیفی من نگاه مکن، به قدرت الهی نظر کن که تو به آن قوه که شهر لوط را کندی و بر بال خود تا صبح نگاه داشتی، قوت خود را امتحان کن. از تاری که تنیده‌ام یک تاری را بگسلان.  
جبرئیل هرچند قوت کرد، نتوانست. عاجز شد.

به اتفاق جمعی هم‌سرور شجاعان عرب و عجم و اشجع دلاوران عالم حیدر کرار است که گوش هوش ارض و سما از زبان امین وحی خداوند ای لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار مکرر شنیده، مراتب شجاعت آن بزرگوار مسموع صغار و کبار گردیده اصعب معارک آن جناب بدر و احزاب و احد و حنین است و اعظم معاذی آن بزرگوار خیبر و جمل و صفین است. در هیچ جنگ آن شاه با اورنگ تنها نبود و در هیچ معرکه به تنهایی غزا نمی‌نمود. چه در زمان پیغمبر و چه در عهد خود آن سرور، پیوسته انصار و اصحاب و فرقه موالیان و احباب ملازم رکاب آن جناب بودند. ولی بشنو از شاه بی‌کس حسین که در کربلا با دو صد شور و شین

دوال ستم کوفت چون طبل جنگ  
پرید از رخ شیر افلاک رنگ  
فضای سموات شد پر ز بیم  
تکان خورد و لرزید عرش عظیم  
سیه گشت خورشید و کاهید ماه  
چو شد روز اهل حرم شد سیاه  
بدان بی‌کسی سید حق‌شناس  
نبودش جُوی از مخالف هراس  
نه اندیشه‌ای در ضمیرش گذشت  
که از خصم برپا که خالی است دشت  
چو شد دست تیغش علم بی‌دریغ  
برای تماشای آن دست تیغ  
سمواتیان چشم پر خون همه  
سر از غرفه‌ها کرده بیرون همه  
یکی زار بر حال او خون گریست  
که یارب مکافات این ظلم چیست

کشیدی یکی ناله در دناک  
که ای شاه لب تشنه روحی فداک  
یکی گفتی ای صد چو من چاکرت  
چه شد قاسمت کو علی اکبرت  
یکی نوحه گر کی ملایک مگر  
علی زین مصیبت ندارد خبر  
که تنهاست فرزند نام آورش  
زنی چند معجریسه لشکرش

پس آن امام بی یار با شمشیر ذوالفقار مشغول رزم کفار گردید. هر که قدم به مبارزتش پیش می نهاد، فوراً او را به جهنم می فرستاد تا آنکه از زبردستی آن سرور و صف شکنی آن وارث حیدر زبردستان لشکر هراسان و زبردستان عسکر ترسان گردیدند. و از مبارزت حضرت رمیدند و از معرکه قتال متفرق گردیدند. هر چند سردار آن جنود القوم جهود را اصرار<sup>۱</sup> بر حرب می کردند، ایشان از بیم و هراس ابا می نمودند. یزید ابطحی، که شهره شجاعان آن ایام و سرآمد دلاوران مصر و شام بود در دلیری و دلاوری، مرحب خیبری را یکی از مغلوبان خود حساب می نمود، بانگ بر لشکر زد که ای بی همتان کوفه و شام و ای بدنام کنندگان دلیران نکونام، این همه لشکر انبوه از یک نفر به ستوه آمدید و از هر جانب می گریزید و از عهده یک تن بر نمی آید؟ حال ببینید که من چگونه کار او را می سازم و کمیت نام آوری در عرصه دلاوری می تازم.

و آن کافر مردود مردی بود که در هنگام بزم او را با هزار مرد جنگی برابر گرفته بودند. پس اسلحه<sup>۲</sup> جنگ بر تن خود بیاراست و مانند شعله از جای برخاست و به مقابل شاه شهید آمد. چون لشکر عمر آن خیره سر را مقابل آن سرور دیدند. نعره شادی برکشیدند و نای خرمی دمیدند. اما اهل بیت بی یاور و زنان خون جگر از شنیدن این خبر وحشت اثر مضطرب گردیدند.

چون یزید آمد به میدان حسین  
از دوسو برخاست بانگ شوروشین

۱. در اصل: اسرار  
۲. در اصل: اصلحه  
۳. در اصل: برخواست

یک طرف از قوم خون‌خوار یزید  
 یک طرف از خیمه شاه شهید  
 ز آن طرف شد بانگ بی‌شرمی بلند  
 ز این طرف گردید واویلا بلند  
 ز آن طرف بر کوس شادی دم زدند  
 ز این طرف بر سینه دست غم زدند  
 اهل بیت شاه دین در خیمه‌گاه  
 شعله بر گردون زدند از تف آه  
 معجر نیلی ز سر برداشتند  
 بر سما دست دعا افراشتند  
 کی خدا بنگر بر احوال حسین  
 رحم کن یارب بر اطفال حسین  
 زینب بیچاره بی‌خانمان  
 از جگر برداشت فریاد و فغان  
 کی خدا زینب ندارد جز تو کس  
 جز تو نبود هیچ‌کس فریادرس  
 شهریارم ای خدا بی‌یاور است  
 بی‌برادر بی‌علی اکبر است  
 رحم کن یا رب به این شاه غریب  
 ده ظفر او را به خصمش عن‌قرب

ای شیعه! والله اهل بیت بیچاره حق داشتند که دست دعا برداشتند، زیرا که آن ملعون  
 مبارزی بود سفاک و دلیری بود بی‌باک و آن جناب را داغ اکبر از کار برده و مرگ برادر  
 کمرش را شکسته، سه روز بود که آبی نخورده بود، لب‌های خشکیده‌اش مانند غنچه‌ای  
 پژمرده، از کثرت جراحت تنش خسته و از بسیاری غبار کارزار راه نفسش بسته. از هر  
 طرف نگریدی، یاری ندیدی و از هر جانب فریاد هل من معین و هل من ناصر کشیدی،  
 مددکاری نرسیدی، نه یاری و یاوری، نه علمداری و برادری، نه سپاهی و لشکری، نه اکبری  
 و نه اصغری. ناله عیالش در گوش بود و خروش اطفال هوش از سرش می‌ربود. در مبارزت  
 اعدا بود و حراست خیمه‌ها را هم می‌نمود. گاهی در میدان و زمانی در بالای نعش جوانان.

۱. در اصل: ضفر

الحاصل، آن ظالم خون‌خوار از نزدیک آن سید بزرگوار رسید. آن حضرت فرمود:  
ای ظالم دور از خدا، مگر مرا نمی‌شناسی که چنین گستاخانه می‌آیی.  
شیرم و چون توشکارم آرزو است  
زین شکاران صد هزارم آرزو است  
آن خون‌گرفته میدان شقاوت از بسیاری غرور و نخوت متعرض جواب آن حضرت  
نشد و تیغی حواله آن سرور نمود. یادگار شاه لافتی و فرزند شیر خدا پیش‌دستی نمود.  
چنان شمشیری بر کمر آن ملعون زد که چون ترکه<sup>۱</sup> به دو نیمش کرد.

تو گفתי که بُد ضربت حیدری  
که زد بر سر مرحب خیبری  
بر آن زور بازو رسید از سماک  
ز افلاکیان مرحبا مرحباک  
به لشکر برافناد جوش و خروش  
به نوعی که از مغزشان رفت هوش  
از این سو همه طفلکان حسین  
سلامت چو دیدند جان حسین  
به شکرانه حق پپرداختند  
دل خویش را مطمئن ساختند

ای شیعه! چنان‌که اهل بیت بی‌یاور از برای امام تشنه‌جگر دعا کردند که خدا او  
را بر یزید ابطحی پلید نصرت دادند، همچنین آن مظلوم نیز از برای دو نفر دعا کردند  
که خدا ایشان را نصرت داد. یکی داماد ممتحنش قاسم بن حسن بود. وقتی که ازرق  
مردود هوای مبارزت‌ش را نمود، امام علیه‌السلام دید مضطرب گردید. اهل بیت را  
طلبید. فرمود: ای زنان بی‌کس و ای دختران نارس، برادرزاده‌ام خردسال<sup>۲</sup> است و از  
شدت تشنگی پریشان حال است. ازرق شجاعی است دلیر و مبارزی است بی‌نظیر. من  
دعا می‌کنم، شما آمین بگویید تا خداوند نصرتی به قاسم بدهد.

پس دست دعا به درگاه خدا برداشت.

الهی به احرار ختم رسل  
به آن شخص کامل به آن عقل کل

۱. در اصل: تر

۲. در اصل: خوردسال

به زهرای مرضیه یعنی بتول  
 به حوراء انسویه بنت رسول  
 به دانایی شاه یزدان علی  
 که باشد به ملک ولایت ولی  
 به حلم حسن باب این ناشکیب  
 به خون من ناتوان غریب  
 ببین قاسم زار و ناکامی اش  
 ظفر بخش بر ازرق شامی اش  
 اهل [بیت] همه آمین می گفتند. ناگاه ناله جان سوزی و آه آتش افروزی بلند شد که  
 هوش از [سر] می ربود.

گر بود در مامی صد نوحه گر      آه صاحب درد<sup>۱</sup> را باشد اثر  
 چون زینب محزونه در میان خیمه آمد، دید فاطمه نوعروس رو به قبله نشسته،  
 گیسوان پریشان نموده، همی می گوید الهی آمین!  
 یکی دیگر وقتی که علی اکبر روانه میدان شد، مظلوم کربلا از عقب جوان ناکام  
 خود به رسم مشایعت تا بلندی خیمه آمد و دیگر برنگردید و در همان جا ایستاد و به  
 تماشای رزم علی اکبر دیده گشاد. ام لیلای المرسیده نیز با قدی خمیده و رنگی پریده  
 به در خیمه ایستاد و نظر به صورت آن حضرت انداخت تا زمانی که بکر بن غانم به  
 مبارزت علی اکبر روانه شد. رنگ از صورت امام پرید. ام لیلای چون انکسار وجه آن  
 بزرگوار را دید، پریشان گردید. فریاد برکشید که ای مولای من، مگر بر علی اکبر چه  
 وارد گردیده و بر پسر نیک اخترم چه رسیده؟

حضرت فرمود: ای لیلای، دشمن بدی مقابل جوانم می آید. می ترسم آسیبی به وی  
 برساند. ای لیلای، برو و در میان خیمه «انی قد سمعت من جدی رسول الله ان دعاء الام یتستجاب  
 فی حق ولدها.» از جدم رسول خدا شنیدم که دعای مادر در حق فرزند مستجاب می شود.  
 من دعا می کنم تو آمین بگو تا خداوند اکبر علی اکبر را فتح و فیروزی بدهد.  
 پس لیلای به میان خیمه آمد و گیسوان خود را پریشان کرد. آن بزرگوار دعا می کرد  
 و ام لیلای با گریه و آه آمین می گفت.

آن سرکرده اهل ضلال با آن جوان بدرمثال بر یکدیگر حمله نمودند. آن قدری که  
 هر دو به تنگ آمدند. علی اکبر نظر کرد دید زره بکر بن غانم از زیر بغلش اندکی پاره

۱. در اصل: در

گردیده تیغ بی‌دریغ برکشید و چنان بر زیر بغلش نواخت که آن ملعون را مثل خیار تر به دو نیم ساخت. او را احسن از دوست و دشمن بلند. سیدالشهدا خوشحال گردید. ام‌لیلا مسرور شد. اما چه فایده که طولی نکشید که منقذ بن مره عبدی ضربتی بر فرق آن شاهزاده زد که تا میان ابرویش را شکافت.

کشید از جگر ناله دردناک

که بابا علی اکبرت شده‌هاک

اللعنة الله على القوم الظالمين .





مجلس ششم

فتح خیبر و بیان مجملی از شهادت امام انام علیهم السلام



چون مرحب به شمشیر امیر عرب کشته شد، سپاه مسلمانان به امداد شاه مردان به میدان درآمدند. هفت کس دیگر از رؤسای خیبر به تیغ بی دریغ امیر المؤمنین حیدر برای ریاست سقر به هفت طبقه دوزخ مستقر گردانید و باقی فرار نموده رو به سوی قلعه می‌دویدند. شاه مردان در عقب ایشان روان شد. یهودان از خندق گذشته، تخته پل را کشیدند، دویده چو دل دربر خیبر می‌تپیدند. آن بزرگوار دامن یلی بر کمر پردلی استوار نموده پای جلادت بر زمین زد و از خندقی که عرض آن چهل زرع بود، جستن نمود، خود را به آن سمت خندق انداخت.

یهودان چون به قلعه رسیدند، از طعن زنان باز به محاربه امیرمؤمنان برگردیدند. پانصد سوار دیگر به امداد ایشان از حصار بیرون آمده، بر امیرمؤمنان حمله‌ور شده، لشکر اسلام در آن طرف خندق ایستاده، ناچار تماشای کارزار آن حضرت می‌کردند. حیدر کرار ایشان را طعمه شمشیر آبدار می‌نمود، به حدی که سر بر تن ندای الفراق می‌داد و سفر به کافر نامه المشتاق می‌فرستاد. یهودی می‌لرزید که غضنفر آمد. خیبری می‌طلبید حیدر آمد. خوف در جان دشمن چنان مستولی شده که نفس راه نمی‌داد و هراس در دل حق‌ناشناس به نوعی روی آورده که به اشاره ذوالفقار در راه دارالبوار به جای قدم سر می‌نهاد. حیدر خون می‌ریخت و کافر می‌گریخت. ذوالفقار رگ جان می‌گسیخت و خون اشرار به خاک معرکه می‌آمیخت. (شعر)

بدین‌گونه هنگامه کارزار شده گرم از صاحب ذوالفقار

بر آن جنگ نظاره جن و ملک      مه و مهر و اختر زمین و فلک  
در آن دامن کوه خاکی که بود      گل ارمنی شد ز خون یهود  
در این اثنا، یکی از کفار ضربتی بر دست حیدر کرار زد؛ به قسمی که سپر از دست  
خیبرشکن آن بزرگوار افتاد.

یهودی ربود و روان شد دلیر  
چو روبه که یغما کند مال شیر  
زدزد سپر سرور دین به خشم  
سوی آن در آهنین دوخت چشم  
و آن دری بود که بیست نفر، به روایتی چهل نفر، آن در را می بستند و می گشودند.  
وزن آن در به روایتی هشتصد من و به روایتی سه هزار من بود.

بر آن در یکی حلقه بود استوار  
چو در گوش عرش خدا گوشوار  
بر آن حلقه چون دست کرد آشنا  
نه افلاک کرد اندر آن حلقه جا  
چو در حلقه در در آورد دست  
در افتاد در حلقه ما شکست  
به آن حلقه چون دست حیدر رسید  
شد از حلقه کفر ایمان پدید  
در علم در از کف کفر کند  
پس آنگه سوی آسمانش فکند  
چنان رفت بالا در آهنین  
که شد حلقه گوش عرش برین

در اکثر از احادیث روایت [است] که در سوراخی داشت و حضرت انگشت در  
سوراخ کرده، به قوت روحانی و قدرت ربانی آن در را چنان حرکت داد که قلعه بلرزید  
و صفیه، دختر حَی ابن اخطب، که زن کنانه بود، از تخت بیفتاد و رویش مجروح شد.

به نام خدا کند ضرغام دین  
چو کاهی ز کوه آن در آهنین  
ز کیوان بهرام از ماه و مهر  
ز غبرای ساکن ز گردون سپهر

ز عرش و ز کرسی، ز لوح قلم  
 ز بحر و ز برّ و ز خیل حرم  
 ز صدره‌نشینان از انبیا  
 ز طوبی و از سدرۃ المنتهی  
 ز رضوان و غلمان و از حوریان  
 ز لاهوت و ناسوت از لا مکان  
 ز وحش و ز طیر و نبات و جهاد  
 ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد  
 ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست  
 ز مؤمن ز کافر ز دشمن ز دوست  
 برآمد هزار آفرین خدا  
 بر آن دست و بازوی خیبرگشا

در بعضی از اخبار وارد است که امیرالمؤمنین در مدینه نذر کرده بود که اگر به یاری پیغمبر در فتح خیبر برود، چون از خندق بگذرد، اول دو رکعت نماز به درگاه بی‌نیاز به جای بیاورد. بعد از آن، [به] فتح قلعه قموص بپردازد. آن امام بر حق و وصی مطلق چون از خندق گذشت، نذری را که در مدینه کرده بود در مراتب ضمیرش صورت بست و خواست به نذر خود وفا بنماید. هر چند به اطراف خود نگرید، مجال مناسبی از برای نماز ندید. آن جناب بساط نماز و سجاده طاعت را به روی آب انداخت و قامت چون قیامت خود را برای اقامت بلند ساخت و با خضوع تمام و خشوع ما لا کلام مشغول به نماز و سرگرم رازونیاز گردید؛ به نوعی مهبوط حُسن ذوالجلال و به نحوی پیمانه سرمست لا یزال گردید که اگر انگشتش را قطع می‌کردند، دست از نماز نمی‌کشید و به قسمی که اگر دستش را جدا می‌نمودند، پای از بساط قرب الهی فرو نمی‌پایید.

یهودان بی‌دین و خیبریان لعین چون امیرالمؤمنین را سرگرم عبادت حضرت رب‌العالمین دیدند، فرصت غنیمت دانسته بر بام قلعه برآمدند و سنگ بزرگی را در آن مکان بود، سنگ را بر روی شاه مردان و پیشوای متقیان غلتانیدند. قبل از آنکه آن سنگ بر سر آن بافرهنگ و شجاع معركة نام و ننگ برسد، ناگاه به معجزه آن بزرگوار شمشیر ذوالفقار مانند شعله باز از نیام برآمده چنان بر میان آن سنگ خورد که مانند خیار تر به دو نیم گردید؛ نیمی بر زمین افتاد و نیمی دیگر، مانند سپر، بالای سر آن سرور ایستاد و هر چند یهودان از بالای قلعه سنگ و تیر می‌انداختند، آن پاره‌سنگ

مانع بود و بر آن حضرت اذیتی نمی نمود.  
ای امیری که از نهیبت لرزه بر خیر فتاد  
رعشه بر اندام نه افلاک و نه اختر فتاد  
تا حساب زور و بازوی تو آمد در قلم  
از سرانگشت عطارد خامه در دفتر فتاد  
تبغ تیزت یا علی هم آب دارد هم شرر  
جان خصمت زین سبب در آب و در آرزو فتاد  
حبذا زان قوه قدرت که هنگام غضب  
در نشیب از تیغت از روح الامین شهپرافتاد  
با چنین قوت کجا بودی شها در کربلا  
آن زمان کز صدر زین سلطان بی لشکر فتاد

ای شیعه! یهودان خیر سنگ بر سر امیر المؤمنین حیدر انداختند. ذوالفقار  
صاعقه کردار آن سنگ را دوپاره نمود، نصف آن بالای سر آن سرور به منزله سپری  
شد. والله همین ذوالفقار در کمر فرزند بزرگوارش حسین بود در روز عاشورا. زمانی  
که بدنش از کثرت جراحی نیزه و شمشیر مشبک گردیده و از کثرت خونی که از پیکر  
مطهرش رفته بود ضعفی بر آن جناب عارض شد، به گوشه میدان ایستاد، تکیه بر نیزه  
خویش داد که اندکی بیاساید و از شدت خستگی نفس می زد و خون از جراحات های  
بدنش، مثل فواره، جستن می نمود. ناگاه ظالم بی نام و ننگی سنگی را انداخت و  
پیشانی نورانی اش [را]، که از کثرت سجده پینه بسته بود، نشانه ساخت، جبین مبینش  
را شکافت. خون بر صورت و دستش جاری گردید. آن امام محزون خون را بر روی  
خود می مالید و نمی گذاشت قطره ای از آن خون شریف بر زمین بریزد و مبادا عذاب بر  
آن قوم ناصواب نازل گردد و می فرمود به همین هیئت ملاقات می کنم جدم رسول خدا  
را و شکایت می کنم که یا جدا، فلان و فلان مرا کشت.

ای مسلمانان، نمی دانم که آن سرور چه کرده بود که این قدر محل نزول بلا گردید؛  
سرش را از قفا بریدند و بر سنانش کردند، به توبره اسبش گذاردند و در زیر تبار  
رخت شوری اش پنهان کردند و به درختش آویختند، پامالش کردند و در دیر راهبش  
بردند و در تنور خاکسترش نهادند. سنگ بارانش نمودند، به دروازه اش آویختند. [در]  
هر کوچه و بازارش گردانیدند. در میان سفره طعامش جا دادند و در میان طشت  
طلایش گذاردند، دُرد شراب بر رویش ریختند. در طبخش نهادند، به دورش شراب

زهرمار کردند و در خرابه‌اش بردند در خزانه‌اش مخفی نمودند. گاهی چوب خیزران بر لبش و زمانی تازیانه بر روی چون ماه انورش می‌زدند. در کتاب مناقب، از هلال بن معاویه روایت شده که گفت: «رَأَيْتُ رَجُلًا بِهِ حَمَلٌ رَأْسَ الْحُسَيْنِ فِي مَحَلَّاتِ فَرَسِهِ.»

مردی را دیدم که سر بریده‌ی ابی‌عبدالله را در توپره‌اش نهاده بود، شنیدم که آن سر مطهر به آن ملعون کافر می‌گفت: «فَرَّقْتَ بَيْنَ رَأْسِي وَجَسَدِي. فَرَّقَ اللَّهُ بَيْنَ لِحْمِكَ وَعَظْمِكَ وَجَعَلَكَ عِبْرَةً لِلْعَالَمِينَ.»<sup>۱</sup>

چنان‌که میان سر و بدن من جدایی انداختی، خدا میان گوشت و استخوان تو جدایی اندازد و آن را عبرت اهل عالم سازد. «فَرَّقَ الْمَلْعُونُ سُوْطًا كَانُ مَعَهُ وَلَمْ يَزَلْ يَضْرِبُ بِهَ الرَّاسِ [الشَّهِيدِ] حَتَّى سَكَتَ سَكَنًا.»<sup>۲</sup> آن ملعون چون این کلام را از آن امام شنید، در غضب گردید و تازیانه خود را از کمر کشید و چندان بر آن سر مطهر زد که از گفت‌وگو ساکت شد.

هلال می‌گوید: در زمان مختار دیدم آن ملعون را به نزد آن امیر وفادار آوردند و آن ملعون می‌گفت: گناه من چیست و تقصیری بر من نیست. مختار نیکوکردار امر نمود که گوشت بدن آن نابکار را قطعه‌قطعه نمودند و سگی چند در آن مکان ایستاده بودند که آن گوشت‌های نجس را در نزد سگ‌ها می‌انداختند و آن ملعون زنده بود و مثل سگ فریاد می‌کرد و بیهوش می‌شد. آن ملعون [چون] به هوش می‌آمد قطعه‌ای دیگر از گوشت بدن او را می‌کنند. «حَتَّى بَقِيَ عِظًا مَّا» تا آنکه استخوانش باقی ماند، باز زنده بود. مختار امر کرد تا مفاصل او را بندبند جدا ساخته روح پلیدش را تسلیم زبانه حمیم نمودند. چون مختار را از کرده آن نابکار و نفرین آن بزرگوار آگاهی دادم، خوشحال شد و گفت: الحمدلله رب العالمین که اجابت دعای آن حضرت در دست من شد.

ای شیعه، مکرر سنگ بر پیشانی مبارکش زدند. چنان‌که از ابی‌مخنف روایت شده وقتی که سرها و اسرار با یک جهان اشک و آه وارد شام محنت انجام نمودند، پنج زن در غرفه یکی از عمارت‌های یزید نشسته بودند و در میان ایشان یک عجزه ملعونه قدخمیده‌ای بود که از دشمنان دیرینه خاندان نبوت بود. چون نظر آن ملعونه بر سر

۱. مدینه‌المعاجز، ج ۴، ص ۱۰۰.

۲. «الشَّهِيدِ»، در کتاب مدینه‌المعاجز ذکر نشده.

۳. همان.

مبارک جناب سیدالشهدا افتاد، سنگی برداشت و به قهر تمام به آن سر مقدس زد و در حالتی که چشم امام زین العابدین می دید و جناب زینب خاتون نیز نظرش به جانب آن سر بود، چون آن بی ادبی را ملاحظه نمود، گویا به زبان حال فرمود:

سرت به سنگ زنان عجوزه گشت نشان  
الهی آنکه شوم کور ای برادر جان  
تو را به این همه خواری به دیدگان ترم  
چگونه بنگرم ای خاک عالمی به سرم  
ز سخت جانی ام ای سر بسی دلم تنگ است  
به جاست مرگ که این زندگی به من ننگ است  
فلک که بشکند آسان دلم ز بی سنگی  
چرا به شیششه عمرم نمی زند سنگی  
سرت ز کوفه الی شام بر سنان باشد  
چرا هنوز ز سنگ جفا نشان باشد  
چه کرده است مگر این سر منور تو  
بمیرد ای سر از تن بریده خواهر تو  
تورا که درد و غم افزون از هزار بود  
کدام را بشمارم که بی شمار بود  
بگیرم ای به فدای علی اکبر تو  
به رأس بی تن تو یا به جسم انور تو  
بنالم ای به فدای سرت که شد به سنان  
به زخم جبهه تو یا ز سنگ خوردن آن

بنا به روایتی، زین العابدین بنا بر قولی زینب غمگین فرمودند: «اللهم عجل بھلاکھا و  
ھلاک من معها.» هنوز دعای آن حضرت تمام نشده بود که آن غرفه با آن زنان سرنگون  
شد و خلق بسیاری، هرکه زیر آن غرفه بودند هلاک شدند.

اللعنة الله على القوم الظالمين و سيعلموا الذين ظلموا ای منقلب يتقلبون



مجلس هفتم

فتح خیبر و کیفیت و حکایت قتلگاه



امیرالمؤمنین در آهنین [را] سپر کرده و روی به دشمن آورده و دست به مقاتله گشود تا شاهد فتح رخ نمود. یهودان از مشاهده آن فغان الامان به کونین رسانیدند. شاه مردان ایشان را امان داده و در را به پشت سر انداخت.

هفتاد نفر جمع شدند و نتوانستند آن در را حرکت دهند. چون این خبر مسرت‌اثر به سمع همایون حضرت خیرالبشر رسید، با خیل لشکر به سوی قلعه خیبر روانه گردید. امیرالمؤمنین خبردار شد، آن جناب را استقبال نمود. جناب سیدالمرسلین او را به بشارت سعیک مشکور و رضای خداوند غفور سرافراز فرمود. امیرالمؤمنین گریان شد. چنان‌که قطرات عبرات بر رخسار انورش جاری گردید.

رسول مجید پرسید که یابن عم، این گریه شادی است؟  
عرض کرد: یا رسول‌الله، این گریه فرح است که خدای تو و تو از من راضی شدیدی. چون پیغمبر با تمام لشکر به خندق رسید، راه عبوری ندید. فرمود: یا علی، لشکر را بگذران. امیرالمؤمنین مرتبه دیگر خود از خندق گذشت و به سوی آن در آهنین روان گشت و آن را برداشته به کنار خندق آمد خواست که آن را پل سازد. طول دراز و عرض خندق کوتاه‌تر بود. سر تخته را بر یک طرف خندق گذاشت. چون از لشکر پر می‌شد، برمی‌داشت و به این طرف می‌گذاشت.

رسول امین و بزرگان دین      برفتند سوی در آهنین  
پیمبر برفت در.....<sup>۱</sup>      کف پای ارشد در عرش سای

۱. در اصل دو کلمه ناخواناست.

در آنجای از ما سوی درگذشت      ز خلوتگه ما رأی درگذشت  
 که ناگه ندایی زرب جلیل      به گوش آمدش زود بر جبرئیل  
 که بنگر تو را در کجامسکن است      تو را جا به بالای دست من است

ابوبکر در آن حال حیران شد. گفت: یا رسول، ببین که پسر عمت در آهنین را چگونه با لشکر از این سر برمی‌دارد و به آن سر می‌گذارد و این کار از دست احدی بر نمی‌آید. سید عالمیان تبسم‌کنان فرمود: هنر دست او را دیدی، مأوای او را ببین.

ابوبکر نگاه کرد دید علی مرتضی بر هوا ایستاده، پس دلیران دین را به پاداش آیین از خندق گذرانید و به قلعه رسانید. پس رسول خدا خبیریان را به این شرط امان داد که هریک از ایشان یک شتر بار غله برداشته از آن دیار بیرون روند و سایر اموال را به مسلمانان گذارند و اگر چیزی پنهان کنند. خونشان هدر باشد. کنانه این ابی‌المحقیس یک پوست شتر مملو از زر و زیور پنهان کرد. چون خیانت او ظاهر شد بنا بر شرط مذکور، خون او مباح شد و خاتم انبیا کنانه را تسلیم محمد بن سلمه نمود که به عوض خون برادر خود، که در آن جنگ شهید شده بود، به قتل آورد و از مشرکین باقی یهود گذشت و همه اهل لشکر از قلاع خبیبر اموال موفوره و اجناس غیر محصوره و برده بسیار و مواشی بی‌شمار غنیمت گرفتند. از آن جمله در حصن قموص صد جوشن و جهاز<sup>۱</sup> صد شمشیر و هزار نیزه و پانصد کمان یافتند و از این غنایم خمس به حضرت رسول [تعلق] پذیرفت و تتمه در میان مسلمانان تقسیم شد مگر آن در آهنین که امیر المؤمنین به فرمان سید المرسلین چون خمیر آن را نرم کرد و مانند حریر بر هم پیچید و به مصداق و «الناله الحدید» قطعه قطعه بر لشکر قسمت کرد. چون آن پاره‌ها به ترازو کشیدند، یک سر مو زیاد و کم ندیدند و در آن روز جعفر با شش نفر دیگر از راه حبشه به خدمت حضرت خیر البشر رسیدند. حضرت خوشحال شدند و فرمودند: نمی‌دانم به وقوع کدام یک از این دو امر شادمان باشم؛ به قدم جعفر یا به فتح خبیبر. در مقصد اقصی مذکور است که سید بشر بعد از فتح خبیبر امیر المؤمنین را به سوی فدک فرستاد و اهل فدک از استماع فتح قلاع خبیبر ترسیدند و با امیر المؤمنین مصالحه کردند که خون ایشان محفوظ باشد و مال ایشان از حضرت. پس جبرئیل آمد گفت: حق تعالی می‌فرماید که جوانب فدک و آنچه در اوست حق الله و حق رسول است، همچنین فاطمه و حسنین. سید انبیا، سیده نسا فاطمه زهرا را طلب نمود. حجتی نوشته

۱. در اصل: جهاد

بر او داد و آن وثیقه<sup>۱</sup> را بعد از فوت رسول پیش ابابکر ناقبول آورده فرمود: این حجتی است که رسول خدا از برای من و حسنین نوشته.

عمر بن الخطاب او را پاره پاره کرد. خلاصه رسول فدک را به فاطمه داد و صفیه، دختر حی ابن اخطب، که زوجه کنانه بود، در سهم دحیه کلبی افتاد. رسول عوض او چیزی به دحیه داد و صفیه را آزاد کرد و به نکاح خود درآورد و به روایت دیگر امیرالمؤمنین او را گرفت و به دست بلال مؤذن داد که به خدمت رسول خدایش برساند. بلال او را از پیش کشتگان موسایبان گذرانید. چون نظر صفیه بر کشتگان افتاد، حالتی او را عارض شد که نزدیک بود جان از بدنش مفارقت کند. چون او را خدمت حضرت آورد، حضرت آن حالت را در او مشاهده کرد، بلال را عتاب فرمود که مگر رحم از دلت کنده شده که زنی را از پیش کشتگان خویشان او می گذرانی که:

ای مرد دیندار این کار چیست

تورا هیچ در دل مگر رحم نیست

چرا کردی اش وارد قتلگاه

که شد روز روشن به چشمش سیاه

دو نفر از زنان دربر خاتم پیغمبران اظهار پریشانی نمودند. یکی صفیه بود که کشتگان خویشان خود را دیده بود. یکی دیگر زنی بود که سعد و قاص خواست او را اسیر نماید، آن زن فرار کرد. سعد از عقبش تاخت که او را بگیرد. معجزش در دست سعد آمد. زن کشید که فرار کند. سعد خواست که او را نگاه دارد، بالاخره معجز از سرش دور شد و سرش برهنه گردید و او را اسیر نمود. چون به نزد رسول خدا رسید، زن گفت: یا رسول الله، گفتم از جانب خدا مأمور مردان شما را بکشم، کشتی. فرمودی خدا فرمود مالهای شما را غارت کنم، کردی. اظهار نمودید که به امر خدا باید زنان و اطفال یهودی به اسیری ببرم، بردی. آیا خدا قرار داده که زن را سربرهنه اسیر کنی؟ پیغمبر خدا را رقتی دست داد و سعد را ملامت نمود که چرا چنین کردی.

ای شیعه! زن یهودی بر خود نپسندید که در وقت اسیری مویش گشوده گردد و در نزد پیغمبر شکایت می کند. رسول خدا نیز به حالتش رقت می نماید. چقدر بی حیا بودند مردم کوفه و شام که دختران پیغمبر و سرپردهگان حیدر را اسیر کردند، معجز از سرشان برداشتند و چادر از سرشان گرفتند و زینت و زیورشان را به تاراج بردند.

۱. در اصل: وسیقه

گوشواره و خلخال از پا و گوششان می‌ربودند. ای امان، زمانی که آفتاب و ماه از شرمشان در حجاب بود با گوش‌های دریده و روهای خراشیده و گیسوان پر از خون به هر جانبی می‌دویدند مأمنی نمی‌دیدند.

افتاد هریک ز آل پیمبر  
بر چنگ فوجی خون‌خوار لشکر  
آن یک کشیدی از پای خلخال  
وین یک ربودی از فرق معجر  
گردید یک‌جا تاراج اعدا  
با آن غریبان بُد هرچه زیور  
گل‌های زرین‌آلات سیمین  
عقد مکلل عنبرچه و زر  
طفلان دل‌ریش از خوف تشویش  
رو سوی هامون کرده سراسر  
چون خارخاره از هر کناره  
در زیر سم اسبان کافر  
نه یک پناهی نه دادخواهی  
جز آه جانسوز جز اشک احمر  
فریاد افغان از آن غریبان  
یک دشت اندر از چرخ احقر  
دست سکینه بر دست دشمن  
لرزان چو بیدی در کام اژدر  
زینب که رویش نادیده خورشید  
رویش ندیده جز مشک و عنبر  
با سینه‌چاک<sup>۱</sup> آلوده بر خاک  
زلف سمن‌سا موی معنبر  
گیسوی کلثوم گردیده افشان  
دربَر نه چادر بر سر نه معجر

ای شیعه! پیغمبر ذوالجلال بلالِ خجسته‌خصال را ملامت نمود که چرا زنی از زنان

---

۱. در اصل: خاک

یهود را از نزدیک کشته‌های خویشان و یارانش گذرانیده مگر رحم در دل نداشتی.  
پیغمبر که راضی نبود از کرم برای زنان یهود این ستم  
نمی‌دانم پیغمبر کجا بود وقتی که دوشیزگان فاطمه اطهر و خواهران حسین تشنه‌جگر  
را وارد قتلگاه جوانان و داخل بر مقتل شهیدان نمودند.

آه از دمی که قافله بی‌پناه را  
جمازها به مقتل لب‌تشنگان رسید  
فریاد یا اباز صف قدسیان گذشت  
آواز یا اخی به کروبیان رسید  
افسردگان چو لاله پژمرده ریختند  
برگلشن فسرده خزان بر خزان رسید  
هر بلبل به پای گلی شد و را  
بر چرخ بانگ و ناله آن بلبلان رسید  
ناگه عروس حجله دین بنت فاطمه  
بر جسم بی‌سرشه کون و مکان رسید  
آهی کشید از دل سوزان که آتشش  
برسینه ز دشواره و براستخوان رسید  
پس نعره کشید ندای اخی حسین  
نوعی که شعله بر دل افلاکیان رسید

آن جگر سوخته داغدار پیکر مجروح برادر بزرگوار را دربر کشید و روی خود را  
بر زخم‌های آن جناب مالیده و روی خود را به سوی مدینه طیبه نمود و از درد دل  
نالید که «یا محمد یا جدا یا رسول الله یا من صلی علیک ملیک السماء هذا حسین مرمل بالدماء  
مقطع الاعضاء.»<sup>۱</sup> بلی نکته در این است که هر که را کشتند بعد از کشتن بر او نماز  
می‌خوانند و جسدش را برمی‌دارند. ولی زینب مظلومه بالای نعش برادر رسید دید  
با وجود جراحت‌های بی‌پایان و زخم‌های فراوانش و ظلم‌های بسیارش و ستم‌های  
بی‌شمارش، جسمش را نیز برهنه و عریان بر روی خاک بیابان بی غسل و کفن  
انداخته، به دفنش نپرداخته بودند و کسی بر آن نماز نخوانده بود. به خاطرش آمد  
که رسول خدا مکرر درباره آن سرور می‌فرمود: «حسین منی وانا من حسین.»<sup>۲</sup> و حال

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۵۷.

۲. همان، ج ۴۳، ص ۲۶۱.

آنکه رسول خدا از دار دنیا رحلت کرد، با آنکه مردم به غصب خلافت مشغول بودند، امیرالمؤمنین بدن پیغمبر را غسل داد. اول خود بر او نماز خواند، بعد از آنکه ملائکه آسمان‌ها نازل شدند فوج فوج بر پیغمبر نماز خواندند؛ یعنی صلوات می‌فرستادند بعد از آن اهل مدینه حتی زنان ...<sup>۱</sup> می‌آمدند چون حجره کوچک بود و گنجایش زیاد نداشت، بر آن جناب نماز می‌خواندند.

زینب در قتلگاه گویا مقدمه‌ای در نظرش رسید. عرض کرد: ای جد بزرگوار، ای مقرب حضرت آفریدگار، ای کسی که پروردگار بر تو صلوات خواهد فرستاد و ملائکه آسمان‌ها بر تو نماز خواندند، این همان حسین است که می‌فرمودی حسین از من است و من از حسینم. اینک در خون خود غلتیده و با اعضای پاره‌پاره، «مجزوز الرأس من الفقا»<sup>۲</sup>

ای مسلمانان، چون شمر بی‌ایمان بر سینه آن سرور شهیدان نشست و مخزن علوم ربانی را به لگد نافرمانی شکست، آن حضرت چون جرئتش را دید، نامش را پرسید که وای بر تو، کیستی که به مقام بلندی بالا رفته‌ای؟  
گفت: شمر ذوالجوشنم که سلیمان ایمانیان را اهریمنم.  
فرمودند: سینه‌ات را بگشا، نقابت را بردار.

چون سینه‌اش را گشود و نقابش را برطرف ساخت و روی زشت خود را نمود، حضرت تبسمی نمود، فرمود که «صَدَقَ جَدِّي رَسُولَ اللَّهِ»<sup>۳</sup> [گفت: مگر جدت چه فرمود که تصدیقش نمودی؟]  
فرمود: جدم مرا خبر داد که تو را می‌کشد قاتل شقاوت حاصل تو [که] شباهت به سگ و خوک دارد.

چون این بیان صدق‌نشان را شنید، غضب‌آلوده گردید گفت: یا حسین، جدت مرا به سگ و خوک تشبیه نمود. تو را به نوعی بکشم که تعیش زیادتر باشد و زجرش بیشتر تا دل جدت زیادتر بسوزد.

واویلا! ای قلم چه می‌نگاری؟ ای بیان چه اراده داری؟ این معنی واضح است که جمیع اعصاب و عروقی که بر تن است متصل بر قفای گردن است. والله متحیرم که چرا آسمان خراب نشد و بنیاد وجود جهان بر آب نرسید. پس آن مظلوم بی‌یاور را به

۱. یک کلمه ناخوانا.

۲. همان، ج ۴۵، ص ۵۹.

۳. موسوعة کلمات الامام الحسین (ع)، ص ۱۱۰.



رو در انداخت و به جهت زیادتی اذیت به دوازده ضربت بنیاد صبر عالمیان را ویران ساخت. به همان حالت بود تا خواهر الم کشیده‌اش او را دید. فریاد برکشید: ای جد ذی شأن و ای پناه سینه‌ریشان، این حسین تو است که سرش را از قفا بریدند و تنش را به خاک جفا کشیدند.

این صید زخم‌خورده قاتل حسین توست  
مقتول تیغ این‌همه باطل حسین توست  
این تشنه‌کام وادی غربت که سوخته  
از سینه تا لب از عطش دل حسین توست  
این ماهی شناور بحر ابتلا  
کز موج خون فتاده به ساحل حسین توست  
این ماه من که مهر سرش بر سنان بود  
یک بی‌علم زده به مقابل حسین توست  
مسلوب العمامة والردا<sup>۱</sup> شبیته تقطر  
بالدماء قتیل اولاد البغا و تنسفی علیه ریح الصباء<sup>۲</sup>

یا رسول‌الله کجایی، بیا ببین که ردای حسین را کردند و عمامه‌اش به غارت بردند و خون قطره‌قطره از محاسن شریفش می‌ریزد.

این گوشواره عرض خدا است و راکب دوش شما است که کشته اولاد زنا است. باد صبا بر او می‌وزد و خاک گرم کربلا را بر روی جسدش می‌ریزد.

مرحبا بر همت باد صبا	ای دیار نینوا صد مرحبا
شهریار ملک عزت را چنین	با مذلت جای دادی بر زمین
آخر این بی‌کس تورا مهمان بود	بین [تن] صد چاک او عریان بود
جامه لولاک زینب این تن است	از چه عریان بر زمینش مسکن است
ای صبا بروی فشان مشتی تراب	تا نماند پیکرش در آفتاب

ای شیعیان، آن مخدره از درد دلی که داشت، علم آه برافراشت. پس از خطاب با جد و مادر و پدر و برادر، روی خود را به جانب سایر شهدا نمود [و] فرمود: «یا اصحاب محمد هولاء ذریة المصطفی یساقون سوق السبایا الیوم مات جدنا<sup>۳</sup> محمد المصطفی و الیوم مات ابونا علی المرتضی». ای اصحاب پیغمبر و ای انصار حسین تشنه‌جگر، چرا

۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۵۹.

۲. همان، (پس و پیش و نصفه)

۳. همان.

خواهیید اید و دست از ما کشیده اید. آخر ما ذریه پیغمبر شما ایم که به این خواری اسیر اعداییم. شما که شرط وفا به جا آوردید و رسم مادری را تا جان داشتید فرونگذاشتید، امروز گویا جد ما پیغمبر از دنیا رفته، امروز گویا پدرم امیرالمؤمنین ضربت شهادت خورده، امروز روز دلدار نیست، امروز روز هواداری و یاری ما است، زیرا که جمیع زنان خون جگریم و مبتلا به داغ فرزند و فراق پدر و برادریم.

ما غریبان ای وفاجویان که این سان مضطربیم

عترت پاک رسولیم و شما را ره بریم

دیده بگشایید ببینید از جفای کوفیان

چون اسیران تناری جملگی بی معجزیم

اللعنة الله على القوم الظالمين وسيعلموا الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون. تمت هذه المجموعة على

السرعة والاستعجال بيد اقل الذاكرين محمد حسين بن محمد الخوانساری

به تاریخ یکشنبه فی سنه ۱۲۹۵ غره شوال المکرم

مالک هذا المملوک ابن محمد الخوانساری الاصل واصفهانى المسکن

در خوانسار جمع گردید این مجموعه که عبارت از چهل و یک مجلس بوده باشد و غزوات حضرت رسول که عبارت از غزوه بدر و احد و احزاب که او را خندق می گویند و بنی قریظه و بنی مصطلق و خیبر بوده باشد نیز داخل است مع روضه، مال خاص خالص محمد حسین ابن محمد الخوانساری الاصل واصفهانى المسکن. من شهر ۱۲۹۵، والسلام.

## منابع

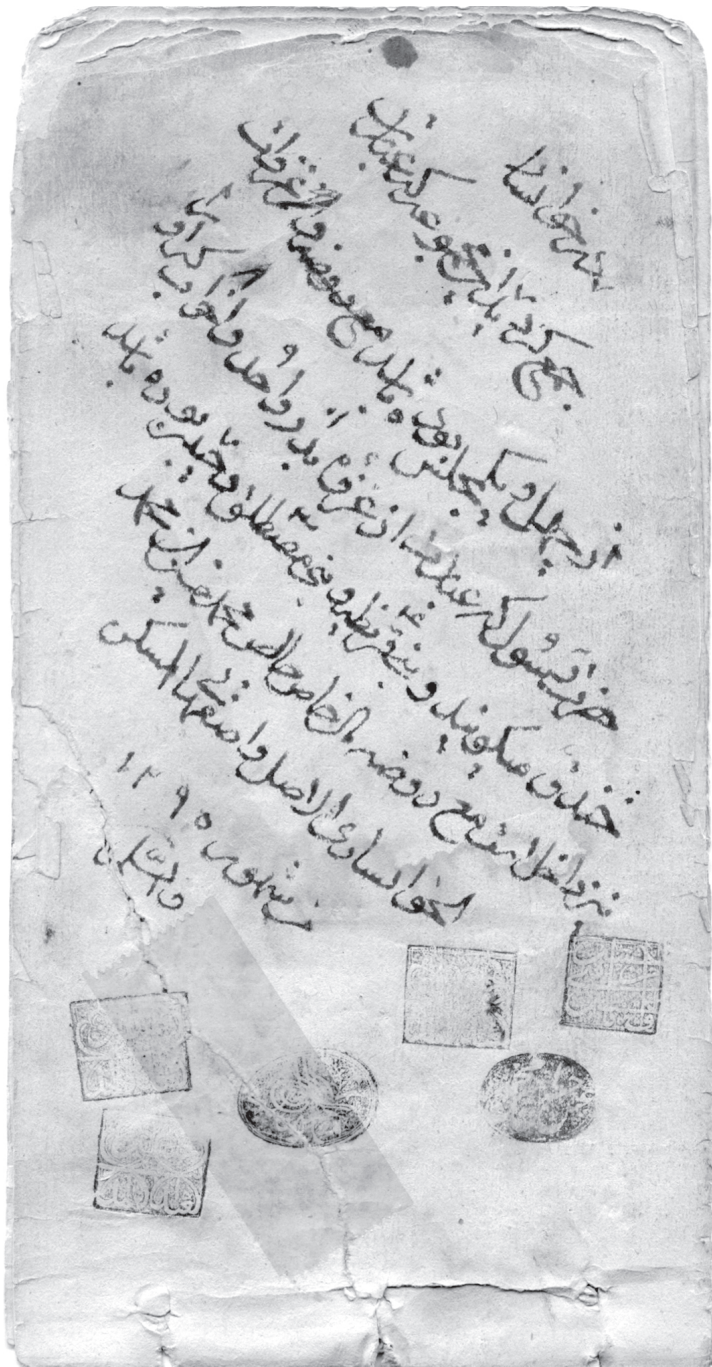
- الاحتجاج، ابومنصور، احمد بن على طبرسى، نشر مرتضى، مشهد مقدس، ۱۴۰۳.
- ارشاد، شيخ مفيد، ۲ جلد در يك مجلد، چاپ كنگرة شيخ مفيد، قم، ۱۴۱۳.
- اعلام الورى، امين الاسلام، فضل بن حسن طبرسى، چاپ دارالكتب الاسلاميه، تهران، بى تا.
- ايعان الشيعه، سيد محسن الامين، دارالتعارف مطبوعات، بيروت، لبنان، بى تا.
- اقبال الاعمال، سيد بن طاووس، دارالكتب اسلاميه، تهران، ۱۳۶۷ ه.ش.
- بحار الانوار، ج ۲۰، ۲۱، ۳۳، ۳۶، ۴۳، ۴۴، ۴۵، مؤلف: علامه مجلسى، ۱۱۰ جلد، مؤسسه الوفاء، بيروت، لبنان ۱۴۰۱.
- بلاغة الامام على بن الحسين<sup>(ع)</sup>، نويسنده: جعفر عباس الحائرى، دارالحديث للطباعة والنشر، قم، ۱۴۲۵ ه.ق/ ۱۳۸۳ ه.ش.
- ديوان الامام على<sup>(ع)</sup>، امام على بن ابيطالب، انتشارات پيام اسلام، قم، ۱۳۶۹.
- شجرة الطوى، شيخ محمد مهدى الحائرى، منشورات المكتبة الحيدرية و مطبعتها، نجف الاشرف، ج پنجم، محرم الحرام ۱۳۸۵ ه.ق.
- شرح احقاق الحق، سيد مرعشى (سيد شهاب الدين المرعشى نجفى)، ناشر منشورات مكتبه آيت الله العظمى مرعشى نجفى، قم، بى تا.
- الطرائف، سيد بن طاووس، چاپخانه خيام، قم، ۱۴۰۰.
- فرهنگ جامع سخنان امام حسين<sup>(ع)</sup>، نشر معروف، قم، ج دوم، ۱۳۸۵ ه.ش.
- الفصول المهمة فى معرفة الائمة، ابن الصباغ، ج ۲، دارالحديث للطباعة و النشر، قم، ۱۴۲۲ ه.ق.
- قرآن كريم
- لهوف، سيد بن طاووس، انتشارات جهان، تهران، ۱۳۴۸ ه.ش.
- مدينة المعاجز، سيد هاشم بحراني، مؤسسه المعارف الاسلاميه، قم، ۱۴۱۳.
- مستدرک الوسائل، محدث نورى، ۱۸ جلد، مؤسسة آل البيت، قم، ۱۴۰۸.
- مناقب آل ابيطالب، محمد بن شهر آشوب مازندراني، مؤسسه انتشارات علامه، قم، ۱۳۷۹ ه.ش.
- موسوعة الشهادة المعصومين، لجنة الحديث فى محمد باقر العلوم<sup>(ع)</sup>، انتشارات نور السجاد، قم، ۱۳۸۰ ه.ش.
- موسوعة كلمات الامام الحسين<sup>(ع)</sup>، لجنة الحديث فى محمد باقر العلوم<sup>(ع)</sup>، دارالمعروف للطباعة و النشر، ج سوم، ۱۴۱۶.

در روز

و بیانی که کیفیت است

خارجی که در صیغه حدیث آمده است و در غزوه غنیمت از او در بیت و شش غزوه  
از آنها بنفس نفیس مخصوصا شش و در غزوه از آن غزوات خود چهارده نفر  
اول بدر کبر است در روز جمعیه مقدم ماه رمضان در سال دوم هجرت است  
در سال دوم هجرت بود و چهارم جنگ خندق و در قریبه در ماه شوال سال  
چهارم هجرت بود و پنجم جنگ بدر در ماه شعبان سال پنجم هجرت  
ششم جنگ خندق در ماه ششم هجرت است و هفتم جنگ بدر در ماه رمضان  
هشتم جنگ بدر است و نهم جنگ خندق در ماه شوال  
دهم جنگ بدر است و یازدهم جنگ بدر است که اعظم فتوح است  
و چهارم این است که قافله قریش را با یوسفیان و در بران خیل  
از قافله بدر بخار ششم فرستادند و در این کار قریش را طرد  
قافله بدر از قریش بود که در دوران قافله بدر شش ماه بود  
خبر رسیده که ایشان از پیام شوم که کرده اند خوفی است که باید  
اصحی است این است که مفر و نهم که بر سر راه قافله برودند

تصویر صفحه اول نسخه اصلی



تصویر صفحه آخر نسخه اصلی

## از سری کتاب‌های پژوهش ادبی منتشر شده است:

جهت دریافت اطلاعات بیشتر با شماره تلفن‌های ۶۶۴۶۹۹۴۸-۶۶۴۶۰۹۹۳ تماس حاصل نمایید.

### عنوان | نویسنده

ادبیات کودک	بهاره بهداد
از روی دست رمان نویس	محسن سلیمانی
از زمینه تا درون مایه	جمشید خانیان
اقبال گلی که در جهنم روئید	محمد بقایی
بر این رواق مقرنس	علی معلم دامغانی
بیعت بیداری	حداد- پورمند
تصویر بازگونه در آبگینه بیقرار	رحمت اله یزدانی
چاه پر کژدم	مصطفی فعله گری
حیرت دمیده ام	علی معلم دامغانی
سه پدیده در آئینه رمان	مجتبی رحماندوست
طنز در الهی نامه	دکتر بهروز ثروتیان
غفلت و رسانه های فراگیر	یوسفعلی میر شکاک
کنکاشی در تاریخ معاصر ایران	یعقوب توکلی
کالبد شکافی رمان فارسی	عبدالعلی دستغیب
کلید در باز	محمد کاظم کاظمی
کنکاشی در تاریخ نگاری معاصر	یعقوب توکلی
گذر از خار زار	سمیرا اصلان پور
ماخذ شناسی توصیفی عناصر داستان ایرانی	حسین حداد

## از سری کتاب‌های ادبیات آیینی منتشر شده است:

جهت دریافت اطلاعات بیشتر با شماره تلفن‌های ۶۶۴۶۹۹۴۸-۶۶۴۶۰۹۹۳ تماس حاصل نمایید.

### عنوان | نویسنده

آغاز روشنایی آیینه	علی موسوی گرمارودی
از مدینه تا مدینه	محمد مهدی تاج‌لنگرودی
اشکی بر آستان نیاز	عزیزه شاهرخی
امام شناسی	محسن دریا بیگی
با کاروان نیزه	علیرضا قزوه
پادشاه است حسین	سید عبدالرضا موسوی
پرستو در قاف	علیرضا قزوه
پزند ستایش در ایران	هوشنگ جاوید
تجلی جلال و جمال	محمود شاهرخی
تذکره عشاق	رنجبر گل محمدی
چکامه‌هایی در شیوه عزاداری	سید احمد خاچی
حدیث عشق	اسداله بقایی
راز سر به مهر	حسین حداد
راز شهر تشنه‌ها	سید محمد سادات اخوی
روایت گل سرخ	مهدی الماسی
روز خشم	سینا علوی
سفر غریب	مجتبی رحماندوست
سنگ در سرزمین آیینه‌ها	آرش شفاعی

## عنوان | نویسنده

محمد علی کوشا	سیره و سخن پیشوایان (شومیز)
علی محمد بشارتی	شاهد شهیدان (جلد ۳)
سید حسن حسینی	طلسم سنگ
گل علی بابایی	غوغای غبار
علی موسوی گرمارودی	گوشواره عرش
بهاء الدین قهرمان نژاد	مباحثی پیرامون عزاداری
علیرضا قزوه	من می گویم شما بگریید
سعید عریان	نحو در زبان های ایرانی میانه غربی
فاطمه السادات تهامی	نقش ایرانیان در تدوین و نشر حدیث
حوزه هنری استان تهران	همه آیینه ها
	میرعزا کاشانی در قلمرو تعزیه
	سر دلبران